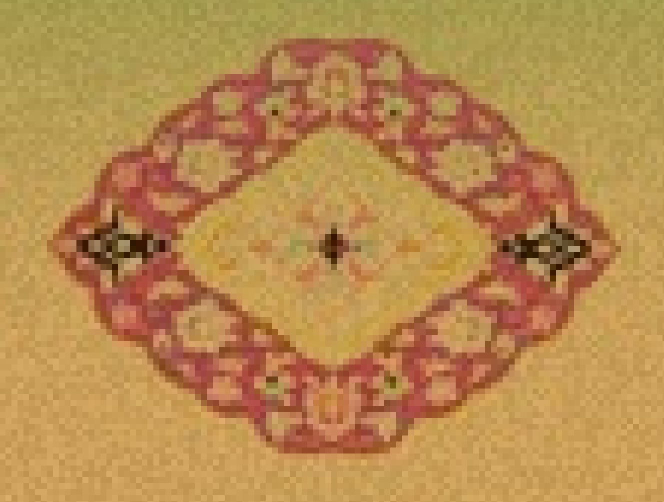
آل محمد صادق

محمود منشی




بسم الله الرحمن الرحیم

صادق آل محمد (صلی الله علیه و آله)

نویسنده:

محمود منشی

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

صادق آل محمد (ص)

مشخصات کتاب

سرشناسه : منشی محمود، ۱۳۶۴ - ۱۳۰۲ عنوان و نام پدیدآور : صادق آل محمد(ص) نوشته محمود منشی مشخصات نشر : تهران مشخصات ظاهری : ص ۳۸۸ وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی یادداشت : کتابنامه ص ۳۸۸ - ۳۸۵؛ همچنین به صورت زیرنویس شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۱۹۲

اعتبار دفتر

بسم الله الرحمن الرحیم خداوندا به نام تو آغاز می کنم که بهترین سرآغاز است [صفحه ۹] «من خاکی که ازین در نتوانم برخاست» «از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند؛» «حافظ» قصه ی من در تحریر این کتاب قصه ی، کودکی را مانَنده است که به کاری بزرگ برخیزد و آن را به شوقی تمام سامان دهد، لیکن ثمره ی اهتمام او، همان کودکانه باشد. روزگاری به این امید بودم تا درباره ی امام بزرگ «جعفر بن محمد (ع)» کتابی بپردازم و امروز که به آرزوی خویش دست یافته ام، خوبتر می دانم که کاری چنان شگرف، به شکلی در خور و شایسته، نه در قدرت دانش و اندیشه ی من، که در حوصله ی فطرت هر اندیشه مند سخن آوری نیست. «جعفر بن محمد (ع)»، معلم کبیر بشریت و پیشوای آسمانی پایه ی مذهب پرشکوه شیعه ی امامیه، نادره ی خلقت و مفخر تاریخ انسان ها است که رتبت رفیع وی از اوج اندیشه فراتر نشسته است و تصور تصویر سیمایی چنین فاخر و شکوهمند، در حد شایستگی، جز به پنداری بیهوده نمی ماند. با این حقیقت، دانسته ام که هرگاه این دفتر را معتبر بگیرید، به زیوری است که از نام بلند «جعفر بن محمد (ع)» گرفته است و من بر هنر خویشتن، هرگز آن گمان نمی بندم که در این مطلب،

نقشی مطلوب زده باشد. محمود منشی - تهران [صفحه ۱۱]

شعله های انقلاب

از این سموم که برطرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی «حافظ» توده ی عظیم آتشی که بر روی یکی از مرتفعات روستای «سفیذنج» زبانه می زد، با روشنایی تند خود، فضای تاریک شب را می شکافت و شعله های سرکش آن تا فاصله های دوردست دیده می شد. آن شب ساکنان آبادی های ناحیه ی «مرو»، بر سر این آتش افروزی گفتگو داشتند. جمعی، عمل شگفت انگیز مردم آن قریه را فقط یک تفریح به حساب می آوردند، دسته ی دیگر با کنجکاوی بیشتر، از دور شعله های آتش را برانداز می کردند و در پیش خود حدس های گوناگون می زدند، اما گروه سوم خوب می دانستند که قرار است دود این آتش افروخته به چشم چه کسانی برود، اینها نه تنها به راز آتش افروزی روستای «سفیذنج» آگهی داشتند، بلکه از روزگاری پیش در انتظار چنان شبی، روزها شمرده بودند! [صفحه ۱۲] در حقیقت، آن آتش شبانگاهی که از روستای «سفیذنج» شعله می کشید. نشانه ی احضار نفرات همین گروه بود و افراد این گروه، به مشاهده ی آن علامت، با شتاب، اما بی هیچ قیل و قال، به تدارک کار خود پرداختند و راه قریه ی «سفیذنج» را در پیش گرفتند. از بامداد آن شب، روستای «سفیذنج» سیمای تازه ای نشان می داد، دشت های وسیع قریه به تدریج از انبوه مردانی که جامه های سیاه در بر و دستارهای سیاه بر سر داشتند [۱] آکنده می شد و هر لحظه با ورود سیاه پوشان دیگر، شماره ی جمعیت فزونی می گرفت. آخرین روزهای ماه رمضان سال یکصد و بیست و نه هجری بود و تا پایان این ماه، افزایش اجتماع «سفیذنج»

همچنـان ادامه داشت. دهقانـان و نجیب زادگـان خراسـان، همانهـا که قـوم عرب به آنـان لقب «مـوالی» داده بـود، از شـهرها و روستاهای دور و نزدیک با سرعت و شتاب، پیاده و یا سواره از گرد راه می رسیدند. در راه های مرو، مرورود، فوشنج، هرات، نسا، طالقان، ابیورد، سـرخس، طخارسـتان، ختلان، کش، نخشب، بلخ و کوره ها و آبادی های دیگر خراسان و خوارزم، فاصله به فاصـله این مردان سیاهپوش دیده می شدند که تنها و یا به صورت دسته های چند نفری، به امر نقیبان مسلک جدید خود، به سوی مقصد روان بودند [۲] نفرات پیاده با کوله بارهای خویش، به مدد چوبدست راه می پیمودند و افراد سواره، اسب و استر، یا دراز گوشـی در زیر پای خود داشتند و در آن میان، سرنوشت درازگوشان زبان بسته، از چارپایان دیگر این گروه، ناگوارتر می نمود، زیرا در حـالی که از جـانب صاحبـان خود بـا نفرتی شدیـد به نـام «مروان» خطـاب می شدنـد، سـقطها و دشـنام ها و ضربـات چوب و تازیـانه ی آنان را تحمل می کردنـد، ظاهرا به این گناه که [صـفحه ۱۳] «مروان بن محمـد» آخرین خلیفه ی اموی به لقب «حمـار» [۳] شـهرت یـافته بود! هنگـامی که هلال «شوال المکرم» در افق باختر دیـده شـد، جمعیت سـیاه جامگان «سـفیذنج» به حد کفایت رسـیده بود و بامداد روز بعد، این قریه، عید فطر را با شکوه تازه ای استقبال کرد. در میان انبوه مردان سیاه پوش و به همراه شور و هیجان بیمانند ایشان، رایت «ظل» که از جانب «صاحب دعوت» رسیده و بر پارچه ی سیاه آن، آیه «اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا» [۴] نقش بسته بود، افراشته شد، آنگاه به فرمان «ابومسلم» پیشوای داعیان خراسان، «سلیمان

بن کثیر» که خود یک تن از رهبران نهضت جدید به شمار می رفت به اقامه ی نماز عید و ایراد خطبه پرداخت و سپس رسما انقلاب عظیم خراسان از آن قریه ی کوچک آغاز گردید... اموی ها از دیرباز بر بساط حکومت اسلامی تکیه گاهی خوش یافته بودند و همانطور که «ابوسفیان» یکی از سرشناسان این دودمان، روزی در محفل «عثمان بن عفان» خلیفه ی وقت و پسرعم خویش، به افراد عشیره ی خود توصیه کرده بود، کار خلافت را همچون گوی، دست به دست می دادند... [۵] . به روزگار اسلام، گرمی بازار «بنی امیه» پس از رحلت رسول اکرم و به تدریج پدیدار شد، در آن هنگام، کسانی که هرگز نمی توانستند پیشوایی و زعامت افراد خاندان «محمد مصطفی (ص)» را بر دنیای مسلمان ببینند به [صفحه ۱۴] تکاپویی شگرف دست زدند تا کار جانشینی پیغمبر بزرگ را از مسیر تعیین شده، به بیراهه ی دلبخواه خویش بکشانند. موضوع خلافت و کشمکش هایی که بر سر تصاحب آن مقام پدید آمد، داستان غم انگیزی است که ما را در اینجا مجال باز گفتن آن نیست. پس از رحلت رسول امین، آتش تعصب های قبیله ای که زمانی کوتاه در زیر خاکستر ایام رخ نهفته بود، بار دیگر چهره آشکار کرد و همان سرسختی ها و کارشکنی ها که قبایل عرب و به خصوص تیره های «قریش» در آغاز پیدایش اسلام، برای جلوگیری از بسط نفوذ «بنی هاشم» نشان می دادند این بار به صورتی دیگر نمودار شد. پیدا بود که هدف معارضه ی کارگردان های این سیاست با «آل هاشم»، تنها «علی بن ابی طالب» است، «علی» نه فقط فرد شاخص دودمان «هاشمی» که مرد بیمانند دنیای اسلام بود و گرچه از این خاندان «عباس

بن عبدالمطلب» عم پیغمبر اکرم نیز در اجتماع مسلمین رتبتی بلند و مکانتی عظیم داشت، ولی «عباس» خود مقام فاخر «علی» را می شناخت و بر تعیین و نص ولایت وی انکاری نمی جست و همو بود که بعد از ارتحال «محمد مصطفی (ص)» به نزد «علی (ص)» آمد و به وی گفت: - دست خویش بگشای تا با تو بیعت کنم. [۶] . عاقبت، خلاف جویان ولایت «علی (ص)» کار خلافت را در «سقیفه ی بنی ساعده» به مراد خویش سامان دادند و حقی را که بر «بنی هاشم» استوار می شد، از وی بگردانیدند. خلیفه ی نخستین، از عشیره ی «تیم» به روی کار آمد و خلیفه ی دوم که بنابر وصیت سلف خود زمام امور مسلمین را به دست گرفت، از مردم «عدی» بود و این هر دو عشیره، بطنی کوچک از قبیله ی «قریش» به شمار بودند. [صفحه ۱۵] مقابله با حشمت «بنی هاشم» به منظور کوتاه نگاهداشتن دست افراد این خاندان از امر خلافت، قدرتی برتر می طلبید و ظاهرا سلسله جنبانان سیاست روز، از همان آغاز کار به این موضوع پی برده و کم کم زمینه هایی برای تعویض مقام خلافت به «دودمان اموی» فراهم می کرده اند، زیرا به زعم ایشان در میان افراد خاندان های «قریش»، فقط «بنی امیه» نیروی همسنگی و برابری با «آل هاشم» را داشته است. تمهید زیرکانه ی «عمر» را در تعیین جانشین خود، هرگز نباید به حساب دوران کوتاهی گذاشت که وی به زخم دشنه ی «فیروز کاشانی» از پای در آمده و بر بستر مرگ افتاده بود. طرح نقشه ای چنین شگرف، محصول یک دو روز آخر، از زندگانی وی نمی تواند باشد، آن هم در حالی که با مرگ دست و گریبان بوده

است. به موجب این نقشه، انتخاب جانشین خلیفه به عهده ی شورایی مرکب از شش تن محول گردید تا افراد آن، یکی را از میان خویش به خلافت برگزینند و با آنکه به ناگزیر «علی بن ابی طالب (ع)» نیز در این جمع شرکت داشت، برحسب حساب ها و اندازه های دقیق، ترکیب اعضای شوری و ترتیب کار آن چنان بود که بار دیگر مقام صوری خلافت بر وی قرار نگرفت و زمام امور، دربست به دست «عثمان بن عفان» مردی از خاندان اموی افتاد! باید قبول کنیم که نقشه ای بدینسان ماهرانه از مدت ها پیش از عمل تهورآمیز آن مرد ایرانی که به قطع طومار حیات «عمر» انجامید، چیده و آماده شده بود و خلیفه ی دوم، آن را به هنگام ضرورت و در آخرین روزهای عمر خود به کار بسته است.... «عثمان به عفان» نخستین کس از امویان است که بر تن جامه ی خلافت [صفحه ۱۶] پوشید و این نخستین کس، هدف نخستینش، بر کشیدن و مطلق العنان ساختن «بنی امیه» بود! از اولین کارهای او پس از احراز مقام خلافت، باز گرداندن عم خویش «حکم بن ابی عاص» به مدینه است! «حکم» به فرمان پیغمبر اکرم از شهر مدینه اخراج شده بود و او را «رانده شده ی رسول خدا» می خواندند، در عهد «ابوبکر» و «عمر»، «عثمان» به شفاعت عم خود برخاست و بازگشت وی را به مدینه خواستار شد، ولی آن دو در خود چنان جرأتی نیافتند که آشکارا حکمی را که پیغمبر بزرگ بر یک تن از بدخواهان خویش رانده بود، نقض کنند. «عثمان» خود در عصر خلافت خویش به این کار خطیر دست زد، «حکم بن ابی عاص» و

فرزنـدش «مروان بن حکم» را که او نیز چون پـدر، رانـده ی درگاه رسول امین بود، به مـدینه بازگردانید، «حکم» را بنواخت و عطای فراوان داد و «مروان» را کاتب و وزیر و مشیر خویشتن کرد و زیاده بر آن خمس غنائم افریقا را یکجا به وی بخشید و «ام ابـان» دختـر خود را به کـابین او در آورد [۷] . «عثمـان» مرد بـدنام دیگری را که «ولیـد بن عقبه» نـام داشت به حکـومت کوفه برگزیـد. «عقبه بن ابی معیط» پدر این «ولید»، پیغمبر اسـلام را دشـمنی سرسـخت بود، روزی در شـهر مکه بر روی رسول اکرم آب دهان افگند و روزگاری پس از آن، در غزوه ی «بدر» به دست مسـلمین گرفتار شد و به فرمان پیغمبر به قتل رسـید. «ولید» فرزنـد این پـدر، از سوی مادر با «عثمان» نسـبت برادری داشت و مردی آن چنان تباهکار و بی فرمان بود که در قرآن مجید بر فسق وی [صـفحه ۱۷] اشـارت رفته است! [۸] . بـا این احوال، مردم کوفه یـک روز دیـده گشودنـد و چنین فرمانروائی به خود دیدنـد، «ولید بن عقبه» در منصب حکومت، بساط عیش و طرب را آب و رنگی دیگر زد و فارغ از امری عظیم که بدان مأمور بود، باده نوشیدن و استماع آواز مغنیان را عمده ی کار خود قرار داد. شبی چون شب های دیگر، حاکم هوسران کوفه، محفلی خالی از اغیار داشت و به همراهی حریفان میگسار خویش جرعه می کشـید و پیاله می زد، کم کم ساعات شب در شور مستی ایشان سپری شد و بانک مؤذن در خلوت سـحرگاهی طنین افکند، «ولید» به شـنیدن صدای مؤذن، از مجلس شراب برخاست و راه

مسجد در پیش گرفت، مسجدیان صفوف جماعت راست کرده بودند که حاکم آلوده دامن و آلوده دهن به خانه ی خدا در آمد و یکسر به محراب رفت و تکبیر زد و نماز بامداد آغاز نهاد، اما این نماز از دو رکعت گذشت و به سه رکعت و چهار رکعت رسید، آنگاه «ولید» به مردمی که در قفای وی نشسته و از کار او شگفتی گرفته بودند، روی آورد و مستانه گفت: - اگر مایلید، بر این مقدار نیز زیادت کنم! پس از آن، حاکم مست، در میان خشم و نفرت مردم به خانه ی خود بازگشت، ولی کار این رسوایی بالا گرفت و داستان فصاحت «ولید» به سرعت در همه ی شهرها پراکنده شد. اهل کوفه به شماتت «عثمان» برخاستند و او را که مردی چنین فاسق و رسوا بر گردن ایشان سوار کرده بود، دشنام فرستادند. در آن صبحگاه، جمعی از مؤمنان متعصب که به مشاهده ی این جرم [صفحه ۱۸] آشکار، خشم آگین و بی خویشتن شده بودند، به خانه ی «ولید» هجوم بردند تا بر باده نوشی وی حجتی به دست کنند. مرد می زده، مست و بی خبر از خویش، با پلیدی های قی که بر سر و روی و جامه داشت، در جایگاه خود خفته بود، خفتنی که به غوغای عتاب آمیز معترضان نیز درهم نشکست، لاجرم به گواه مستی وی انگشتری او را از دست باز کردند و یک دو تن به نمایندگی جماعت، به مدینه روی آوردند، تا خلیفه را از کردار شنیع عامل خود آگاه کنند. «عثمان به عفان» که تن نمی داد از کار «ولید» پرده برافتد، نه تنها به گفتار شاکیان وقعی ننهاد، بلکه به

ضرب ایشان نیز اشارت کرد [۹] . گواهان درمانده، قصه ی خود به «علی بن ابیطالب (ع)» بردند، «علی» که در همه احوال، پشتوان حق بود، به عمل خلیفه اعتراض آورد و «عثمان» را به اقامه ی حد بر برادر و عزل او از حکومت کوفه ناگزیر ساخت [۱۰] . پس از انفصال «ولید» نوبت به یکی از عمزادگان خلیفه رسید و «سعید بن عاص» از جانب وی به فرمانداری کوفه منصوب شد. «سعید» چون به مقر حکومت خویش آمد، نخست فرمان داد منبری را که پیش از فرمانروایی وی «ولید بن عقبه» بر آن نشسته بود، شستشو دهند تا از رجس و جود او پاک گردد! [۱۱] . اما این اموی مستبد بی باک و مغرور هم جز آنکه بساط خودسری و بیداد و ستم بگستراند، کاری دیگر نکرد و کم کم ساکنان کوفه را از افعال ناپسند خویش به ستوه آورد. [صفحه ۱۹] در پایان ماه رمضان یکی از سال ها، شبی را که مردم به انتظار رؤیت هلال شوال بودند، «سعید بن عاص» در مسجد کوفه از نماز شام فراغت جست و روی به حاضران آورد و گفت: - آیا کسی ماه نو را دیده است؟ در میان سکوت دیگران، «هاشم بن عتبه» به پای خاست و گفت: - آری، من دیده ام. «هاشم» که خاندانی بزرگ داشت و عم وی «سعد بن ابی وقاص» از معروفان صحابه به شمار می رفت، در جنگ «یرموک» یک چشم خویش را از دست داده بود، «سعید بن عاص» همین که این سخن از او بشنید، صدای خنده به قهقهه برداشت و به وی گفت: - از این جماعت که هر یک

دارای دو چشم هستند، هیچ کس چنین دعوی نکرد، تو با یک چشم، چگونه هلال را دیده ای؟ «هاشم» به استهزاء «سعید» برافروخت و برخاست و در حال ترک مسجد چنین گفت: - بر چشم من جای تسخر و خنده نیست، چه من آن را در راه خدا از دست داده ام. روز دیگر به فرمان «سعید»، مردم کوفه همچنان روزه می داشتند، مگر آنکه «هاشم بن عتبه» با تنی چند از یاران خود رمضان را وداع گفته و در خانه ی خویش مراسم عید فطر را برپا داشته بود. به شنیدن این خبر، «سعید بن عاص» خشمگین شد، از یک طرف فرمان داد تا «هاشم» را به دارالاماره احضار کردند و به شدت مضروب ساختند و از سوی دیگر، مأموران وی به خانه ی او ریختند و مسکن و کاشانه اش را به آتش کشیدند. قصه ی بیدادی که از «سعید» بر «هاشم» رفته بود، نه تنها در دیار کوفه [صفحه ۲۰] بلکه به زودی در شهر مدینه هم انتشار یافت و «سعد بن ابی وقاص» این تحمل نتوانست که بر برادرزاده اش آشکارا چنین ستمی رود. منقلب و برآشفته به دیدار عثمان رفت و در نزد وی زبان به اعتراض گشود، «عثمان بن عفان» «سعد» را عذرها گفت و از عمل عامل خویش اظهار بی خبری کرد، اما خشم و انقلاب «سعد» به این گفتگو فرو رفت، از نزد خلیفه بیرون آمد و کسان خود را فرمان داد تا به خانه ای که «سعید بن عاص» در شهر مدینه داشت، آتش در زدند! در تعقیب این حادثه «عثمان» نامه ای به «سعید بن عاص» فرستاد و علت کار ناروای او را جویا شد، لکن

«سعید» وی را پاسخی نفرستاد [۱۲] . حقیقت آنکه گفتی ایادی اموی «عثمان»، خلافت را در میان «بنی امیه» امری مشترک می دانستند که هر یک از آن سهمی و نصیبی دارند، از این رو به اوامر و نواهی خلیفه توجهی شایسته نداشتند و خویشتن را ملزم به اجرای فرمان او نمی دیدند. «عثمان» نیز یکسره دست ایشان را در عمل بازگذاشته بود و اگر زمانی به ظاهر در جهت از میان بردن هیجان مردم، به کردار یک تن از ایشان اعتراضی می کرد و در باطن امر، موضوع را آن چنان جدی نمی گرفت. «سعید بن عاص» بی اعتنا به مصالح و افکار مردم، همچنان در شهر کوفه بر گردن آرزوی خود سوار بود و از خودسری و استبداد اندیشه، اندکی نمی کاست. روزی در محفل او سخن از سواد کوفه رفت و رئیس شرطه ی او به مجامله، وی را مالک رقاب این خطه خواند. در گوشه ی محفل یک تن از نامبرداران شهر، یارای شنیدن این سخن نیاورد و بر گفتار شحنه ی حکومت اعتراض کرد، «سعید بن عاص» به جانبداری [صفحه ۲۱] رئیس شرطه ی خود گفت: - حق با او است، اقلیم عراق، یکسر به منزله ی بوستانی است که به «قریش» تعلق دارد، و پیدا بود که مراد او از «قریش» تنها شاخه ی «بنی امیه» است. به این سخن، مرد مخاطب از خویش به در رفت، سرخی خشم در چهره اش دوید و با فریاد، «سعید» را گفت: - به کدام حق، سرزمینی را که به خون مجاهدان اسلام گشوده شده ملک خویش و دودمان خویش می خوانی؟ آنگاه به جانب «عبدالرحمان بن اخنس» شحنه ی حکومت کوفه روی آورد و با تندی به

وی گفت: -ای مرد بی ایمان، گناه به گردن تو است که با چنین سخنانی، «سعید» را در کار بیداد و ستم، جرأت و جسارت می بخشی. این بگفت و برق آسا به سوی «عبدالرحمن» حمله آورد و بند شمشیر او بگرفت و کسان خویش را آواز داد که این تبهکار فرومایه را بگیرید. در یک دم شورشی عجیب برخاست و گروهی که گوش بر این فرمان داشتند، «عبدالرحمن» را گرفتند و از محفل «سعید» به در بردند و چندان مضروب ساختند که بر جان وی امیدی نماند. قهرمان این حادثه، یعنی آن مرد نامور و دلیر که در محفل «سعید بن عاص» بدین گونه شجاعت نشان داد، «مالک اشتر نخعی» نام داشت. «مالک» جوانمردی کریم، مسلمانی استوار، جنگاوری بی باک و سرداری بزرگ بود که نام رفیع وی را اندکی پس از آن تاریخ، بر صدر نام های مجاهدانی که در رکاب «امیرالمؤمنین علی (ع)» شمشیر می زدند می بینیم. او، عشیره ای معتبر و حشمتی بسزا داشت و آن کس نبود که «سعید بن عاص» در خویش قدرت مقابله با وی را ببیند، اما «سعید» دانسته بود که [صفحه ۲۲] اگر ضرب شستی نشان ندهد، دیگر برای او در شهر کوفه جای درنگ نمی ماند. به همین سبب حاکم کوفه، به منظور بسیج قدرتی عظیم تر در راه سرکوبی «مالک»، به مرکز خلافت متوسل شد و گزارش ماجرای مقر حکومت خویش را به نحوی که مصلحت وی اقتضا می کرد، برای «عثمان» ارسال داشت. «سعید» در این گزارش یادآور شده بود که با وجود «مالک» برای او در شهر کوفه هیچ کاری میسر نیست. «عثمان بن عفان»، پس از دریافت نامه ی «سعید» و

اطلاع بر احوال کوفه، «سعید» را به مکتوبی از جانب خویش مستظهر کرد و به وسیله ی او منشوری به «مالک» فرستاد، بر این مضمون که شهر کوفه را به همراهی آنان که در آن حادثه مددکار وی بوده اند، ترک گوید و به سوی دمشق کوچ دهد. به وصول منشور، «مالک» مصلحت در این دید که از فحوای آن سر نپیچد و همراه جمعی از یاران خویش، یک چند از شهر کوفه دوری گزیند و آن چنان که «عثمان بن عفان» خواستار شده است، به دمشق عزیمت کند. به زودی بار این سفر بسته شد و «مالک اشتر نخعی» به معیت چند تن از یاران و کسان خویش، شهر کوفه را وداع گفت، شهری که اندک اندک، بر اثر ستمگری های عامل «عثمان»، سیمای خشم آلود خود را نشان می داد... گفتیم که «عثمان بن عفان» از آغاز کار خلافت خویش، سودایی جز اعتلای «بنی امیه» نداشت و اکنون این سخن را بر آن گفته بیفزاییم که وی در سر آن سودا، از کسی و چیزی پروا نمی کرد! این نخستین خلیفه ی اموی می کوشید تا مناصب عالی و مشاغل بزرگ را در اختیار کسان خویش قرار دهد و اگر در این باره از مردم اعتراضی می شنید، خشمگین می شد. [صفحه ۲۳] هنگامی که رسوایی برادر بدنام وی از حد گذشت و مجبور شد او را از حکومت کوفه باز کند، به جز «سعید بن عاص اموی» کسی را به جانشینی او نفرستاد. همچنین به فرمان وی حکومت بصره در دست «عبدالله بن عامر» یک اموی زاده ی دیگر بود و «عبدالله بن سعد بن ابی سرح» برادر رضاعی او بر سرزمین مصر فرمانروایی داشت و

این «عبدالله» همان کس است که پیغمبر اسلام در روز فتح مکه، خون او را هدر کرده بود! «معاویه بن ابی سفیان» یکی دیگر از عمزادگان خلیفه نیز بر قلمرو شام فرمان می راند و گر چه «معاویه» از عهد خلافت «عمر» این منصب را به دست کرده بود، ولی «عثمان» بر ابقای وی در این مقام، همچنان اهتمام می ورزید. این عاملان اموی با اطمینانی که از استواری کار خود داشتند، در حوزه های مأموریت خویش به هر گونه ستمکاری دست می زدند و از هر عملی ناروا، روی نمی تافتند، انسان که عاقبت از تعدی و ظلم ایشان، موجی از نارضایی مردم در هر یک از این بلاد اسلامی برخاست و به غیر از حوزه ی شام، در نقاط دیگر به تدریج آثار هرج و مرج پدید می آمد. در منطقه ی شام و ماورای آن، از هرج و مرج عمومی اثری دیده نمی شد، به این سبب که حکومت «معاویه» بر آن، یک حکومت ریشه دار بود و به تقریب قدمتی همزمان با ورود اسلام در این منطقه داشت. «معاویه» که از همقطاران عشیره اش نقشه ای وسیع تر در سر می پرورانید، از روزگاری پیشتر، در حوزه ی حکومت خود، پایه های طرح خویش را استوار می کرد. این مرد عیار اموی بر سرزمینی که آیین اسلام به تازگی در آن رسوخ یافته بود، فرمانروایی داشت و در این سرزمین، بر مبنای مصالح خود یک [صفحه ۲۴] مقررات دیگر و شاید بتوان گفت، یک اسلام دیگر وضع کرده بود، مقرراتی که حفظ منافع وی را برعهده داشت و اسلامی که در اندیشه ی مردم آن سامان، او را به شمار قدسیان این آیین مقدس می آورد! او، با چوب اراده ی خود،

مردم شام و شامات را به هر طرف که مایل بود می راند از هر جهت که می خواست سوق می داد. سنت ها و مقررات دین، در صورت ضرورت، یعنی ضرورتی بر امتداد مصالح وی، به دست او و با مدد همدستانش به سهولت شکسته می شد و عوائد و خراجات، بیش از آنکه به مصرف لازم و بر حق خویش برسد، در طریق تمایلات و خواسته های خصوصی و نامشروع وی به خرج می رفت. طول زمان و دست گشاده ای که از اسراف و تبذیر مال الله و حقوق مسلمین نمی هراسید، با قلبی که از پایمال کردن حق و به کرسی نشاندن ناحق نمی لرزید، به تدریج، ریشه های حکومت «معاویه» را در محدوده ی شام و شامات، همانطور که خود می خواست محکم کرده بود و او در تدارک یک سلطنت مطلق و پرتجمل و به انتظار به دست آوردن مقام اول در دنیای اسلام از مقر فرمانروایی خویش، به عنوان سنگر نخستین حفاظت می کرد. گفته اند «عمر» در ایام خلافت خود، «معاویه» را «کسرای عرب» لقب داده بود و من چنان پندارم که خلیفه ی دوم، آن سخن را به منظور القاء این نکته به «معاویه» عنوان کرده است که وی از همان هنگام در اندیشه ی آینده ی خود باشد، زیرا کارگردانان «سقیفه ی بنی ساعده» نتیجه ی قهری عمل خویش را که فرود آمدن امر خلافت بر دودمان اموی بود، به خوبی پیش بینی می کرده اند. باری آن آشوب و هرج و مرج که در عصر عثمان رفته رفته بلاد اسلامی را فراگرفت، به داخل دروازه های قلمرو حکومت «معاویه» سرایت نکرد و او در منطقه ی فرمانروایی خویش نیز، به مدد جاسوسان و ایادی [صفحه ۲۵] و مزدوران خود،

به از میـان بردن هر حادثه ای در حال نطفه و پیش از وقوع موفق می شـد و امحاء امواج نارضایی و مخالفت برای وی به قیمت زر، یا به کار بردن زور و یا به هر تـدبیر دیگر میسـر می گردید! از شام و شامات گذشـته، در بلاد دیگر بیش و کم زمینه های ایجاد یک انقلاب پر دامنه مشهود بود، مصری ها که نخست زمزمه ی آرامی در مخالفت با «عبدالله بن سعد ابی سرح» داشتند، انـدک انـدک نرم خوانی خود را به فریاد مبـدل می کردنـد، بصـره به شدت عصـبانی و منقلب بود و به «عبدالله بن عامر» روی خوش نشان نمی داد و کوفه برای «سـعید بن عاص» خط و نشان می کشید! در نقاط دیگر، نارضایی مردم، روشن و آشکارا به چشم می خورد و بالاـتر از اینهـا، مرکز خلافت، یعنی مـدینه نیز در سرآشـیب عصـیان و آشوب افتاده بود! «عثمان بن عفان» از ابتدای کار خود به افکار و احساسات عامه توجهی نداشت و به صـرف اینکه خویشـتن را پیشوای مسلمین می دانست هر عملی را که مایل بود، گر چه با موازین دین و سنت های اسلام راست نمی آمد، انجام می داد! به همین قیاس از قصاص «عبیدالله بن عمر» که به قتـل بی گنـاهی چنـد مبـادرت ورزیـده بود، سـرباز زد و بـا بخشودگی وی خون هرمزان ایرانی، تازه مسـلمانی که قرائت قرآن می آموخت و یک دو تن دیگر به هـدر رفت. در سـفر حج، فرمان داد تا به سـنت محتشـمان عصـر جاهلیت، برای وی در «منی» سـراپرده ی مخصوص نصب کننـد و بـا آنکه در سـفر بود، نمـاز عصـر را چهار رکعت به جای آورد. چون از او پرسیدند که چرا برخلاف روش پیغمبر و

همچنین دو خلیفه ی پیش از خود نماز را «قصر» نکردی پاسخ قانع کننده ای نداد! [صفحه ۲۶] بخشش های افزون از حساب وی، از بیت المال و حقوق مسلمین به افراد «بنی امیه» که مورخان اهل سنت و جماعت نیز ارقام آن را در شرح احوال او آورده اند، حقایقی است که از شگفتی به افسانه می ماند. در رعایت احوال نزدیکان، طبعا مقام نخستین به زن و فرزند تعلق می یابد و با این دلیل، اگر هم اکنون از دریچه ی تاریخ و از ورای قرون، در شهر مدینه قصرهای رفیعی چون «دارالعایشه» و «دارالنائله» را می بینیم که هر قصری به نام یک تن از فرزندان و زنان «عثمان» موسوم است، عجیب نمی نماید! بذل و انفاق های بیرون از قانون خلیفه و بدعت های تازه ی وی، با اختیارات وسیعی که در پهنه ی حکومت اسلامی برای خویشاوندان خویش فراهم کرده بود، جسته جسته زبان انتقاد و بدگویی دینداران را گشاده می داشت و از گوشه و کنار، آوازه ی مخالفت و اعتراض برمی انگیخت، اما این نغمه های مخالف، بیشتر به غیر از حبس و بند و تبعید، یا ضرب و شتم معترضان، نتیجه ای دیگر نمی بخشید و خلیفه همچنان به دنبال کردن مقاصد خویش سرگرم بود! یک روز جمعی از اصحاب پیغمبر که به مشاهده ی سنت شکنی ها، بدعت ها و تبعیض های «عثمان» خاطری آشفته داشتند، بر گرد هم حلقه زدند و در مکتوبی راه های ناصواب خلیفه را باز نمودند و خطاهای وی را یک به یک رقم کردند. «عمار یاسر» یک تن از اصحاب نبی برعهده گرفت، تا مکتوب را به دست «عثمان» دهد، اما چیزی نماند که جان وی بر سر این عمل تباه گردد؛ زیرا هنوز «عثمان» قرائت مکتوب را

به پایـان نرسانیـده بود، که آتشـی از خشم و کین در سـراپای وجودش زبانه کشـید و در دم فریاد برآورد: - او را بزنیـد!، او را بزنید! ملازمان خلیفه در «عمار» آویختند و بی امان به ضـرب وی پرداختند، «عثمان» [صـفحه ۲۷] خود نیز از غایت غضب، به پیکر نیمه جـان او که بر زمین نقش بسـته بود، تاختن آورد و آن جسم ناتوان را در زیر ضـربه های لگـد فرو کوفت! اما با همه رعب و هراسـی که خلیفه سوم در اطراف خویش پراکنـده بود، ملامـت گران و معترضـان، مهر سـکوت بر لب نمی زدنـد و از دور و نزدیـک، به ملامت زبان می گشادنـد و فریادهای اعتراض خود را بلنـد می کردنـد. در میان این جماعت ابوذر «غفاری» صحابی عالیقدر پیغمبر بزرگ نیز به بدگوئی از روش های ناپسـند «عثمان» برخاسـته بود و آن چنان آشـکارا بر مفاسد دستگاه خلافت می تاخت و بی پروا رسوایی های ناشـی از ناچیز شـمردن مصالح و سنت های دین را فاش می کرد که عرصه بر خلیفه ی سوم تنـگ شـد و تاب وجود وی را در شـهر مـدینه نیاورد و برای رهایی از گزنـد تیغ زبان این صـحابی بلنـد پایه، وی را به دمشق فرسـتاد. مهمان ناخوانده ی دمشق، در آنجا نیز ساکت و آرام ننشـست و بارک گوئی و صـراحت لهجه ی خود «معاویه» را در وحشت و هراس افکنـد. «معـاویه» همین که چهره ی حکـومت زشت و بی تقوای خود را در معرض انتقـاد این پیر پارسـا دیـد، نخست تـدبیر معمول خویش را به کار برد و کوشـید تا میان خود و «ابوذر» کیسه ای زر، سپر کنـد، اما «ابوذر» پرورده ی مکتب «محمد مصطفی (ص)»، سلطنت جهان را وقعی نمی نهاد و

آن کس نبود که رشوتی بگیرد و شمشیر زبان حقگوی خود را در نیام کند! پس از آنکه تیر تطمیع «معاویه» به سنگ خورد، درصدد تهدید برآمد و از آن نیز نتیجه ای حاصل ندید، ناگزیر «عثمان» را مکتوبی فرستاد که «ابوذر» منطقه شام را می شوراند و با وجود وی امکان ادامه ی کار بر او دشوار است. گزارش «معاویه» بر خشم «عثمان» نسبت به «ابوذر» افزود و «معاویه» [صفحه ۲۸] را فرمان داد تا صحابی حق جوی رسول امین را بر شتری ناهموار سوار کند و در معیت مأموری درشت خوی و درشت گوی به مدینه باز پس فرستد. به این ترتیب یک بار دیگر «ابوذر» به مدینه آمد، اما هنجار نرم و درشت «عثمان» و کسانش زبان او را از عیبجویی و حقیقت گویی نبست و صحابی سالخورد، همچنان خلیفه و دستیارانش را که از راه دین روش گردانیده بودند، به سختی ملامت می کرد. «عثمان بن عفان» که نشان داده بود، یارای شنیدن حرف حق ندارد، تاب استماع سخنان «ابوذر» نیاورد و سرانجام او را به ناحیتی به نام «ربذه» تبعید کرد و آن مرد خدای در تبعیدگاه خود، به اندک زمانی در سختی و مضیقت جان سپرد [۱۳] . خلیفه به عواقب کار خود اعتنا نمی کرد و سرانجام هول آوری را که در کمینش نشسته بود، نادیده می گرفت، روش ناپسند وی و نتایج وخیمی که از آن به بار می آمد، بارها به وسیله ی «امیرالمؤمنین، علی (ع)» به او گوشزد گردید، اما عثمان تبعیت از اندیشه های «مروان بن حکم» و دیگر مشاوران خاندان خویش را بر خود لازم می دید و نه تنها به اندرزهای حکیمانه «علی (ع)» سر

فرو نمی داشت، بلکه گاهی به تلویح و زمانی به صراحت وی را مسبب آشوب هایی می خواند که کم کم همچون پیله ای بر گرد دستگاه خلافت تنیده می شد! عاقبت، تغافل های خلیفه و سماجت های وی به ادامه ی سیاستی در جهت خلاف مصالح مسلمین، امواج مخالف را از هر کرانه به حرکت درآورد، و علائم توفان انقلابی قریب الوقوع و سهمگین، در شهر مدینه آشکار شد، به نحوی که عثمان دیگر نتوانست نسبت به اوضاع بی توجه بماند، ناچار به [صفحه ۲۹] منظور رهایی از بن بستی که در آن واقع می شد، عاملان خویش را به مدینه فراخواند، تا با ایشان به مشاوره پردازد. حرکت «سعید بن عاص» از شهر کوفه، به کوفیان انتقامجو فرصتی داد تا برای جلوگیری از بازگشت حاکم جبار خود تدبیری به کار بندند، به دنبال این اندیشه، پیکی شتابان، نامه ی ایشان را به دمشق برد و به «مالک اشتر» رسانید. اهل کوفه در این نامه، احوال شهر خویش و مسافرت «سعید بن عاص» را به اطلاع «مالک» رسانیده و از وی خواسته بودند تا هر چه زودتر به سوی ایشان شتاب گیرد. «مالک» پس از آگهی بر وضع کوفه جای درنگ ندید و خویش را با سرعتی شگرف به آن دیار رسانید، با ورود او مردم کوفه در مسجد شهر اجتماع کردند و «مالک» ایشان را به تشکیل نیروی مقاومی به منظور ممانعت از بازگشت «سعید بن عاص» فراخواند. اهل کوفه به رغبت فرمان او را پذیرفتند و به زودی دسته های مسلح، نگهبانی دروازه های شهر را به عهده گرفت. بر این ماجرا، زمانی کوتاه گذشت و «سعید بن عاص» بار دیگر از مدینه به سوی مقر حکومت

خود خویش رهسپار شد، ولی بر دروازه ی کوفه، خود را با نیروی مسلحی روبه رو دید که از ورود او به شهر عصیان زده ممانعت می کرد. «سعید» ناچار به مدینه بازگشت، اما مدینه دیگر آشفته احوال بود و کم کم شعله های آشوب از اکناف آن زبانه می زد! مردم مصر و کوفه و بصره، گروها گروه، به این دیار آمده بودند تا گریبان از چنگ حاکمان ستم پیشه ی خویش برهانند و کار حکومت بلاد خود را سامان دهند. این جماعت ناراضی و ستم زده، رفته رفته با اهل مدینه و با دسته های مهاجر و انصار که در این شهر از نزدیک شاهد بی قیدی های دستگاه خلافت نسبت [صفحه ۳۰] به احوال و امور مسلمین بودند، آمیزش می یافتند و از نتیجه ی این آمیزش ها هسته ی یک انقلاب هول انگیز منعقد می گردید. خلیفه، حشمت و اعتبار خود را یکسره از دست داده بود، در اجتماعات مدینه علنا نسبت به وی پرخاش می شد و مخالفان، در حضور او به اعتراض و بد گوییش زبان می گشودند. روزی پس از آنکه خطبه ی خود را به پایان رسانید و از منبر فرود آمد، مردی غضبناک برجست و عصای خلافت را در یک لمحه از دست او ربود، سپس آن را شکست و به گوشه ای افکند. روز دیگر در ازدحام شگرف مسجد بر وی حمله بردند، «عثمان» در غوغای مردم، ناتوان و بیهوش بر زمین افتاد و رهایی از آن هنگامه به سختی صورت گرفت. از همان روز شورش کنندگان، خلیفه را در خانه اش محاصره کردند و یک جهت از وی خواستند تا ترک مقام خلافت گوید. وضع وخیم و سرنوشت خطرناک، «عثمان» را ناچار کرد که در تنگنای آن آشوب

و بلـوا، دست توسـل به جـانب «علی (ع)» دراز کنـد و «علی (ع)» به سـیرت کرم و جـوانمردی خـویش، از معاضـدت او که در وضـعی آن چنـان وحشت بـار تنهـا مانـده بود و در برابر سـیل عظیم انقلاـب، جز گروهی قلیـل از افراد خانـدان و معـدودی از غلامان خویش، پشتیبان و تکیه گاهی نداشت، روی نتابید. سرانجام، به شفاعت و ضمانت وی، شورشیان پذیرفتند که از خلیفه دست بدارند، به آن شـرط که «عثمان» از کرده ها توبه بجوید و دست کسان خویش را از تصدی بر امور ایشان کوتاه گرداند، «عثمـان بن عفـان» خواسـته هـای شورش کننـدگان را پـذیرفت و غائله پایان گرفت. در همین احوال، چون مردم مصـر به جای «عبـدالله بن سـعد ابی سـرح» والی خود، «محمـد بن ابی بکر» را خواسـتار شـده بودند، فرمان حکومت وی [صـفحه ۳۱] نیز از جانب خلیفه صادر شـد و مصـریان با مسـرت به همراهی حکمران جدیـد خویش، به صوب دیار خود رهسـپار گشـتند. قافله ی مصـر همچنـان که مسیر خود را می پیمود، در منزلی اقامت جست تا از خسـتگی راه بیاسایـد، در این اثنا سواری شـتاب زده و هراسـان به دنبـال ایشـان از غبـار راه فرا رسـید، وی را گفتنـد: - قصـد کجـا داری؟. گفت: - به سوی مصـر می روم. بار دیگر پرسـیدند: کیستی؟ پاسخ داد: - یک تن از غلامان خلیفه ام - و سپس چنان که گویی از ایراد این سخن پشیمان گشته است، با شتـاب گفـت: - برده ای از بردگـان «مروان بـن حکـم» هسـتم! در میـان آنـان کـه بر گرد وی حلقـه زده بودنـد چنـد تن او را شناختند، او، یکی از غلامان «عثمان» بود، حالت عجله و شتاب و دو

گونه گویی و خاطر پریشان و چهره ی وحشت زده ی وی، جماعت را نسبت به او مظنون کرد، به بازرسی او پرداختند، نخست چیزی به دست نیامد، نوبت دیگر با دقت به جستجو برآمدند، از لابلای یکی از ملزومات وی نامه ای کشف گردید [۱۴] . این مکتوب که مهر «عثمان» بر آن دیـده می شد، به عنوان «عبدالله بن سـعد بن ابی سـرح» و مشـعر بر این فرمان بود که «عبدالله» به محض رسـیدن «محمـد بـن ابی بکر» فرمـان حکـومت مصـر را از او بسـتاند و آن را پـاره کنـد و آن گـاه او و جمعی از سـران گروهی را که با وی هسـتند، بی درنگ به قتل رساند و خویشتن همچنان در مقام فرمانروایی مصر برجای بماند! با کشف نامه، هنگامه ای در کاروان مصـر به پا شد و کاروانیان از غدر خلیفه به سختی برآشفتند و با نفرت و خشم به سوی مدینه بازگشتند. [صفحه ۳۲] بازگشت قافله ی مصـر بار دیگر شهر مدینه را به انقلاب کشانید، مردم چون از فحوای نامه ی «عثمان» به «عبدالله بن سـعد» آگهی یافتند، دانستند که سازش خلیفه و تسلیم وی در برابر خواسته های ایشان در حقیقت گرگ آشتیی بیش نبوده است! دوبـاره «عثمان» در خانه ی خود به محاصـره افتاد، اما در این نوبت نتوانست خویش را از شـعله ی خشم و کین مسـلمین برهانـد. قتـل او، پایان نخستین دوره ی خلافت دودمان اموی است... از روزگار «عثمان» انـدکی به تفصـیل سـخن گفتیم تا در چشم انـداز انـدیشه ها، طلیعه ی حکومت «آل امیه» بهتر نمایان گردد، حکومتی که تحمیل آن بر دنیای اسـلام، ثمره ی طبیعی توطئه ی بازیگران «سقیفه» بود. روزی یک تن از امیران طبرستان، علوی زاده ای را پرسید:

- «حسین بن علی (ع)» در کجا شهید شد؟ علوی زاده به پاسخ وی گفت: - «حسین (ع) » در «سقیفه ی بنی ساعده» به شهادت رسید! مرد علوی با این سخن، حقیقتی را به صورت کنایه ابراز داشته است و بی تردید، پس از رحلت رسول امین، ریشه ی همه ی پریشان احوالی ها جامعه ی مسلمان را در «سقیفه ی بنی ساعده» باید جستجو کرد. پس از «عثمان»، «امیرالمؤمنین علی (ع)» و فرزند بزرگوارش «حسن (ع)» در مهلتی کوتاه، به اداره ی امر ظواهر خلافت پرداختند، ولی سرطان «بنی امیه» پنجه های تباهی و فساد خود را در اجتماع امت مسلمان چنان محکم کرده بود که ادامه ی حکومت حق را بر آن ممکن نمی ساخت، لاجرم پس از این فرصت زودگذر، بار دیگر «معاویه بن ابی سفیان اموی» را می بینیم که خلعت خلافت مسلمین بر قامت ناساز خود راست کرده است! [صفحه ۳۳] حکومت «معاویه»، سرآغاز دوره ی یکصد ساله ای است که قلمرو اسلامی، بی انقطاع به زیر سلطه «بنی امیه» در آمد و به راستی این قسمت از تاریخ اسلام را عصر اسارت مسلمین در چنگال ستم پیشگان اموی باید نام نهاد. «معاویه» به منظور حفظ موقع خویش، چهره ی واقعی خود را در زیر نقاب مسلمان پنهان کرده بود و ظاهرا با سیر قوانین و مقررات اسلام - اگر با منافع وی مصادم نمی شد - مخالفتی نداشت، اما وقتی که سنت ها و رسوم دین، در میان او و مصالح او حایل می گشت، از نادیده گرفتن آن رسوم و شکستن آن سنت ها دریغ نمی کرد، هر چند نقاب دینداری از چهره ی ناپاک وی کنار می رفت و هر چند قانون شکنی و سرپیچی او از سنن و شرایع دین، به انگیزش خشم و نفرت

مسلمین می انجامید! رخنه ها که محتالانه در کار اسلام افکند و جنایت ها که به قصد تحکیم بنیان سلطنت خویش و خاندان خویش مرتکب گردید، سراسر تاریخ حکومت نوزده ساله ی وی را سیاه کرده است ولی به گفته ی «حسن بصری» اگر هم تنها جرم او، تحمیل فرزند فاسق و گناهکارش «یزید» بر جامعه ی مسلمان باشد، همین یک گناه، وی را کفایت می کند! یزید، عصاره ای از عصبیت های جاهلی عرب بود و در خاطر خویش همواره کین توزی های قبیله ای را زنده نگاه می داشت، دشمنی و عناد او با آیین مقدس اسلام، یادآور خصمی های اجدادی وی، با این کیش پاک و آسمانی است. این موجود بدگهر، نه فقط به ارتکاب منکرات و فواحش رغبتی تمام داشت، بلکه تأکیدات صریح دین در اجتناب از محرمات، به لسان وی با طنز و طعنه یاد می شد! آتش عصیان او، به ارتکاب هر گناه و هر جنایت فرو نمی خفت، می خوارگی و زن بارگی و سیاهکاری ها و رسوایی ها دیگر، در اقناع طبیعت پلید وی [صفحه ۳۴] مؤثر نمی افتاد، ناگزیر دست به ایجاد هول انگیزترین فجایع تاریخ بشری زد قتل «حسین بن علی (ع)» نواده ی ارجمند پیغمبر بزرگ، قتل عام مدینه النبی و سنگباران خانه ی کعبه، ثمره ی فاجعه سازی های وحشت آور و بیشرمانه ی او است. بعد از «یزید» هرج و مرجی که نتیجه ی مستقیم جنایات عظیم وی و پدرش «معاویه» بود، در حکومت «بنی امیه» تزلزل افکند و چیزی نماند که دست این خاندان برای همیشه از گریبان خلافت غصب شده کوتاه گردد، ولی تردستی و مهارت کارگردانان سیاست پیشه ی اموی، به سرعت «مروان بن حکم» را بر آن مقام استقرار داد و حزب «بنی امیه» همچنان به حفظ موقع خویش موفق

گشت. «مروان» و فرزندانش نیز راه «آل ابی سفیان» را در پیش گرفتند و در امر خلافت به بنی اعمام خویش «معاویه» و «یزید» تأسی جستند. «عبدالملک بن مروان» کار ناتمام «یزید بن معاویه» را که ویران ساختن و سوزاندن خانه ی کعبه بود، دنبال کرد و به انجام رسانید، زندان های وی همواره از مردان و زنان بیگناه انباشته بود و سردار خونخوارش «حجاج بن یوسف» گروه گروه، مردم مسلمان را بی هیچ موجبی از دم شمشیر می گذرانید تا از حلقوم کسی آوای مخالفت بر نخیزد. شرح ستمکاری های «ولید بن عبدالملک» و سبکسری های «سلیمان بن عبدالملک» را از بیم طول سخن می گذاریم و می گذریم. «یزید بن عبدالملک» دیوانه ی زن و شراب بود، «حبابه» و «سلامه» دو ندیمه ی وی، در معبد هوس هایش دو بت بودند، ایشان رامی پرستید و روز و شب او، در کنار آنان به میگساری و طرب می گذشت. هنگامی که «هشام بن عبدالملک» بر مسند حکومت جای گرفت، ملت های مسلمان دوران شست و چند ساله ای را در زیر فشار تعدیات زمامداران اموی گذرانیده بودند. [صفحه ۳۵] در طول این زمان، بسیاری از شرایع دین، دستخوش هوس ها و طمع ها و تمنیات «آل امیه» شده بود، در سراسر ممالک اسلامی از مساوات و عدالتی که بنیان آیین اسلام بر آن استقرار یافته است، کمتر نشانی دیده می شد، ظلم و تعدی، یک مرسوم طبیعی دستگاه خلافت و یک وظیفه ی حتمی دستیاران خلیفه بود، کم کم کمرها از تحمل بار این ستمکاری مداوم و متمادی خرد می شد و ناله ها که از وحشت بیدادگران، روی لب ها خاموش مانده بود، به شکل فریادهای خشم و کین، در فضا اوج می گرفت. رواج ستم، در هر

یـک از سـرزمین هـای اسـلامی که بـا دارالحکـومه ی دمشق، فاصـله ای بیشـتر داشت، بیشـتر به چشم می خورد، فرمانـداران و کارگزاران این نواحی، نسبت به ساکنان حوزه ی حکومت و مأموریت خویش، روشی خشن تر و بیرحمانه تر داشتند. در بلاد تازه گشوده، رفتار خشونت آمیز و جابرانه ی عاملان اموی، مردمی را که تازه با شـریعت اسـلام روبه رو شده بودند، درباره ی این کیش آسمانی بدبین می کرد، زیرا آنان، مظالم حکام را مقتضای آیین اسلام می پنداشتند و در دل، از این شریعت بیزاری می جسـتند. جزیه، یعنی مالیـاتی که به قـانون اسـلام فقـط مخصوص اهل ذمه بود، به دسـتور دارالخلافه از مردم نومسـلمان نیز گرفته می شـد و اگر چه «عمر بن عبـدالعزیز» در ایـام خلافـت خود، به الغـاء این دسـتور فرمان داد، لیکن پس از وی بار دیگر همچنان با قوت نخستین برقرار و معمول گردید! بنیان حزب اموی بر اجحاف و ستم نهاده شده بود، به همین علت، وجود «عمر بن عبدالعزیز» تنها فرمانروای نیک سـیرت این خاندان بر ابناء «امیه» گرانی می کرد چنان که به منظور دنبال کردن روش ظلم و بیداد خویش، او را که گفتی فرزند ناخلف عشـیره ی خود می شناختند، مسموم کردند تا از روش عادلانه ی حکومتش رهایی یابند! [صـفحه ۳۶] در عصـر «هشـام بن عبـدالملک»، به موازات ادامه ی مظالم دسـتگاه خلافت، ریشه ی انـدیشه ای که خون پـاک شـهیدان کربلا از سال ها پیش آن را در اذهان مسـلمین رویانـده بود، نیرویی تازه می یافت. قیام دلیرانه «حسـین بن علی (ع)» و شـهادت پرافتخـار او، ضـربتی مرگبـار بود که هیولای تباهی و فساد «بنی امیه» فرود آمـد و هر چنـد قطع این شـجره ی ننگین روزگاری پس از آن فاجعه عظیم روی داد، لیکن به

حقیقت، اضمحلال دودمان اموی، ثمره ی نهضت «حسین (ع)» و نتیجه ی جهاد مقدس وی بوده است. با شهادت «حسین بن علی (ع)» دنیای اسلام، وضع موجود خود را دریافت، جوامع مسلمین بیش و کم بدین حقیقت آگاه گردیدند که خلافت اموی بر گرد آنان پیله ای از جهل و غفلت تنیده است و خود با استفاده از بی خبری ایشان، به سرعت راهی در جهت خلاف صراط مستقیم دین می سپارد. یکی از دقایق فلسفه ی قیام «حسین (ع)» همین بیداری بخشیدن جماعات مسلمان بوده است، «حسین (ع)» رهنمون رهایی امت اسلام از زیر بار سلطه ی جابرانه ی «آل امیه» شد و نشان داد که برای آزادی از چنگال سلسله ی ستم و بیداد اموی، جز در آویختن با این هیولای وحشت و در هم ریختن کانون فساد وی راهی دیگر در پیش نیست. واقعه ی کربلاء راه مقابله مسلحانه با حکومت «بنی امیه» را گشود و پس از آن فاجعه ی بزرگ، به زودی در نقاط مستعد، شورش هایی درگیر شد. کین خواهی گروه توابین، انقلاب مدینه، خروج «مختار بن ابی عبیده ی ثقفی» و حتی شورش «عبدالله بن زبیر» که هر یک به فاصله ی زمانی اندک از شهادت «حسین بن علی (ع)» روی داد، بی گمان، همه ناظر بر قیام شکوهمندانه ی وی بوده است، به خصوص که مختار و جمعیت توابین خروج خود را بر اساس انتقام خون شهیدان کربلا قرار داده بودند. گذشته از «مختار بن ابی عبیده» که کارش به وسیله ی «مصعب» برادر [صفحه ۳۷] «عبدالله زبیر» پایان گرفت، دستگاه خلافت اموی ظاهرا با قدرت در برافکندن شورش های دیگر توفیق یافت، ولی هر شورشی هر چند سرکوب شد، تزلزلی در ارکان آن حکومت بیدادگر پدید آورد.

پیروزی «آل امیه» در قمع این دسته های مخالف هرگز اجتماعات مسلمین را از اندیشه ی مقابله با ایشان باز نداشت، چنان که خروج «زید بن علی (ع)» می نماید که از روزگار خلافت «هشام»، شورش های نخستین، همچنان دنبال شده است. کوفه، یک بار دیگر مرکز فعالیت های پنهانی شده بود و ساکنان بی آرام این شهر حادثه ها خود را برای درهم شکستن آرامش طولانی دیار خویش آماده می کردند. «یوسف بن عمر» عامل دارالخلافه، در ظاهر احوال حوزه ی حکومت خود اثری از بی نظمی و اختلال نمی دید و غافل مانده بود که کوفه ای ها دور از چشم وی اجتماعات محرمانه ای دارند و در میان ایشان، کار بیعتی تازه صورت می بندد. گفتگوی بیعت جدید، از هنگام ورود «زید بن علی (ع)» به کوفه آغاز شد. «زید» فرزند «علی بن حسین (ع)» در شهر مدینه می زیست و او را در نزد «هشام» به این تهمت........ بودند که از «خالد بن عبدالله قسری» والی پیشین کوفه اموالی........ «خالد» به گناه اندوختن.... سرشار، از حکومت کوفه برکنار شده بود و «یوسف بن عمر ثقفی» جانشین وی، از جانب خلیفه ی اموی مأموریت داشت تا اموال او را بازستاند و به نزد «هشام» فرستد. در این احوال، «هشام»، «زید بن علی (ع)» را به موجب آن تهمت که بر وی بسته بودند، نامه ای فرستاد و فرمان داد تا رهسپار کوفه گردد و با «یوسف بن عمر» دیدار کند. [صفحه ۳۸] «زید» ناچار بار سفر بست و به کوفه آمد و در نزد «یوسف بن عمر» از آن تهمت بی اساس برائت جست. اقامت کوتاه «زید» در شهر کوفه، کوفیان را به اندیشه ای تازه کشانید و به بیعت با

وی مصمم کرد. به این منظور، جمعی از اشراف شهر، در خفیه به ملاقات او رفتند و پس از گفتگوی بسیار، «زید» به قبول خواهش ایشان تن داد. «زید بن علی (ع)» شخصیتی برجسته در روزگار خود بود، این علوی عالی گهر که مظهری از شجاعت و دانش و پرهیز و پارسایی به شمار می رفت ظاهرا مدتی پیش از سفر کوفه، اندیشه ی خروج در سر داشته و مصمم بوده است که به خونخواهی جد بزرگوار خویش «حسین بن علی (ع)» بر حکومت «آل امیه» خروج کند. نقلی که تاریخ نویسان، از دیدار وی با «هشام بن عبدالملک» خلیفه ی اموی در شهر «رصافه» یکی از بلاد شام آورده اند، این نظر را تأیید می کند که «زید» نه تنها از روزگاری پیشتر اندیشه ی خروج داشته، بلکه به این منظور حتی در دربار اموی هم زبانزد بوده است، چنان که پس از سخنانی درشت که در محفل «هشام» میان وی و خلیفه می گذرد، «هشام» آگاهی خویش را از قصد خروج او ابراز می دارد. همچنین گفته اند: که «زید» در حیات «امام باقر، محمد بن علی (ع)» برادر ارجمند خویش، نیت خونخواهی خود را با او در میان گذاشت و اگر چند آن بزرگ، برادر را از این کار برحذر داشت، لیکن «زید» همچنان از عزیمت خود روی برنتافت. باری امر بیعت کوفیان با «زید بن علی (ع)» بشتاب صورت می بست تا بدانجا که در زمانی اندک، بی آنکه «یوسف بن عمر» از این ماجرا آگاه گردد چهل هزار تن بر گرد وی حلقه زدند. [صفحه ۳۹] در همان روزها، یک تن از یاران محرم، «زید» را پرسید: - اکنون شمار

بیعتیان تو چند است؟ «زید» پاسخ داد: - چهل هزار تن از مردم کوفه سر در حلقه ی پیمان من دارند. رفیق محرم، بار دیگر سئوال کرد: - ازاهل این دیار چندین هزار کس، با نیای تو «حسین بن علی (ع)» پیمان بسته بودند؟ «زید» گفت: - هشتاد هزار مرد کوفی به بیعت جدم «حسین (ع)» درآمده بودند. دوست «زید»، دیگر باره وی را پرسید: - تو را فضیلت بیشتر است یا جدت «حسین (ع)» را؟ «زید» گفت: -مسلم است که «حسین (ع)» بر من افضل بود. رفیق «زید» پرسید: - مردم این روزگار بهترند، یا آن کسان که در عصر «حسین (ع)» می زیستند؟ «زید» پاسخ داد: - بی گمان آنان که در عهد «حسین (ع)» به سر می بردند، مردمی پارساتر بودند. دوست «زید» گفت: - در این صورت، چگونه دست به کاری چنین خطیر می زنی؟ در حالی که آنچه بر «حسین بن علی (ع)» گذشت، هنوز از خاطرها نرفته است [۱۵] . «زید» وی را پاسخی نداد، او بی توجه به گفتار کسان و یاران خویش، [صفحه ۴۰] به سوی سرنوشت حزن انگیز خود می شتافت. در آستانه ی خروج «زید»، راز وی و مردم کوفه آشکار شد و «یوسف بن عمر» بی درنگ برای درهم کوفتن این جنبش آماده گشت. همزمان با وقتی که منادیان «زید» به منظور گرد آوردن هم پیمانان وی، ندای «یا منصور امت» در کوی و برزن سر داده بودند، حاکم کوفه با شتاب، به احضار آن دیار در مسجد شهر فرمان داد و همین که صحن مسجد از جماعت انباشته شد، به منظور قطع رابطه ی ایشان، با «زید» مأمورانی بر درهای آنجا گماشت

تا از خروج کوفیان ممانعت شود. نیروهای حکومتی به سرعت آماده شد و در فرصتی اندک، به میان دو گروه، پیکاری صعب پدید آمد، هر چند در صف «زید» بیش از چند صد تن دیده نمی شد و جز این گروه قلیل، از آن چهل هزار مرد کوفی که بیعت وی را به گردن داشتند اثری آشکار نبود! در غلوای پیکار، «زید» از قلت یاران خود، اظهار شگفتی کرد. یکی گفت: - «یوسف بن عمر»، بیعتیان را در مسجد شهر حصار داده است. «زید» به لحنی آمیخته با تأسف و طنز، گفت: - پیدا است که چه مقدار از آن چهل هزارتن در درون چهار دیوار مسجد زندانی توانند بود! آتش نبرد، لحظه به لحظه تافته تر می گشت و صحنه ی جنگ به کناسه ی کوفه کشیده شده بود. «زید بن علی (ع)» بی واهمه از ناچیز بودن همدستان خویش، پیکاری نمایان می کرد، اما این همدستان ناچیز نیز کم کم از گرد وی کناره می جستند و میدان رزم را پشت سر می نهادند. «یوسف بن عمر» بر بالای تپه ای به تماشای نبرد ایستاده بود و هر [صفحه ۴۱] به چند گاه، مردانی تازه نفس به مدد رزمندگان خویش می فرستاد. رفته رفته نتیجه ی کار آشکار می شد و در میان برق سر نیزه ها و تلألؤ شمشیرها، غلبه ی نیروی حکومتی مسلم می گشت. «زید بن علی (ع)» دل بر مرگ نهاده بود و به همراهی وفاداران معدودی که وی را در آن هنگامه، تنها رها نکرده بودند، مردانه و بی تزلزل شمشیر می زد، یاران از جان گذشته ی او نیز در کار نبرد دلیری ها می کردند، لیکن با قلت آن جمع، تلاش ایشان بی حاصل می نمود و نتیجه ای

عايد نمی گشت. روز کوفه کم کم درگیرودار آن پیکار خونین به پایان رسید، اما کوشش مردان جنگجو همچنان با سختی و به شدت ادامه داشت، در اثنای نبرد و در تاریک روشن هوای شامگاه، ناگهان تیری بر پیشانی «زید» نشست، علوی دلیر و غیرتمند، استقامت خویش را به آسیب تیر از دست داد و بر زمین در غلتید. یاران «زید» به مشاهده ی این وضع، دست از جنگ بازداشتند و شتابان، او را به دوش کشیدند و از معرکه به در بردند. قلب مرد جنگاور هنوز می تپید و در پیکر خسته و خون آلودش اندکی از نیروی حیات باقی بود، او را در سرای یک تن از پیروانش فرود آوردند و چون پیکان تیر، در پیشانی وی همچنان جای داشت، به ضرورت، جراحی بر بالین او حاضر کردند. جراح، آماده ی کار شد و ناوک تیر را از حفره ای که در پیشانی «زید» ایجاد کرده بود برآورد، اما با این عمل، جان مجروح نیز از قالب تن برآمد و «زید بن علی (ع)» شهادت یافت. نیمه شب، جسد بیجان قربانی کوفه را در ممر آبی دفن کردند تا از آسیب دشمن مصون بماند، لیکن بامداد دیگر، مرد جراح، به ملاقات «یوسف بن عمر» رفت و به امید پاداش، گور «زید» را معلوم گردانید. پس از آن، به اشاره ی حاکم کوفه، مأموران حکومتی بی درنگ به کار [صفحه ۴۲] پرداختند، جسد «زید» را از گور پنهانی به درآوردند و سر از تن او جدا کردند. «یوسف بن عمر» سر «زید» را به نزد «هشام» فرستاد و پیکر او به فرمان وی در کناسه ی کوفه به دار رفت، اما قصه ی «زید»

هنوز ناتمام مانـده بود. گفته اند که پیکر او پنجاه ماه در کناسه ی کوفه بر دار بماند، [۱۶] ، پس از مرگ «هشام» جانشین وی «ولیـد بن یزیـد»، والی کوفه را مأمور کرد تا در پای دار «زید» آتشی برافروخت و راکب و مرکوب را با هم بسوخت! در قلب سیاه آن شب سـهمگین، پس از آنکه همراهان «زیـد بن علی» پیکر بی جان او را به خاک سپردنـد، تنی چند از جمع ایشان در معیت جوانی نورس، بر اسب های آماده نشسـتند و با شتاب دیار کوفه را به مقصد مدائن ترک گفتند. جوان کم سال، که دلی آکنـده از غم داشت، «یحیی بن زیـد» بود. «یحیی بن زید» پس از مرگ پدر و دفن وی، بی تأمل کانون حادثه ای را پشت سـر نهـاد و به مـدائن رفت، امـا چون دانست در آنجـا از وی دست باز نخواهنـد داشت، به ری کوچ کرد و از ری نیز خویش را به خراسان رسانید. در خراسان ماهی چند، روزگار «یحیی» به آوارگی گذشت، سرانجام گذر وی به دیار بلخ افتاد و آنجا در پناه «جریش بن عبدالله شیبانی» برای خویش مأمنی یافت. اما جاسوسان «یوسف بن عمر» همه جا در جستجوی وی بودند و پس از کشف اقامتگاه او، حاکم کوفه، از «نصـر بن سـیار» والی خراسان خواسـتار شد تا عامل بلخ را به دستگیری او مأمور گرداند. به فرمان «نصر»، حاکم بلخ «جریش بن عبدالله» را به تسلیم «یحیی» [صفحه ۴۳] دعوت کرد، اما «جریش» مهمان خویش را پنهان ساخته بود و وی را از دست نمی گذاشت! مأموران حکومت به شکنجه ی او برخاستند، «جریش» به تحمل ضربه های ششصد

تازیانه تن داد و سوگند یاد کرد که نه تنها تازیانه، که هزار تیغ بر جان خویش می خرد، لیکن برای تسلیم «یحیی» گر چه در زیر پای وی باشد، گام برنمی دارد! [۱۷] . با این همه ایادی حکومت از آزار «جریش» دست نمی شستند تا آنجا که فرزند او بر جان پدر بترسید و زینهاری وی رابه آنان سپرد. «یحیی» را به زنجیر کشیدند و به سوی «نصر بن سیار» فرستادند، «نصر»، «یوسف بن عمر» را بر ماجرا آگاه کرد و «یوسف» از دربار دمشق خواست تا تکلیف کار «یحیی» معین شود. «ولید بن یزید» خلیفه ی وقت، به آزادی «یحیی» فرمان داد و «نصر بن سیار» وی را به آن شرط رها کرد که سرزمین خراسان را ترک گوید. «یحیی» از مرو به سرخس آمد و از آنجا به نیشابور رفت. در نیشابور هفتاد تن از معتقدان او با وی ملحق شدند و «عمرو بن زراره» عامل آنجا «نصر» را به مکتوبی از این حال با خبر گردانید. «نصر بن سیار» عامل نیشابور را فرمان کرد که هرگاه «یحیی» و پیروانش در آن دیار قصد اقامت کنند، به جنگ با ایشان مبادرت ورزد. در تعقیب این فرمان «عمرو بن زراره» سپاهی گرد کرد و بر سر راه «یحیی» درآمد. «یحیی» وی را گفت: - منظور ما پیکار نیست، بلکه آهنگ عراق داریم. [صفحه ۴۴] «عمرو» بی اعتنا به این سخن، به نیروی خود فرمان حمله داد، پیروان «یحیی» به مقابله برخاستند و در آن میان، «عمرو بن زراره» مقتول گشت. قتل «عمرو» سرنوشت «یحیی» را روشن کرد، از آنجا به هرات و از هرات به جوزجان

رفت و در ناحیه ی جوزجان، میان وی و قوای عظیمی که «نصر بن سیار» به پیکار او فرستاده بود، تلاقی روی داد. «یحیی بن زید» کوشش مردانه به جای آورد، اما برابری او با سپاه «نصر» بی فایده بود و سرانجام پس از سه روز پایداری به زخم تیری از پای در آمد.... شهادت «زید بن علی (ع)» و فرزندش «یحیی» دو ضربت کاری دیگر بر پیکر خلافت اموی فرود آورد و کار در هم ریختن دستگاه فساد دمشق را سریعتر و آسانتر کرد. مظالم «آل امیه» و بی خبری ایشان از راه و رسم دین و سهل انگاری هایی که در رعایت و جانبداری شعائر اسلامی می کردند، جامعه ی مسلمین را به کلی از ادامه ی حکومت ایشان بیزار کرد و هر چند چنان که گفتیم، جنبش های کوچک و ضعیف در مقابله با آن بساط ظلم و زور، یک به یک منکوب قوت قاهرانه ی مسندنشینان دمشق گردید لیکن همین جنبش ها در تنبه اجتماعات مسلمان سخت مؤثر افتاد و هر یک تجربه ای در راه ایجاد انقلابی عظیم شد که به واژگون کردن آن کانون تباهی انجامید. نکته ای دیگر که به خصوص در اواخر دوران حکومت بیداد «بنی امیه» توجه طبقات مسلمین را به خود معطوف می داشت، حقانیت «آل علی» بود؛ به نحوی که این فکر در بسیاری از اقطار اسلامی، زمینه ی انتشار دعوت شیعه را فراهم می کرد. انعطاف افکار عمومی به خاندان «علی (ع)» فرصتی به دست داده بود تا «محمد بن علی» یک تن از اعقاب «عباس» عم پیغمبر اکرم نیز بخت خود و فرزندان خود را در راه احراز مقام خلافت آزمون کند. [صفحه ۴۵] گفته اند «ابوهاشم» رهبر فرقه ی

«کیسانیه» که امامت شیعه را پس از «حسین بن علی (ع)» حق پدر خویش، «محمد بن علی بن ابیطالب (ع)» معروف به «محمد حنیفه» می دانست و بعد از وی، خود را صاحب این منصب می شمرد، در عهد «هشام» به دمشق آمد و پس از دیدار خلیفه ی اموی، به قصد دیار خویش، دارالخلافه را ترک گفت، لیکن بعد از بازگشت وی، «هشام» از حشمت او بیمناک شد و مأموری به دنبال «ابوهاشم» فرستاد تا با تدبیری او را معدوم کند. مأمور خلیفه در منزلی به «ابوهاشم» بازخورد و به زیرکی وی را با جرعه ای شیر آلوده به زهر مسموم گردانید. «ابوهاشم» همین که اثر سم را در وجود خویش احساس کرد و روزگار خود را پایان رسیده دید، با شتاب راه روستای «حمیمه» را که در همان نزدیکی قرار داشت به پیش گرفت و آنجا منصب امامت را به «محمد بن علی» صاحب آن قریه سپرد و جهان را بدرود گفت. اساس دعوت عباسی از همین جا پدیدار گشته است. از آن پس «محمد بن علی» نواده ی «عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب» قریه ی «حمیمه» را که در پشت گوش دمشق قرار داشت و از عهد خلافت «عبدالملک بن مروان» به ایشان تعلق یافته بود، پایگاه جنبش ضد اموی و مرکز تبلیغات نهضت خویش کرد. عباسیان در ابتدای کار، به نام «الرضا من آل محمد» آغاز کردند تا با پوشیده ماندن نام خویش، هم از گزند دستگاه خلافت مصون بمانند و هم در انحراف افکار عمومی که سخت جانب «آل علی» را می داشت، توفیق به دست کنند. پس از «محمد بن علی (ع)» فرزند وی «ابراهیم» در

جای پدر نشست. «ابراهیم» که به لقب «امام» شهرت یافته بود، امر خود را توسعه بخشید [صفحه ۴۶] و با استعدادی که در مردم خراسان برای پذیرش دعوت خویش یافت، داعیانی به آن سرزمین فرستاد. مأموریت این مبلغان ورزیده با توفیق همراه گشت، زیرا به مساعی ایشان، دامنه ی نهضت جدید در شهرها و قصبات و قراء خراسان گسترده شد و گروه های بسیاری از مردم، در این منطقه ی وسیع، به جمع پیروان «صاحب دعوت» که همچنان نام وی مکتوم مانده بود، پیوستند. داعیان خراسان، گزارش کار خود را به همراه وجوهات و اموال تقدیمی مریدان به «حمیمه» نزد «امام» می فرستادند و دستورهای لازم می گرفتند. گاهی نیز میان ایشان و «امام» در موسم حج و در شهر مکه ملاقات روی می داد و در یکی از همین دیدارها بود که «امام»، «ابومسلم» را به چند تن از داعیان خراسان معرفی کرد و او به عنوان ریاست دعات و کفالت امور شیعیان عباسی، در معیت ایشان به آن منطقه رفت. «ابومسلم» با کفایت و هشیاری خود، در زمانی کوتاه، امر نهضت جدید را در سرزمین های خراسان و خوارزم، سامان دیگر داد و به ایجاد تشکیلات منظم و تأسیس نیروهای رزمنده توفیق یافت و سرانجام، به آن گونه که یادآور شدیم دعوت عباسی را آشکار کرد. کار حکومت اموی، از پس «هشام بن عبدالملک» در مسیر نزول افتاد. «ولید بن یزید» جانشین «هشام» آن چنان در نشئه ی شراب غرق شد که آب از سرش درگذشت و با خروج پسر عم خویش «یزید بن ولید» به قتل رسید. «یزید بن ولید» پس از «ولید بن یزید» در مسند حکومت دمشق

جای کرد، اما بیش از چند ماه زنده نماند و بعد از وی زمام کار به دست برادرش «ابراهیم» افتاد. عصر کوتاه و پر آشوب زمامداری «ابراهیم بن ولید» نمودار آخرین پایه ی زبونی و ماندگی خلافت «بنی امیه» است. [صفحه ۴۷] آشفتگی و پریشان احوالی از حد گذشته بود و خلیفه آن چنان در نشیب و فراز هرج و مرج ها، بالا و پایین می رفت که زمانی بر وی به خلافت و زمانی به امارت سلام می کردند، هر چند که گاهی نیز، این هر دو فراموش می شد! دوران حکومت «ابراهیم» چندان نپایید، «مروان بن محمد» فرزندزاده ی «مروان حکم» بر وی خروج کرد و با لشکری به سوی او رو آورد، «ابراهیم» از بیم جان دمشق را به جای نهاد و راه هزیمت در پیش گرفت، پس از آن «مروان» به دارالخلافه آمد و نام خلیفه بروی استقرار یافت! پایه های لرزان حکومت اموی در حال سقوط بود و «مروان بن محمد» آخرین خلیفه ی این دودمان به نگهداری آن بنیان از هم گسسته تلاشی بیهوده می کرد. آشوب شام و شورش های عراق و جزیرهالعرب، سراسر اوقات وی را به مقابله با خود گرفته بود. در شام «ابراهیم بن ولید» خلیفه ی فراری و «سلیمان بن هشام» تنی دیگر از مدعیان خلافت، غبار آشوب خانگی برانگیخته بودند و درگیری «مروان» با ایشان، نماینده ی اوج نفاقی بود که از روزگاری پیشتر، به همراه عوامل دیگر، نابودی سلطنت «آل امیه» را نوید می داد. در سرزمین عراق، شهرهای واسط و کوفه به دست «ضحاک بن قیس شیبانی» افتاده بود و در جزیرهالعرب، «طالب الحق» و «ابوحمزه ی خارجی» از صنعا تا مکه و مدینه را

به زیر فرمان خویش داشتند. نشانیدن این آشوب ها و در آویختن با حوادثی دیگر که از هر سو پدیدار می شد، «مروان» را از توجه به امری عظیم که در سرزمین خراسان روی می نمود، باز می داشت. سرگرمی مقابله با شورش «جدیع کرمانی» برای «نصر بن سیار» عامل خراسان، فرصتی باقی نگذاشت تا در راه خاموش کردن شعله های انقلابی [صفحه ۴۸] بزرگ که بر دامن حوزه ی امارتش افتاده بود، قدمی بردارد. «جدیع کرمانی» یکی از سران قبایل یمنی مقیم خراسان بود و اختلاف او با «نصر» سابقه ای پیش از ظهور دعوت عباسی در آن منطقه داشت. همین که کار «نصر» و «جدیع» به پیکار کشید و هر دو تن در برابر یکدیگر صف آراستند، ناگاه «ابومسلم» با سپاه انبوه خویش به میان ایشان در آمد. «نصر بن سیار» و «جدیع کرمانی» به مشاهده ی این حریف نیرومند، مصلحت در سازش با یکدیگر دیدند، اما «جدیع» به خدعه ی «نصر» کشته شد و «ابومسلم» پسر «جدیع» و نیروی او را به خود همراه کرد. «نصر بن سیار» در وضعی دشوار افتاده بود و برابری او با نیروی انقلابی، امری ممکن نمی نمود، ناگزیر، به چاره ی کار، گزارش احوال قلمرو حکومت خویش را به مرکز خلافت فرستاد و از «مروان بن محمد» استمداد کرد. - درخشش آتشی را میان خاکستر می نگرم - و بیم دارم که برای آن، افروختنی در پیش باشد - همانا آتش با دو پاره چوب افروخته می شد - و سرآغاز پیکار، سخن است - از روی شگفتی گفته ام که ای کایش دانستمی - آیا پسران «امیه» به خواب هستند یا بیدار [۱۸] . «نصر بن سیار» گزارش

خود را به این اشعار آراسته بود تا خلیفه ی اموی بیشتر به امداد وی برانگیخته شود. لیکن «مروان» در کشاکش حادثات، [صفحه ۴۹] به سختی دست و پا می زد و به هیچ روی امکان یاری عامل خویش را نداشت، لاجرم پاسخ نومیدانه ای به او فرستاد و «نصر» را به یکباره از دستگاه خلافت مأیوس گردانید. از آن پس، عامل خراسان به اندیشه ی رهایی جان خویش افتاد، بر اثر هجوم سیاه جامگان، «مرو» را رها کرد و روی گریز به نیشابور آورد، سپس راه ری در پیش گرفت و ری را نیز از طریق ساوه به مقصد همدان پشت سر نهاد، اما در آن راه، وحشت و اندوه، وی را به بیماری و از بیماری به کام مرگ کشانید! فرار و مرگ «نصر بن سیار» که به سرسختی و شجاعت معروف بود و روزگاری دراز، سرزمین خراسان را در زیر سلطه ی خویش داشت، برای گسترش انقلاب آن سامان میدانی بی رقیب فراهم آورد و به زودی سرتاسر آن ناحیه به فرمان «ابومسلم» گردن نهاد. بعد از صافی شدن کار خراسان، نیروی سیاه جامگان بر بسیاری از نواحی دیگر ایران دست یافت. ری، گرگان، اصفهان و همدان با شهرهای کوچکی که بر سر راه این ولایات معتبر بودند، یک به یک تسلیم شدند و قوای قلیل و ضعیف اموی، پس از منازعاتی کوتاه، پشت به میدان کردند. «قحطبه بن شبیب» یکی از سرداران «ابومسلم» سپاه خراسان را پس از پیکاری شدید که در ناحیه ی نهاوند روی داد، از حد غربی ایران به خاک عراق رسانید و هر چند خود، در هنگامه ی پیروزی ها، شبی ناگهان مفقودالاثر گشت، ولی

فرزند وی، در مقام امارت سپاه، با شتاب لشکر را به شهر کوفه رسانید. «مروان بن محمد» با دریافت گزارش «نصر بن سیار» دانسته بود که «ابراهیم بن محمد» صاحب دعوت خراسان است. [صفحه ۵۰] در اثنای آن احوال، جاسوسان وی رسولی را که از جانب «ابومسلم» به حمیمه نزد «ابراهیم» می رفت، دستگیر کردند و به نزد وی آوردند. از قاصد دستگیر شده، نامه ای که «ابومسلم» به «ابراهیم» نگاشته بود، کشف گردید، «مروان» پس از قرائت آن مکتوب، قاصد را پرسید: - در ازای این کار، چه پاداشی بر تو مقرر کرده اند؟ رسول در پاسخ وی، اجرت عمل خویش را باز گفت. «مروان» به او گفت: - اینک تو را ده هزار درهم می بخشم تا بی آنکه «ابراهیم» را از ماجرای دستگیری خویش آگاه گردانی، این مکتوب را همچنانکه مقرر بود، به نزد وی بری و پاسخ آن را از او دریافت کنی و به من سپاری. قاصد، امر «مروان» را پذیرفتار شد، مأموریت ثانوی خویش را در کمال درستی به پایان برد و پاسخ «ابراهیم» را بر مکتوب «ابومسلم» تسلیم خلیفه کرد. پاسخ نامه، به خط «ابراهیم» بود که در آن «ابومسلم» را به کوشش و پایداری خوانده و ضمن دستورهای دیگر، از وی خواسته بود تا در کار خصم حیلت به کار بندد. «مروان» بی درنگ، به حبس قاصد فرمان داد و چون زمانی پیشتر، با نقل پایتخت خویش، از دمشق به حران آمده بود، مأموریت دستگیری «ابراهیم» را به «ولید بن معاویه» عامل دمشق، محول گردانید. فرستادگان «ولید»، «ابراهیم» را در مسجد روستای حمیمه دستگیر کردند و از آنجا به دمشق بردند،

عامل دمشق، امام عباسی را یکسره به حران و به نزد خلیفه ی اموی فرستاد. «ابراهیم بن محمد» با «مروان» روبه رو شد و در سخن درشتی آغاز [صفحه ۵۱] کرد و از رابطه ی خویش با «ابومسلم» انکار جست. «مروان» در حالی که نامه ی «ابراهیم» را به او می نمود، با وی گفت: - ای منافق!، آیا این نامه ای نیست که در پاسخ ابومسلم نگاشته ای؟ سپس فرمان داد، تا قاصد «ابومسلم» را به مجلس در آوردند، و در حالی که به او اشارت می کرد، «ابراهیم» را گفت: - آیا او را می شناسی؟ «ابراهیم» پس از این ماجرا سکوت کرد و مأموران «مروان» او را به زندان بردند. «ابراهیم بن محمد» روزگاری کوتاه در زندان «مروان» به سر برد، همین که کار «ابومسلم» در خراسان قوت گرفت، مأموران خلیفه، شبانگاهی به سراغ او رفتند و انباری پر آهک بر سر وی کشیدند و چندانش در آن حال بداشتند، تا جان تسلیم کرد [۱۹] . بعد از دستگیری «ابراهیم» برادران او «ابوالعباس» و «ابوجعفر» که در قریه حمیمه می زیستند، از بیم جان، اقامتگاه خویش را ترک گفتند و پنهانی به سوی کوفه رهسپار گشتند. در شهر کوفه، «ابوسلمه ی خلال» رئیس داعیان و پیشوای شیعیان عباسی ایشان را پذیره شد و برای آنان مخفیگاهی ترتیب داد... «ابوسلمه ی خلال»، در آستانه ی ظهور دعوت عباسی به اندیشه ای دراز مانده بود... این مهتر پیروان «بنی عباس» که در قلمرو خویش نفوذ و اعتبار فراوان داشت و داعیان خراسان و عراق گوش به فرمان وی بودند، همین که کوشش های خود و دیگر فداکاران مسلک تازه را به ثمر رسیده دید و دانست [صفحه ۵۲]

که در نتیجه ی مجاهدت های ایشان، به زودی دولت عباسیان بساط خود را بر اقالیم اسلامی می گستراند، همچون کسی که سر از خوابی گران بردارد، به خویشتن آمد و خود را در محکمه ی وجدان خود به محاکمه کشید. در آن حال، یک دم این حقیقت «ابوسلمه» را آسوده نمی گذاشت که دعوت عباسی بر اساس خدیعت استوار بوده و با انحراف افکاری که یک جهت در طریق تمایل به «آل علی» سیر می کرد، به حاصل رسیده است. «ابوسلمه» آگاه بود که دعوت عباسیان به «الرضا من آل رسول الله» [۲۰] و مکتوم نهادن نام واقعی «صاحب دعوت»، اندیشه ای شیطانی در فریب تمایلات مسلمینی بوده است که خلافت حقه ی اسلامی را جز در شأن «آل محمد» نمی دانستند. «ابوسلمه» در حیلت گری های نوادگان «عباس بن عبدالمطلب» مانده بود که چگونه خویش را «آل محمد» نام نهاده اند و با تردستی و در لباس «اهل بیت»، حقی را که باید بر اهل بیت حقیقی فرود آید، از آن خویش می کنند. این اندیشه، رنجی گران بر جان «ابوسلمه» افکنده بود، به خصوص که سهمی بزرگ در انحراف افکار هواخواهان «آل علی» بر گردن خویش می دید، ناگزیر به جبران خطای خود برخاست و هر چند فرصت از دست رفته بود، به تغییر نام صاحب دعوت و فرود آوردن حق بر صاحبان حق مصمم گردید... در آن روزگار، آوازه ی عظمت «جعفر بن محمد (ع)» همه جا پیچیده بود و گذشته از آنکه وجود فاخر او سرخیل خاندان «علی (ع)» شناخته می شد، مظهر بیمانند دانش و فضیلت و تقوای زمان و گنجور گنجینه ی معارف [صفحه ۵۳] دین مبین به شمار می رفت. «ابوسلمه ی خلال» همین که

آماده ی اجرای تصمیم خود گردید، منظور خویش را در وجود «جعفر بن محمد (ع)» منحصر یافت، لیکن چون بیم داشت که آن پیشوای پرهیزگاران از پذیرش پیشنهاد وی استنکاف ورزد، لاجرم «عبدالله بن حسن مثنی» معروف به «عبدالله محض» را نیز که علوی زاده ای مشهور و عالی مقام و نواده ی امام مجتبی «حسن بن علی (ع)» بود، در اندیشه گذرانید و به هر یک از ایشان، نامه ای به این مضمون نگارش داد: «.. اگر پذیرای پیشنهاد من باشی، از این پس به سوی تو دعوت می کنم» «و اهل خراسان را به بیعت با تو برمی انگیزم.» قاصد «ابوسلمه» دو مکتوب را با شتاب به مدینه رسانید و از جانب او مأمور شد که نخست مکتوب «جعفر بن محمد (ع)» را تسلیم کند و اگر وی را موافق ببیند، نامه ی «عبدالله بن حسن» را معدوم گرداند، لیکن در صورت استنکاف «جعفر (ع)» مکتوب دوم را به «عبدالله» بسپارد. پس قاصد، به محضر «جعفر بن محمد (ع)» راه یافت و نامه ی «ابوسلمه» را به سوی او پیش آورد. «جعفر (ع)» پرسید: - این چیست؟ قاصد پاسخ داد: - نامه ای است از «ابوسلمه ی خلال». - «جعفر بن محمد (ع)» گفت: - مرا با «ابوسلمه» کار نیست. قاصد گفت: - من فرستاده ای بیش نیستم، نامه را بخوان و آن را هر پاسخی که می خواهی بگوی. [صفحه ۵۴] «جعفر بن محمد (ع)» چراغی بخواست و مکتوب «ابوسلمه» را بی اینکه بگشاید در شعله ی چراغ بسوخت، سپس روی به قاصد آورد و گفت: - پاسخ مکتوب، همین بود! رسول «ابوسلمه» ناگزیر برخاست و به جانب «عبدالله بن حسن» رفت و نامه ی دیگر

را به او سپرد. «عبدالله» به قرائت مکتوب، شادمان و مسرور شد، روز دیگر به دیدار «جعفر بن محمد (ع)» رفت و نزد او سخن را به «ابوسلمه» و نامه ای که به وی فرستاده بود کشانید و از قوت شیعیان خویش در خراسان و جنبش ایشان به سوی عراق یاد کرد. «جعفر بن محمد (ع)»، پس از استماع سخنان «عبدالله»، او را گفت: - ای «ابومحمد!» از چه هنگام اهل خراسان شیعیان تو بوده اند؟ آیا تو «ابومسلم» را به آن دیار فرستاده و به پوشیدن جامه ی سیاه فرمان کرده ای؟ و آیا خود، یک تن از آن گروه را که اینک به سوی عراق روی آورده اند می شناسی؟ [۲۱] . سپس «جعفر بن محمد (ع)» به نامه ای که خود از «ابوسلمه» دریافت داشته و آن راناگشوده معدوم ساخته بود، اشارت کرد و «عبدالله» را گفت: - .... از این سودا بگذر و آگاه باش که این کار بر تو قرار نگیرد. «عبدالله» برخاست و با اندوه، راه خود در پیش گرفت. [۲۲] . بحقیقت، «جعفر بن محمد (ع)» آنچه را که «عبدالله» نمی توانست دید، آشکارا مشاهده می کرد. [صفحه ۵۵] در همان احوال، سپاه خراسان به کوفه رسیده و «ابوالعباس عبدالله بن محمد» را به خلافت برداشته بود! «ابوسلمه» به انتظار وصول پاسخ موافقت آمیزی از شهر مدینه لحظه شماری می کرد و مایل نبود که پیروان «بنی عباس» به مخفیگاه «ابوالعباس» و «ابوجعفر» فرزندان «محمد بن علی» راه یابند و با ایشان تماس جویند، لیکن با ورود سپاه خراسان به کوفه، کار از کار گذشت و علی رغم تمایل وی، خلافت «ابوالعباس» اعلام شد. «ابوالعباس، عبدالله بن محمد»، که

وصـی و جانشـین «ابراهیم بن محمد» برادر خویش بود در غریو شـعف و شادی پیروان خود، به مسـجد کوفه در آمد و اگر چه بیمـار بود بر منبر صـعود کرد و ایسـتاده به ایراد خطبه پرداخت. «ابوالعبـاس» در خطبه ی خود آیـاتی چنـد از قرآن کریم را که درباره ی اهل بیت رسول فرود آمده است بخواند و خویش و خاندان خویش را در شـمار عشـیره ی اقربین آورد، سـپس رشته ی سـخن به «بنی امیه» کشانیـد و ایشان را به زشتی یاد کرد، آنگاه به تمجیـد اهل کوفه پرداخت و آنان را به افزایش مرسوم از جانب خود بشارت داد و خویشتن را «سفاح» نامید. [۲۳] . در این هنگام، رنج بیماری او فزونی گرفت و او ناگزیر بنشست و از ادامه ی گفتـار لب فرو بست. «داود بن علی» عم «سـفاح» که فروتر از وی بر پله ی منـبر ایسـتاده بـود، بـا [صـفحه ۵۶] سکوت برادرزاده خطبه ای آغاز کرد و شـمه ای سـخن براند و در پایان گفتار خویش گفت: - ای مردم!.. پس از رسول خدای، خلیفه ای مگر «امیرالمؤمنین، علی بن ابیطالب» و «امیرالمؤمنین، عبدالله بن محمد» بر منبر شـما پای ننهاده است و در آن حال با دسـت خویش به «سـفاح» اشارت کرد، زیرا مراد وی از «عبـدالله بن محمـد» همین «سـفاح» بود! «داود»، پس از آن، چنین گفت: - امر خلافت از خاندان ما بیرون نخواهد شد تا «عیسـی بن مریم» نزول کند و ما این کار به او بازگذاریم... [۲۴] . «ابوالعباس سفاح» در سایه ی شمشـیر سـیاهپوشان خراسانی به خلافت نشست و با آنکه میل «ابوسلمه» را به خاندان «علی (ع)» دریافته بود، از بیم نفوذ

وی او را به وزارت برداشت و «ابوسلمه» از آن پس «وزیر آل محمد» نام گرفت! «مروان بن محمد» به شنیدن ماجرای کوفه، با شتاب، سپاهی راست کرد و به عزم سرکوبی مدعیان جدید، از اقامتگاه خویش، «حران» راهی کوفه گشت. «سفاح» نیز «عبدالله بن علی» یک تن از اعمام خویش را به سرداری سپاه خراسان برگزید و او را به مقابله ی خلیفه ی اموی فرستاد. میان دو لشکر در کناره ی «زاب»، یکی از انشعابات دجله اتفاقی روی داد و پیکاری خونین درگیر شد، غلبه با نیروی خراسان افتاد و از سپاه «مروان» بسیار کس کشته شد و یا در نهر زاب، طعمه ی امواج گشت. [صفحه ۵۷] «مروان بن محمد» با لشکری در هم شکسته روی به فرار آورد و سپاه غالب به تعاقب وی پرداخت، «مروان» بر سر راه خویش، به دیار موصل رسید، لیکن چون خواست به شهر در آید، اهل موصل از ورود وی ممانعت کردند و او به ناچار راه خود را تا حران ادامه داد. خلیفه ی فراری، در حران نیز جای درنگ ندید و به همراه افراد خاندان و گروهی از نزدیکان خویش، مسکن خود را ترک گفت و به هزیمت رود فرات را پشت سر نهاد تا در «ابی فطرس»، ناحیتی از بلاد فلسطین فرود آمد. سپاه خراسان که همچنان به دنبال «مروان» بود، پس از او به شهر حران رسید و کاخ عظیم وی را که ده میلیون درهم در بنای آن صرف کرده بود، درهم کوفت سپس لشکر فاتح، رو به سوی شام آورد و پس از محاصره ای کوتاه، بر دمشق دست یافت. بعد از خاتمه ی کار دمشق،

«عبدالله بن علی» سپاه خود را به دنبال «مروان» به «ابی فطرس» رسانید، اما «مروان» به مصر هزیمت جسته بود و «عبدالله»، «صالح بن علی» برادر خویش را با اردوی کوچکی به تعقیب خلیفه ی آواره مأمور کرد. این اردو، شبانگاهی در «بوصیر» مصر، به اقامتگاه «مروان» رسید و بی تأمل بانگ «یا لثارات ابراهیم» در افکند و طبل جنگ را به صدا در آورد، «مروان حمار» در سیاهی شب غافلگیر شده بود، از هیاهوی افراد آن اردوی کوچك، چنان پنداشت که سپاه عظیم خراسان وی را محاصره کرده است، ناگزیر روی به پیکار آورد و در گیرودار آن نبرد شبانه مقتول گشت [۲۵] . «مروان بن محمد» به مرگ خود، کتاب سیاه سلطنت اموی را فروبست [۲۶] . [صفحه ۵۸] دولت عباسی کم کم جای پای خود را محکم کرده بود و سرزمین های پهناور اسلامی را به زیر فرمان خویش داشت. «ابوالعباس سفاح» اولین خلیفه ی این خاندان پس از آنکه به خلافت بیعت گرفت، با سرعت، مسکن خود و نیز لشکرگاه خویش را از کوفه به ناحیه ای در «انبار» منتقل گردانید و در آنجا شهری بنا کرد [۲۷] که به «هاشمیه» [۲۸] یا «مدینه ابوالعباس» [۲۹] شهرت یافت. چنین می نماید که این تغییر مسکن بر اساس آن سیاست صورت بسته که «سفاح»، آمیزش سپاه خراسان با مردم کوفه را به مصلحت خود ندیده است. سپاه جامگان خراسانی، صید تبلیغات زیرکانه ی داعیان عباسی بودند و اختلاط ایشان با عناصر مشکوك کوفی، یقینا به صلاح مدعیان جدید خلافت نمی بود! شهر کوفه با همه ی پیمان شکنی های ساکنانش، هنوز مسکن جمعی از دوستداران اهل بیت و شیعیان «علی (ع)» و اولاد او

بـود و چنیـن شـهری برای خلیفـه ی عباسـی هرگز یـک پایگـاه مطمئـن محسـوب نمی شـد. «ابوالعبـاس» فرصـتی می جست تا «ابوسـلمه» را که همچون خاری در چشم خویش می دیـد، معدوم کند، اما این عمل آسان نمی نمود، زیرا بیم آن می رفت که اعـدام وی، گمان «ابومسـلم» را درباره ی آینده ی خویش برانگیزد. تا آن تاریخ و مدت ها پس از آن، قدرت خلافت عباسـی همچنـان به سـرزمین خراسـان و نیروی انبوه سـیاه جامگانش تکیه داشت و این تکیه گاه، با آن [صـفحه ۵۹] نیروی عظیم، سر مویی از اراده و اختیار «ابومسـلم» بیرون نبود. «ابومسلم» گر چه به ظاهر در دارالاماره ی مرو نشسته بود، اما به حقیقت نفوذ وی نه تنها بر هاشـمیه ی عراق، که بر اقصای شام و شامات و مصـر نیز سایه می افکنـد. «ابوالعباس سـفاح» اندیشه می کرد که «قتل ابوسلمه» به عصیان «ابومسلم» منجر گردد و فرمانده قدرتمند سیاه جامگان خراسان که از جانب وی «امین آل محمد» لقب یافته بود، به سـرانجام خونین «وزیر آل محمد» مآل کار خویش را قیاس کند. با این حساب، قتل «ابوسلمه»، کاری به مصلحت خلیفه نبود و او بر آن شـد تـا به تـدبیری «ابومسـلم» را در نـابودی وزیر خویش دخـالت دهـد! این تـدبیر کارگر افتاد و با مکتوبی که «سـفاح» به «ابومسـلم» فرسـتاد، وی را با خویش همداستان کرد و به نابودی «ابوسلمه» کشانید. «سفاح» در نامه ی خود از تمایل «ابوسـلمه» به «آل علی (ع)» و نیت او در نقل خلافت از خاندان عباسـی به دودمان علوی سـخن رانده و سـپس «ابومسلم» را در تعیین سرنوشت وی مختار ساخته بود. «ابومسلم» به قرائت مکتوب، وظیفه ی خویش دریافت و به منظور قتل «ابوسلمه»

تنی چند از تابعان خود را به دربار خلافت فرستاد. «ابوسلمه» در دوران وزارت خویش همه شب به نزد «سفاح» می رفت و زمانی با او درباره ی امور گوناگون به مشورت و گفتگو می پرداخت، شبی که نقشه ی قتل وی فراهم شده بود، همچنان به حضور خلیفه آمد، اما خلیفه او را بیش از عادت معمول شب های دیگر نزد خود نگاه داشت و سپس به وی رخصت بازگشت داد. «ابوسلمه» محضر «سفاح» را ترک گفت و در دیرگاه شب، آهنگ خانه ی خویش کرد، لیکن فرستادگان «ابومسلم» که بر سر راه وی کمین جسته بودند، ناگهان بر وی تاختند و در حالی که به مرسوم خوارج، فریاد «لا حکم [صفحه ۶۰] الا الله» ایشان، سکوت شبانگاه را درهم می شکست، او را به خاک و خون کشیدند [۳۰] . قتل وزیر، بخوبی و بی آنکه گمان کسی را درباره ی خلیفه برانگیزد، صورت پذیرفته بود و بامداد دیگر، در سراسر دارالخلافه، این خبر دهن به دهن می گشت که شب پیش، گروهی از خوارج، «وزیر آل محمد» را به قتل رسانیده اند! خلافت عباسی در آغاز کار، به منظور استحکام مبانی خود، به ظاهر خویش را از «آل علی (ع)» جدا نمی گرفت، بلکه می کوشید تا در نزد مسلمین، خونخواه شهیدان کربلا و دیگر شهدای آن خاندان جلوه کند، اما به همان نسبت که به مقصود خود نزدیک تر می شد، فاصله ی خود را از فرزندان «فاطمه (ع) بیشتر می کرد!» «ابوالعباس سفاح»، خدای را سپاس می گفت و سر به سجده می نهاد و شادی خویش اظهار می کرد که در برابر قتل «حسین (ع)» و کسان او، دویست تن از فرزندان «امیه» را کشته و به

انتقام خون «زیـد بن علی (ع)» لاشه ی «هشام بن عبـدالملک» را از گور برآورده و سوزانیـده است، همچنین کشـتن «مروان» را برابر قتـل برادر خود «ابراهیم» می نهاد... [۳۱] . پس از آنکه «مروان بن محمـد» کشـته شـد، زنان و دختران وی را در کیسه ی «بوصـیر» به اسارت گرفتند و به نزد «صالح بن علی» عم «سـفاح» آوردند. [صفحه ۶۱] دختر بزرگ «مروان»، «صالح» را گفت: - ای عم امیرالمؤمنین! بر ما که دختران تو و دختران برادر و پسـر عم تو هستیم ببخشای! «صالـح» گفت: - حاشا که یک تن از مردان و زنـان شـما را زنـده بگـذارم، آیا پـدر تو، برادرزاده ام «ابراهیم» را در زنـدان حران نکشت؟ آیا «هشام بن عبـدالملک» «زیــد بـن علی» را بـه قتـل نرسانیـد و پیکر وی را در کنـاسه ی کـوفه بردار نکرد؟... آیـا «یحیی بـن زیـد» را «ولیـد بـن یزیـد» نکشت؟... آیـا «مسـلم بن عقیـل» مقتول «عبیـدالله زیاد» نیست؟. آیا «حسـین بن علی» را «یزیـد بن معاویه» در کربلا به شـهادت نرسانیـد و کسـان او را شـهید نگردانیـد؟ آیا اهل حرم «حسـین» را به اسارت نگرفت و آیا سـر او را بر نیزه نکرد؟... با این همه هنوز چشم عفو می داری؟ دختر «مروان» گفت: - آری، چشم دارم که بـا این حال، بر ما ببخشائی [۳۲] . دنباله ی این گفتگو، بیرون از مطلب ماست، سـخن اینجاست که دانسته شود خلیفه ی عباسی و خویشان او، در آغاز امر خود، باز جستن انتقام خون شهـدای «اهـل بیت» را در شأن خویش می نمایانـده انـد و «ابراهیم بن محمـد» را نیز در جمع آن شـهیدان یاد می کرده انـد، تا همچنان که دعوی داشتند، اذهان

عمومی، «بنی عباس» را «اهل بیت رسول» و «آل محمد» به شمار گیرد! روزگار «ابومسلم» همچنان به امارت خراسان می گذشت، اما وجود او، سایه ی وحشتی بر دارالخلافه افکنده بود و «سفاح» از قدرت بیمانند وی [صفحه ۶۲] اندیشه داشت. خلیفه، مقابله با این قدرت را در توان خود نمی دید و گر چه پس از یک چند «ابومسلم» به قصد دیدار وی، مقر حکومت خویش را ترک گفت و به دارالخلافه آمد، لیکن «سفاح» رأی «ابوجعفر، عبدالله منصور» برادر خویش را در قتل وی نپسندید. «ابومسلم» پس از دیدار خلیفه، رخصت سفر حج حاصل کرد و در معیت «منصور» برادر و ولیعهد «سفاح» که امارت حج یافته بود، رهسپار زیارت کعبه گشت. در بازگشت قافله ی حاجیان و در بین راه، واقعه ی مرگ «سفاح» را به اطلاع «منصور» رسانیدند و او بی درنگ «ابومسلم» را به ضبط لشکر و نگهبانی بیت المال روانه ی دارالخلافه کرد و خود از پس وی به آنجا در آمد و به خلافت نشست. «منصور» در نخستین روزهای خلافت خویش، بر طغیان عم خود «عبدالله بن علی» آگاه شد. «عبدالله بن علی» پس از قتل «مروان» و براندلختن خاندان «امیه»، از سوی «سفاح» حکومت شام یافته بود و همین که بر مرگ فرزند برادر آگهی یافت، سودای خلافت بر وی چیره شد و مردم شام را به بیعت خویش فراخواند. «منصور» از طغیان «عبدالله بن علی»، سخت به وحشت افتاد و «ابومسلم» را که تا آن زمان مقیم دارالخلافه بود، به فیصله ی کار وی مأمور گردانید. «ابومسلم» این مأموریت را به خوبی انجام داد. سپاه خراسان نیروی شام را در هم شکست و «عبدالله بن

علی» به هزیمت شد و از معرکه جان به در برد. [صفحه ۶۳] «منصور» پس از آگهی بر پیروزی «ابومسلم» یک تن از غلامان خویش را به ضبط غنائم فتح وی مأمور کرد و این عمل بر «ابومسلم» به شدت ناگوار افتاد. «ابومسلم» خلیفه را پیغام فرستاد که من بر جان هزاران تن امین بودم، اکنون چه افتاده که بر اموال ایشان خائن گشته ام، آنگاه پس از این پیغام اعتراض آمیز، سپاه خویش را فراهم کرد و بی آنکه به سوی دارالخلافه رو کند، راه خراسان در پیش گرفت. به استماع این خبر، «منصور» در هراس افتاد و با شتاب به چاره ی کار برآمد، نخست، «ابومسلم» را که همچنان به راه خراسان می رفت، به حکومت مصر و شام نوید فرستاد، اما «ابومسلم» اعتنایی نکرد، دیگر باره رسولانی به نزد او روانه کرد و وی را پیغام داد که به سوی ما بازگرد تا همه ی امور به دست تو سپاریم، به این پیغام نیز «ابومسلم» تسلیم نشد، اما خلیفه که می دانست، با ورود «ابومسلم» به خراسان، کار وی بر چه قرار خواهد بود، از پای ننشست و در بازگرداندن او بر جهد خویش بیفزود. از یک طرف «ابوداود» را که در غیاب «ابومسلم»، به کفالت وی، امارت خراسان داشت، نوید ایالت فرستاد تا از ورود «ابومسلم» به آن سرزمین ممانعت کند، از سوی دیگر رسولی آزموده و چرب زبان به نزد «ابومسلم» روانه کرد تا به وعد یا وعید، او را به مرکز خلافت بازگرداند. سرانجام، تمهیدات خلیفه اثر بخشید و «ابومسلم» که ظاهرا دانسته بود راه خراسان را نیز با تطمیع «ابوداود» بر وی بسته اند،

به ملاقات «منصور» ناگزیر شد، سپاه خویش را در شهر ری به جا گذاشت و خود در معیت جمعی قلیل از ایشان، با بیم و امید به درگاه خلافت روی کرد. «منصور» در نخستین برخورد خویش، به دلجوئی «ابومسلم» برخاست و چندان حرمت وی نگاه داشت که او از هر گمان بد برست. [صفحه ۶۴] نوبت دیگر، فرمانده سیاه جامگان خراسان به حضور خلیفه بار یافت، اما در این بار وی را با خویش نامهربان دید. «منصور» با او درشتی آغاز کرد و گفت: - از چه روی پیش از آنکه به جانب ما بیایی، راه خراسان در پیش گرفتی؟ «ابومسلم» با نرمی، زبان به اعتذار گشود، لیکن آتش خشم خلیفه بیشتر زبانه زد و او را دشنام های غلیظ گفت. «ابومسلم» از جانبازی های خویش در راه استقرار خلافت عباسی سخن راند و کوشش کرد تا به یادآوری خدمات خویش «منصور» را آرام کند، اما «منصور» در اوج غضب، به پاسخ وی چنین گفت: - ای ناپاک زاده، اگر کنیزی به امر دعوت ما قیام کرده بود، هر آینه در کار خویش توفیق حاصل می کرد و هرگاه تو بر نیروی خویش قائم بودی به کشتن یک تن قادر نمی شدی... در این دم، خلیفه سه نوبت دست خویش برهم کوفت و ناگهان از نهانگاه، تنی چند با شمشیرهای آخته بر «ابومسلم» تاختند. «ابومسلم»، این مردی که به گفته ی تاریخ نویسان، بیش از ششصد هزار تن به فرمان وی شربت مرگ چشیده بودند، به مشاهده ی شمشیرهای آخته، به لرزه افتاد و به خواری خویش را در پای منصور افکند، تا از قتل وی دیده بپوشد. «منصور» خشمگینانه بر فرق

او لگـد کوفت و او را بـاز پس افکنـد. فریـاد اسـتغاثه آمیز «ابومسـلم» در فضـای تالاـر خلاـفت پیچیـده بود که می گفت: - یا امیرالمؤمنین! مرا از بهر خصـمان خویش باز گـذار. [صـفحه ۶۵] لیکن، خلیفه بر خویشـتن، خصـمی بزرگتر از او نمی دیـد و مـأموران وی فریـاد اسـتغاثه ی این خصم بزرگ را در زیر ضـربه های شمشـیر خود خاموش کرده بودنـد! «ابومسـلم»، مردی با نسب ناشناخته، به خراسان آمد، دعوت عباسی را آشکار ساخت، در راه استقرار خلافت آن خاندان مجاهدت ها ورزید، خون هـا ریخت و پیکارهـا کرد تا سـرانجام، منظور خویش را به دست آورد، اما دسـتگاه خلافت عباسـی، به منظور اسـتواری ارکان خود، عاقبت، او را نیز در پای خویش قربانی کرد! «ابومسـلم» که بود؟ از کجا آمـد؟، مردی آزاد بود یا بنـده ای زرخریـد؟ نام اصـلیش چیست؟ عرب است یا ایرانی؟، کوفی یا مروزی است یا اصـفهانی؟ تاریـخ، هیـچ یک از این پرسـش ها را به روشـنی پاسخ نمی گویـد! گفته اند، وقتی کار او بالا گرفت، خویش را از نسل «عباس بن عبدالمطلب» خواند و دعوی پسـری «سـلیط» نـامی کرد که دعوی پسـری «عبـدالله بن عبـاس» می کرده است [۳۳] . آنچه قطعی و مسـلم می نمایـد، تـأثیر عظیم وجـود او بر تاریخ است و تاریخ، این مردی را که همیشه چین بر پیشانی و گره در ابرو داشـته و کسـی جز در بحبوحه ی پیکارها، خنده بر لب های وی نمی دیـده است، پدیدآورنـده ی واقعات و حوادثی بزرگ می شـناسد! ولی آیا آن واقعات و حوادث، بر امتـداد مصالح اسلام و ایران، یا یکی از آن دو صورت بسته است؟، در پاسخ این سخن، تأمل باید کرد! [صفحه ۶۶]

تعقیب

«زتندباد حوادث

نمی توان دیـدن» «درین چمن که گلی بوده است، یاسـمنی» «حافـظ» «عبـدالله بن حسن» مسـافری ناشـناس را که به دیـدار وی آمده و هنوز غبار راه بر سـر و رویش مانده بود، نزد خویش پذیرفت. مرد غریب، نخست دست «عبدالله» را بوسه زد و سـپس با حرمتی شایسـته، به او چنین گفت: - ای سـرور من!، از دیار دوردست خراسان به زیارت تو شـتافته ام، من، در شـمار معتقـدان خانـدان شـما و یـک تن از شـیعیان فرزنـد تو «مهـدی» هسـتم، این راه دور را به شوق دیـدار تو و به رسـالت شـیعیان خراسانی «مهـدی» پیموده ام و اینک، این مکتوب آن قوم است. مسافر ناشـناس، همچنان که سـخن می گفت، نامه ای به سوی «عبـدالله» پیش آورد و اجازت خواست تا هدیه ها و اموالی را نیز که از جانب شـیعیان خراسانی، برای «مهدی» آورده است، تسلیم دارد. «عبـدالله» در حـالی که از پـذیرفتن نامه اسـتنکاف می کرد، با لحنی که در [صـفحه ۶۷] آن هراس آشـکار بـود، مرد غریب را گفت: - از آنچه گفتی، چیزی بر من معلوم نشد و آن گروه را که نام بردی هرگز نشـناخته ام. ناشـناس، که گفتی انتظار چنین پاسـخی نمی برد، ناگهـان در خویش فرو رفت و پرتو غمی بر سـیمای غبـار آلودش افتـاد، چنان که «عبـدالله» به آسانی، حالت حرمـان و انـدوه او را دریـافت. پس از لحظـه ای سـکوت، نوبـتی دیگر مرد غریب خـواهش خـویش تکرار کرد، امـا «عبـدالله» همچنان خود را از موضوع شـیعیان و آشـنایی با مطلب وی بی خبر نشان داد، مسافر ناشـناس هر چه بیشتر بر اصرار خویش می افزود، «عبدالله»، بیشتر انکار می جست. مرد غریب، پی درپی الحاح می کرد و ملتمسانه از

«عبدالله» می خواست که وی را از این راه دراز، نومید بازنگرداند، به نحوی که سرانجام، «عبدالله» به سخن وی نرم شد و او را گفت: - بر صدق گفتار تو یقین کردم، مکتوب را به من سپار. به این سخن، چهره ی قاصد از هم شکفته شد، مکتوب را به دست «عبدالله» داد و پاسخ آن را از وی خواستار گردید. «عبدالله» به قرائت مکتوب پرداخت و سپس مرد قاصد را چنین گفت: - مرا رسم نیست که بر این قبیل نامه ها پاسخی بنگارم، شیعیان «مهدی» را از من سلام بگوی و این پیغام به ایشان برسان که ظهور فرزندم در فلان هنگام خواهد بود [۳۴] . از این پیشتر گفته ایم که «عبدالله» فرزند «حسن مثنی» و فرزندزاده ی «حسن [صفحه ۶۸] مجتبی (ع)» بود، مادر وی «فاطمه» دختر «حسین بن علی (ع)» است و چون نژاد او از دو سوی به «علی (ع)» و «فاطمه (ع)» می پیوندد، وی را لقب «محض» داده اند. «عبدالله» به روزگار جوانی، دل در هوای «هند» داد. «هند» دختر «ابوعبیده بن عبدالله» زمانی پیشتر در نکاح یک تن از پسران «عبدالملک بن مروان» خلیفه ی اموی بود، لیکن با مرگ شوهر، به خانه ی پدر بازگشته بود و در نزد او به سر می برد. از آن پس، عشق «هند» به جان «عبدالله بن حسن» افتاد و اندیشه ی جمال او، یک دم وی را آسوده نگذاشت. «عبدالله» روزی به نزد مادر خویش آمد و خواستاری «هند» را از او طلب کرد، «فاطمه» پسر را گفت: - ای فرزند، «هند» مالی فراوان از شوهر به میراث برده است و من نپندارم که به همسری جوانی

تهیـدست، چون تو رضـایت دهـد. گفتـار مادر، «عبـدالله» را قانع نکرد، از پیش او برخاست، یکسـر به خانه ی «هنـد» رفت و به سادگی خواهش خویش را با پـدر او در میان گذاشت. «ابوعبیده بن عبدالله» با رغبت به تقاضای خواسـتار جوان دختر خود تن داد و او را گفت: - همین جا بمان تا به سوی تو بازگردم. سپس به نزد دختر خود شـتافت و با وی گفت: - ای «هنـد»!، اینک «عبـدالله بن حسن» یک تن از فرزنـدان رسول خـدای به خواسـتاری تو آمده است. به شـنیدن این سـخن، رنگ چهره ی «هند» دگرگون شد و با لحنی شـتاب آمیز پرسـید: - او را چه گفتی؟ «ابوعبیده» پاسخ داد؛ [صفحه ۶۹] - رضایت خود را به دامادی او اظهـار داشـتم. «هنـد» گفت: - من نیز به همسـری او تن می دهم. «ابوعبیـده» به جـانب «عبـدالله» بازگشت و وی را به رضای دختر خویش آگاه گردانیـد. در همان ساعت «هنـد» خطبه شـد و به نزد «عبـدالله» آمد. دو همسـر، هفته ای در کنار یکدیگر به عیش و سـرور سـر کردند و در طول این زمان «عبدالله» پای از خانه ی «هند» بیرون نگذاشت. از پس آن چند روز «هند» شوهر خویش را به تن پوشـی فـاخر بیـاراست و «عبـدالله» به زیـارت مـادر خود رفت. «فـاطمه» که از مشاهـده ی لباس نفیس پسـر در شگفتی مانـده بود، او را گفت: - ای فرزنـد! این جـامه ی فـاخر از کجا فراهم کرده ای؟ «عبـدالله» گفت: - از نزد آن کس که گمان داشتی مرا به همسـری خویش نخواهد پذیرفت! - ای هند، کاش می دانستی آن دو نکوهش کننده را که از پی یکدیگر در آمدند. -

برای نکوهش تو - و من سخن ایشان نپذیرفتم - و به آنان گفتم، گوش کنید: - هند نزد من از جان من و مال من عزیزتر است، پس بازگردید! - همانا به فرمان دل دردمند بود که از سخن نکوهشگران سرپیچی کردم! روزگار «هند» و «عبدالله» در خوشی و کامرانی می گذشت. «عبدالله»، همسر خود را به جان دوست می داشت و در هر فرصتی محبت [صفحه ۷۰] خویش را در قالب اشعاری عاشقانه و لطیف به وی ابراز می کرد. گرمی کانون عشق و الفت این دو همسر، با ولادت نخستین فرزند ایشان «محمد» رو به فزونی گذاشت و پس از آن «هند» فرزندانی دیگر آورد. «عبدالله بن حسن» در میان فرزندان خویش، «محمد» را مظهر آرزوهای خود شناخته بود و نسبت به وی الفتی بسیار و مهری تمام داشت. «محمد بن عبدالله»، بعدها «نفس زکیه» لقب یافت و با فضائلی که وجود وی بدان آراسته بود، در میان «بنی هاشم» و دیگر مردمان، شهرت و محبوبیتی کم نظیر جست. جمعی از کسان و آشنایان «محمد» نیز بر گرد وی هاله ای از این اعتقاد به وجود آورده بودند که او، همان «مهدی موعود» است. استناد صاحبان این اندیشه به حدیثی بود از رسول اکرم که اشارت به نام و نشان «مهدی» داشت و آن گروه، این نام و نشان را با «محمد بن عبدالله» منطبق می دیدند. به این مناسبت، لقب دیگر «محمد»، «مهدی» بود و کسانی که بر او چنین اعتقادی بسته بودند، همواره به انتظار ظهور امر وی، دیده به راه می داشتند! از آن پیشتر که «ابوهاشم بن محمد حنفیه» امام فرقه ی «کیسانیه»، کار جانشینی خود را

به «محمد بن علی» واگذار کند و دعوی خلافت خاندان عباسی پدید آید، روزی در قریه ی «ابواء» مدینه، گروهی از سرشناسان «بنی هاشم» انجمنی ساخته و درباره ی احوال خویش و اوضاع سیاسی و اجتماعی زمان خود، به گفتگو پرداخته بودند [۳۵] . [صفحه ۷۱] از آن میان، «صالح بن علی» آغاز سخن کرد و چنین گفت: - ... شما برگزیدگان امت اسلام هستید و مسلمین، همه دیده ی امید بر شما دوخته اند تا به نگهبانی شریعت و پاسداری حقوق ایشان قیام کنید، بیش از این فرصت را از دست مگذارید و در میان خویش، یک تن را برگزینید تا همگان بر وی بیعت کنیم و هر طرف داعیانی بفرستیم، مگر کار خلافت بر «بنی هاشم» قرار گیرد و مردمان مسلمان، از این بیداد و ستم که بر ایشان می رود، رهایی یابند. پس از «صالح بن علی»، «عبدالله بن حسن» برخاست و بعد از حمد خدای آغاز سخن کرد: - ... خداوند، دودمان شما را به شرف رسالت ممتاز گردانید و خاتم پیغمبران را از تبار شما برانگیخت، به این سبب سهم شما به کوشش در برپا داشتن رسوم شریعت و احیاء شعائر دین، از دیگران بیشتر است... اکنون کتاب خدای را از دست نهاده اند و سنت رسول را از یاد برده اند... پرتو حق در حجاب مظلم باطل ناپیدا شده است و من بیم آن دارم که بر این قوم آن رسد که «بنی اسرائیل» را رسید. باری ای خویشاوندان رسول! اکنون که تصمیم عزم داده اید تا با یکی از مردان خاندان خود بیعت کنید، چه نیکوتر که بیعت شما بر فرزند من «محمد» قرار گیرد، زیرا «مهدی موعود»،

همان اوست و بر این امر از هر جهت شایسته و سزاوار است. بعد از گفتار «عبدالله»، «ابوجعفر منصور» به سخن پرداخت و او نیز به بیعت با «محمد بن عبدالله» اشارت کرد و گفت: [صـفحه ۷۲] ... هیچ کس در میان شـما به نزد مردم، محبوب تر از «محمد» نیست، پس شایسـته چنان است که همه در بیعت با او همداسـتان شویم. حاضـران انجمن یک یک به تأیید سـخنان «عبدالله بن حسن» و «منصور» برخاسـتند و سـپس همگی در همـان مجلس، با «محمـد» دست بیعت سپردنـد. چون امر بیعت «محمـد» پایان پـذیرفت، تنی چنـد گفتند، چه می شد که «ابوعبدالله، جعفر بن محمد (ع)» نیز در جمع ما حاضـر بود و بیعت وی، وثیقه ای بر اسـتواری این امر می گشت. این سـخن پذیرفته شد و اهل انجمن، پیکی از جانب خویش به مدینه فرستادند تا «جعفر بن محمد (ع)» را به جمع ایشان دعوت کند. گفته اند، «جعفر (ع)» به دعوت آن گروه، در مجلس ایشان حضور یافت، لیکن آن جمع را گفت: - زینهـار از این کـار چشم بپوشـید که هنوز ایام دولت ما نرسـیده است [۳۶] . دولت عباسـی از آغاز پیـدایش خود، به انـدیشه ی نـابودی «محمـد بن عبـدالله بن حسن» افتاد، زیرا از یک جهت، نقشه های پنهانی و داعیه ی خلافت او بر «سـفاح» و «منصـور» آشـکار بـود و از سـوی دیگر، به حقیقت هنوز خلیفه و ولیعهـدش بیعت «محمـد» را به گردن داشـتند! «محمـد» نیز با اعلاـم خلاـفت «سـفاح» بر خود احسـاس خطر کرد و مصـلحت دیـد که خویش را از چشم ایادی حکومت عباسـی پنهان دارد، ناگزیر با برادر خود «ابراهیم» از مدینه

بیرون آمد و به همدستی وی در خفا به تحکیم امر قیام خویش پرداخت. «سفاح»، بی شدت عمل، دستگیری «محمد» و «ابراهیم» را طالب بود [صفحه ۷۳] و می کوشید که دور از جنجال و آشوب بر ایشان دست یابد. وقتی که «عبدالله بن حسن» به عزم دیدار او به انبار آمد، «سفاح» به گرمی او را پذیرفت و از وی به شایستگی پذیرایی کرد. در هر نوبت که «عبدالله» به زیارت خلیفه می رفت، «سفاح» می کوشید وی را به دادن صلات و جوائزی بزرگ، خشنود سازد، گاهی نیز در ضمن سخن، از فرزندان او «محمد» و «ابراهیم» پرسش می کرد و دلیل غیبت ایشان را می جست. «عبدالله» در پاسخ، «سفاح» را اطمینان می داد که بر غیبت ایشان زیانی مترتب نخواهد بود و از آنان عملی برخلاف مصالح خلیفه سر نخواهد زد. کم کم در ملاقات های پی درپی، پرسش های «سفاح» از احوال «محمد» و «ابراهیم» تکرار می شد و شدت می گرفت و «عبدالله» با اینکه به نوازش های وی خشنود بود به این پرسش ها افسرده و ملول می شد، به نحوی که روزی برادر خود «حسن بن حسن» را که «حسن مثلث» خوانده می شد گفت: - خلیفه با من بر سر مهر است و من هرگاه به دیدار او می روم، خشنود بازمی گردم، مگر آنکه اصرار وی بر کشف مکان «محمد» و «ابراهیم» و دانستن حال ایشان مرا به سختی نگران می سازد. «حسن» وی را گفت: - هرگاه بار دیگر «سفاح» درباره ی فرزندان تو پرسشی کرد، او را بگوی که برادرم «حسن» از کار ایشان آگاه است. تا به احضار من فرمان دهد و من به تدبیر خویش، تو را رهایی بخشم. روز دیگر

«عبدالله» به زیارت خلیفه آمد و چون «سفاح» سخن را به «محمد» و «ابراهیم» کشانید، «عبدالله» گفت: - من از فرزندان خویش بی خبرم، لیکن عم ایشان «حسن» بر حال آن دو آگهی دارد. [صفحه ۷۴] چون «عبدالله» از نزد خلیفه بازگشت، «سفاح» به احضار «حسن مثلث» فرمان داد و پس از حضور وی، خبر «محمد» و «ابراهیم» را از او جویا شد. «حسن» گفت: - یا امیرالمؤمنین! آیا با تو سخن چنان گویم که در پیشگاه خلیفه گویند، یا آن سان که پسر عم بر پسر عم خویش حکایت می کند؟ «سفاح» گفت: - آن گونه که با پسر عم حکایت کنند، سخن گوی. «حسن» گفت: - تو را به خدا سوگند می دهم که اگر همه ی اهل جهان بکوشند، تا این خلافت از تو بازگیرند و به «محمد» سپارند، لیکن خدای نخواهد، آیا ممکن تواند بود؟ «سفاح» پاسخ داد: - نه! «حسن» گفت: - تو را به خدا سوگند می دهم که اگر خدای خواهد خلافت به «محمد» رساند، لیکن تو نخواهی، فایدتی حاصل خواهد گشت؟ «سفاح» جواب داد: - نه! «حسن» گفت: - پس چرا آن همه این مرد پیر را که با امیدی به درگاه تو آمده است، به پرسش احوال پسران معذب می کنی و ملال خاطر او برمی انگیزی، تا بدان پایه که همه ی مهربانی ها و بخشش های تو آن ملالت را از وی دور نمی گرداند؟ «سفاح» سکوت کرد و از آن پس، هرگز «عبدالله» را سخنی درباره ی [صفحه ۷۵] فرزندانش نگفت [۳۷] . اختفای «محمد» و «ابراهیم» فرزندان «عبدالله بن حسن»، «منصور» را در جستجوی ایشان به کوشش و تلاشی دیوانه وار برانگیخته بود.

جاسوسان وی روز و شب از هر طرف به دنبال یافتن آن دو بودند، لیکن از ایشان اثری به دست نمی آمد. خلیفه ی سفاک و ستم پیشه که در راه صافی کردن امر خلافت خود، از به پای بردن هر جنایتی روی نمی تابید و به ارتکاب هر بی رحمی و شقاوتی تن می داد، از اندیشه ی قیام «محمد»، وحشتی آشکار داشت و مصمم بود، با هر طریق ممکن گردد، او و برادرش «ابراهیم» را به چنگ آورد و به قتل رساند. در سفری که به آهنگ حج، قصد مکه داشت، به مدینه فرود آمد و «بنی هاشم» را یک به یک بخشش های بزرگ کرد، به خصوص بر فرزندزادگان «حسن بن علی (ع)» نوازش بسیار آورد، مگر «محمد» و «ابراهیم» به سودای صلات وی خویش را آشکار کنند، اما این نقشه نتیجه ای نبخشید. «منصور» به دنباله ی طرحی دیگر که اجرای آن را زمانی پیشتر آغاز کرده بود، روز دیگر «آل حسن (ع)» را به نزد خویش طلب داشت و به اطعام ایشان مجلسی آراست. خلیفه در آن مجلس «عبدالله بن حسن» را در کنار خویش جای داده بود و با وی به مهری سرشار از هر در، سخن می گفت: در آن میان، «منصور»، «عبدالله» را گفت: [صفحه ۷۶] - ای «ابومحمد»! چه روی داده است. که پسران تو «محمد» و «ابراهیم» را نمی بینم، در حالی که من دوست می دارم ایشان را در کنار خود ببینم و با آن هر دو مهرها و رزم و عنایت خویش از ایشان دریغ ندارم. «عبدالله» در برابر این سخن لحظه ای چند سر به زیر افکند و سپس خلیفه را گفت: - یا امیرالمؤمنین،

به حق تو سوگنـد می خورم که مرا از مکـان ایشان خبری نیست. «منصور» گفت: -ای «ابومحمـد»، چنین نیست که می گویی، ایشان را مکتوبی بنویس و به نزد من حاضـر کن. «عبـدالله» به پاسخ، سـخن نخستین خویش را تکرار کرد و در این دم دریافت کـه یکی از ملازمـان خلیفـه، دیـده بر وی دوختـه اسـت، «عبـدالله» بـه دقت او را نظر کرد و بناگـاه از وحشت، رنـگ چهره ی خویش را باخت. او، همان کس بود که به نام پیک شیعیان خراسانی، روزی به دیدار وی آمده و با افسون خویش، رابطه ی او و فرزنـدش «مهـدی» را فـاش ساخته بود! و دیگر هرگونه انکار فایـده ای نـداشت... «عبـدالله بن حسن» را به فرمان «منصور» در زنجیر کشـیدند و به زنـدان بردند. پس از وی، برادران و برادرزادگان او نیز گرفتار شدند. «عبدالله» و خویشانش که شـماره ی ایشان از بیست کمتر نبود، بیش از سه سال در زندان مدینه به سـر بردند، لیکن در طول این زمان، شکنجه ها و فشارهای ایادی «منصور» بر آنان ثمر نبخشـید و یک تن از آن جمع، سـخنی نگفت که به کشف نهانگاه «محمد» و «ابراهیم» منجر شود. روزی «هنـد» به زندان آمد تا از همسـر خویش دیدار کند و پیامی که [صـفحه ۷۷] از «محمـد» داشت، به او رساند. پای «عبدالله» در زنجیر بود و بر گردن وی بنـدی نهاده بودنـد. «هنـد»، به مشاهـده ی این حالت، بی تاب شـد و گریه آغاز کرد، «عبـدالله» او را تسلی بخشید و گفت: -ای «ام اسحق»! آرام باش و صبر پیشه کن. «هند»، بی خویشتن شده بود و به شدت می گریست، پس از زمانی که آرامش خود را

بازیافت، به «عبـدالله» گفت: - «محمد» تو را پیغام فرسـتاده است که اجازت دهی خویش را تسـلیم بدارد تا تو و دیگر کسانش از بنـد رهایی یابیـد. «عبـدالله» پاسخ داد: - هرگز، هرگز، به «محمد» بگو اندیشه ی تسـلیم را از سـر بیرون کند. «هند» گفت: - «محمـد» معتقد است که قتل او به تنهایی از هلاکت جمعی از فرزندان رسول بهتر است. «عبدالله» گفت: - خدا به «محمد» خیر دهـد و او را در پناه خویش محفوظ بـدارد، او را بگوی که از این فکر ناصواب درگذر، همچنان در اطراف زمین متواری باش و در طلب خلافت و احقاق حق خویش بکوش!... آن سال، در بازگشت از سـفر حـج، «منصور» مسـیر خود را عوض کرد و به جـای مـدینه، در «ربـذه» فرود آمـد. «رباح بن عثمان» عامل مـدینه به منظور تسـلیم گزارش حوزه ی حکومت خویش، نزد وی شتافت و از جانب او فرمان یافت تا بی درنگ «عبدالله بن حسن» و دیگر کسانش را که بیش از سه سال در زندان مدینه به سـر برده بودند، به [صـفحه ۷۸] «ربـذه» منتقل گرداند. «بنی حسـنی»ها را بندهای گران تر نهادند و با وضـعی اندوهبار در همراهی دژخیمـانی ناملایـم و بیـدادجو، به سوی خلیفه کوچ دادنـد. سـنگینی بنـدها و رنـج راه، آن جمع غم زده را که در طول زمـان زنـدان، به حـد کفایت فرسوده شـده بودنـد، سـخت کوفته می داشت و آفتاب سوزنده، بدن های نحیف ایشان را در زیر لهیب خویش می گداخت، با این حال، کسی بر آنان به جرعه ی آبی ترحم نمی کرد، تا آتش عطش خود را فرو نشانند، «عبدالله» و کسان هم زنجیر وی را پس از

آنکه به «ربذه» آوردند، در نزدیکی اقامتگاه «منصور» و در زیر تابش خورشید بازداشتند. در آن حالت مأموری از بارگاه خلیفه به سوی ایشان آمد و با خشونتی تمام، آواز داد: - «محمد عثمانی» کیست؟ از میان گروه زندانی، یک تن برخاست و گفت: - اینک منم!. «محمد عثمانی» از جانب مادر با «عبدالله بن حسن» برادر بود و «عبدالله» وی را سخت محبوب می داشت. مردم مأمور، او را به نزد خلیفه آورد، «منصور» به مشاهده ی او عتاب آغاز کرد و وی را گفت: - برادرزادگان فاسق و دروغگوی تو، «محمد» و «ابراهیم» کجا هستند؟ «محمد عثمانی» پاسخ داد: - از حال ایشان خبر ندارم. خلیفه گفت: - مگر «ابراهیم» داماد تو نیست؟ «محمد» جواب داد: [صفحه ۷۹] - آری، دختر من در حباله ی نکاح او است. خلیفه گفت: - مگر «ابراهیم» پنهانی به نزد شما نمی آید؟ «محمد» پاسخ داد: - نه! او هیچ گاه به نزد ما نمی آید. «منصور» با فریاد گفت: - پس دختر تو از چه کسی باردار شده است!، من فرمان می دهم تا او را به گناه زنا سنگسار کنند. «محمد» گفت: - دختر من از خانواده ی عصمت و طهارت است و بر وی تهمت زنا روا نیست، شوهر او، نوبتی از غیبت ما استفاده کرده و پنهانی به نزد او آمده است [۳۸] . «منصور» دیوانه وار فریاد کشید: - یکصد و پنجاه تازیانه! یکصد و پنجاه تازیانه! دژخیمان خلیفه، در دم، به ضرب «محمد» پرداختند و پیکر وی را در زیر ضربه های تازیانه گرفتند. صدای تازیانه و فریاد ناسزای منصور در هم افتاده بود و بیرون بارگاه وی به

گوش اسیران «آل حسن (ع)» می رسید، از آن پس مضروب خسته را به نزد دیگر کسان گرفتار وی بردند، یک چشم او به آسیب تازیانه تباه شده و پیراهن بر تن خونینش چسبیده بود! «عبدالله»، برادر مجروح را در کنار خود نشانید، از چشم تباه شده ی «محمد» خون می ریخت و سراسر اندام او از آسیب تازیانه به سیاهی [صفحه ۸۰] گراییده بود. آفتاب داغ، بر پیکر مجروح، تابشی توان فرسا داشت، جمعی بر گرد این جمع ستم رسیده حلقه زده بودند و آن گرفتاران بینوا را نظاره می کردند، نفس های «محمد» از درد ضربت های تازیانه و صدمت چشم به شماره افتاده بود و در آن حال، تشنگی وی را به سختی عذاب می داد. «عبدالله بن حسن» که از مشاهده ی احوال برادر حالتی منقلب داشت، جماعتی را که در کنار ایشان ایستاده بود، مخاطب ساخت، و گفت: - ای مردم، کسی نیست که فرزند رسول خدای را به جرعه ی آبی مهمان کند؟ کسی وی را پاسخ نداد، در حقیقت بیم جان، ناظران آن صحنه را از تیمار فرزندزادگان پیغمبر باز می داشت و گفته اند مردی خراسانی، جرأت ورزید و ظرفی آب به «محمد» رسانید! از آن پس، خلیفه عزیمت کرد تا «ربذه» را ترک گوید، هنگامی که موکب وی از کنار گرفتاران «آل حسن» می گذشت، «عبدالله بن حسن» با فریاد، وی را گفت: - ای «ابوجعفر»! با اسیر شما در روز بدر معاملتی از این بهتر داشتیم... «عبدالله بن حسن» از ماجرایی کهن یادآورده بود. روزی که مجاهدان اسلام، اردوی مشرکان مکه را در غزوه ی «بدر» درهم شکست، جمعی از سران قریش، در آن جهاد مقدس کشته

شدنـد و جمعی دیگر اسـیر گشـتند، «عباس بن عبدالمطلب» عم پیغمبر و جد اعلای منصور نیز در میان ایشان بود. شب هنگام، اسـیران در بند کشـیده ی قریش را به نزدیک خوابگاه رسول اکرم جای دادند، «عباس» از سختی بند خویش آرام نبود و پیاپی ناله [صفحه ۸۱] می کرد، پیغمبر کریم، «عبـدالله بن کعب» نگهبان اسـیران را گفت: - از انـدوه «عباس» خواب به دیدگان من نیامـد. «عبـدالله بن کعب» بنـد «عباس» را انـدکی گشاده داشت. از آن پس، بار دیگر پیغمبر اسـلام وی را گفت: - چه شد که دیگر ناله ی «عباس» را نمی شـنوم؟ «عبدالله بن کعب» پاسخ داد: - بند او را آهسته کردم. پیغمبر گفت: - بندهای دیگر اسیران را نیز آهسـته کن. «عبـدالله بن حسن»، در هنگـامه ی آن گرفتاری، بر «منصور» به این ماجرا اشارت کرد، لیکن «منصور» وی را پاسـخی نگفـت و به راه خـویش ادامه داد. «منصـور» به هاشـمیه رفت و به فرمـان وی «بنی حسن» را نیز به هاشـمیه بردنـد و در زندان آنجا بازداشتند. گفته اند در وقتی که «عبدالله بن حسن» را از زندان مدینه به «ربذه» کوچ می دادند، «محمد» و «ابراهیم» فرزنـدان وی در هیئت عرب هـای بادیه به نزدیک وی آمدنـد و چگونگی کار خویش را از او جویا شدنـد؛ «عبـدالله» ایشان را گفت: - اگر «ابوجعفر» شـما را باز می دارد که به سرفرازی زندگی کنید، از اینکه به سرفرازی بمیرید، باز نمی تواند داشت!... «محمـد» و «ابراهیم»، فرزنـدان «عبـدالله بن حسن» آواره ی کوه و بیابان بودنـد و یک دم از بیم جاسوسان «منصور» آسوده نمی زیستند. «منصور» از اندیشه ی خروج ایشان، هراسی آشکار داشت و پی درپی [صفحه

۸۲] عاملان خویش را در هر بلد به جستجوی آن دو انگیزش می داد. «محمد» و «ابراهیم» در چنان وضعی هولناک، از کار خویش نیز غافل نمی ماندند و هر به چند گاه، در هیأتی ناشناخته، خود را به ناحیتی می رسانیدند و با دعوت پنهانی، بر شماره ی هواخواهان خویش می افزودند. سرانجام، «محمد» در ناحیه ی یمن و حجاز ماند و «ابراهیم» به عراق و ایران سفر کرد. اساس کار ایشان بر این قرار استوار بود که هر یک جداگانه در امر دعوت بکوشند تا پس از کسب آمادگی های لازم، در یک زمان، از دو سوی به ظهور خویش مبادرت ورزند. «محمد بن عبدالله بن حسن»، پیکی به بصره فرستاد و برادر خود «ابراهیم» را به زمان خروج خویش آگهی داد، لیکن «ابراهیم» سخت بیمار بود و با آنکه در آن دیار برای خروج خود، زمینه ای مهیا داشت، نتوانست همزمان با تصمیم برادر، کار خود را آغاز کند. «محمد» شهر مدینه را ناگهان فرو گرفت و «ریاح بن عثمان» عامل «منصور» بی آنکه امکان مقاومتی یابد گرفتار گشت. یاران «محمد» در کوی و برزن فریاد تکبیر در انداختند، زندان شهر شکسته شد و زندانیان رهایی یافتند، «محمد» به مسجد در آمد و بر منبر جای کرد و به ایراد خطبه پرداخت. از آن پس، مدینه از آن «محمد» شده بود! مردم شهر، دسته دسته نزد «مالک بن انس» فقیه مدینه می آمدند و از وی، نقض بیعت «منصور» و عقد بیعت با «محمد» را استفسار می کردند. «مالک» ایشان را به شکستن بیعت خلیفه ی عباسی و عقد بیعت با «محمد بن عبدالله بن حسن» فتوی می داد و می گفت: - بیعت شما

با «منصور» از روی کراهت بود و نقض هر بیعتی که به [صفحه ۸۳] کراهت صورت پذیرد جایز نیست. «منصور» با آگاهی از خروج «محمد» و تصرف شهر مدینه به دست وی، نخست چاره ی کار در آن دید که «محمد» را به آزادی کسان و بخشودن امان امیدوار کند تا دست از مخالفت و شورش بازدارد. به این منظور، نامه ای به سوی وی فرستاد، ولی «محمد» تسلیم نشد و او را به مکتوبی تند پاسخ داد. سرانجام کار، پیکار بود، سپاه «منصور» به سرداری «عیسی بن موسی» پسرعم و ولیعهد وی رهسپار مدینه شد و «محمد» با اصحاب خویش، در بیرون شهر، نبرد او را استقبال کرد. بیعتیان «محمد»، نخست در برابر سپاه خلیفه جنبش و کوشش کردند و به تلاشی دست زدند، اما عاقبت، خویش را مرد این میدان ندیدند و باز پس نشستند. «محمد» با اندکی از یاران که بر وی، به عهد خود استوار مانده بودند، جنگ را دنبال کرد و با شجاعتی شگرف بر سپاه دشمن حمله آورد، لیکن حاصل نبرد، معلوم و شکست وی مسلم بود! «محمد» مرگ خود را آشکار می دید و در آن میانه اندیشه ای جز امحاء نام آن کسان که بر وی بیعت کرده بودند، نداشت، زیرا می دانست که به قتل او و کشف جریده ی اسامی ایشان، هیچ یک از مجازات «منصور»، مصون نخواهند ماند. کم کم صحنه ی پیکار به داخل مدینه کشیده شد و درگیرودار آن، «محمد» فرصتی به دست کرد و دیوان اسامی بیعت کنندگان خویش را بسوخت، از آن پس، کوشش وی در کار نبرد فزونی یافت و هر چند بر تن، زخم هایی گران داشت،

حمله هـایی گران تر افکنـد. سـرانجام، «حمیـد بن قحطبه» یکی از فرمانـدهان سپاه مخالف، با دسـته ای [صـفحه ۸۴] از افراد خـویش بر وی هجـوم آورد، «محمـد» که نیروی خـود را از دست داده بود، در برابر این حمله اسـتقامت نتوانست و بر زمین در غلتیـد، «حمیـد بن قحطبه» بی درنگ تاختن آورد و او را به قتل رسانیـد... «ابراهیم بن عبدالله بن حسن»، به دنبال سـرنوشتی که در پیش داشت، به عراق آمده بود و ضـمن آنکه می کوشـید تا از چشم جاسوسان «منصور» پوشـیده بماند، از دعوت پنهانی و خواندن مردم به بیعت برادر خویش غافل نمی ماند. جاسوسان «منصور»، گاهی چنان حلقه ی محاصـره بر وی تنگ می کردند که از هر جهت بر خـود راه گریز، بسته می دیـد، ولی در هر نوبت بـا جهـد خود و اهتمـام یـاران، به رهـایی از خطر موفق می گشت. وقتی «منصور»، به موصل آمـد. مأموران وی که دانسته بودند «ابراهیم» نیز در آن دیار است، به دسـتگیری او کوششـی فراوان به کار بسـتند، تا بـدان جا که «ابراهیم» چاره ای ندیـد، جز آنکه با جامه ی مبدل، به همراه مردم شـهر، در بارعام خلیفه حضور یابـد و بر سـفره ی طعـام وی بنشـیند! «ابراهیم» هر چنـد گـاه در ناحیتی به سـر می برد، زمانی در عراق بود و گاهی در اهواز و فـارس، لیکن همه جا مأموران خلیفه را در تعقیب خویش می دیـد، هر چنـد که در همان حال نیز از دعوت دیـده نمی پوشـید و پنهـانی کـار خود را دنبال می کرد. سـرانجام، «ابراهیم» به بصـره آمـده و در خانه ی یک تن از پیروان خویش اقامت جست و دعوت پنهانی را آغاز کرد. بصره، سیمای مساعدی نشان داد

و به زودی شـمار تابعـان «ابراهیم» در [صـفحه ۸۵] آن شـهر، افزایشـی درخور یـافت. کم کم، مهتران قبایـل و رؤسای طوایف بصـره نیز یک یک به جمع «ابراهیم» پیوستند و پیوستن ایشان، دیگر ساکنان آن دیار را به بیعت با وی انگیزش داد. رونق کار، «ابراهیم» به جـایی رسـید که «سـفیان بن معـاویه» والی بصـره نیز در نهـانی به او سـر سـپرد و این خـود، برای پیشـرفت مقصـود «ابراهیم»، توفیقی بزرگ بود. روزی مردی هراسان، به محضـر «سـفیان بن معاویه» در آمد و او را گفت: - ای امیر! بر مخفیگاه «ابراهیم» آگهی یـافته ام، هم اکنون جمعی از مـاموران خویش را به همراه من بفرست، تا او را زنـده دسـتگیر کنم، و گرنه سـر وی به نزد تو آورم. والی بصره به تندی با او گفت: - مگر تو را کاری دیگر نیست؟ سر خویش در پیش گیر و به راه خود برو! نوبتی دیگر، یکی از افراد شـرطه ی شـهر، به حضور امیر بصـره رسـید و او را گفت: - از گورسـتان «بنی یشـکر» می گذشـتم، جمعی در آنجـا گرد آمـده بودنـد که با دیـدار من، به سویم سگ رها کردنـد و بر من بانگ زدنـد. «سـفیان بن معاویه» که بر اقـامت «ابراهیم» و اجتمـاع یـاران وی در گورسـتان «بنی یشـکر» آگـاه بـود، شـرطه را گفت: - از این پس راه خویش را از آن جانب بگردان، تا نه بر تو بانگی زنند و نه به سویت سـنگی رها کنند! به این صورت، «ابراهیم» قدرتی روز افزون یافت و زمینه ی ظهور وی آماده گشت، اما در آن حال، بیماری آبله به سراغ او آمد و او نتوانست [

صفحه ۸۶] همزمان با برادر خویش «محمد» که کار خود را در مدینه آغاز می کرد، به اقدامی دست زند. در همان روزها، «ابراهیم» را از واقعه ی قتل «محمد» و شکست نهضت وی آگاه کردند، خبر مرگ برادر به سختی او را تکان داد و بر جانش اندوهی گران ریخت. اندکی پس از ماجرای مدینه، «ابراهیم» به ظهور خویش مصمم شد و «سفیان بن معاویه» را از قصد خود آگاه کرد، «سفیان» فرماندهان قوای بصره را ساعتی پیش از خروج وی نزد خویش خواند و ایشان را به گفتگویی مشغول داشت، تا «ابراهیم» بی زحمت جدال، بر شهر مسلط شود. در هنگام خروج «ابراهیم»، بصره مقاومتی نشان نداد و محلات شهر، با سرعت به تصرف اصحاب او در آمد. «سفیان بن معاویه» که خود نهانی با وی همراه بود، به ظاهر در دارالاماره تحصن جست، «ابراهیم» با دسته ای از اصحاب خویش به مسجد بصره درآمد و در حضور جمعی کثیر از ساکنان شهر، به ایراد خطبه پرداخت. در این میان، دو تن از عمزادگان خلیفه عباسی «جعفر بن سلیمان» و «محمد بن سلیمان» که مقیم بصره بودند با گروه سواران و پیادگان خویش که جمع ایشان به ششصد تن می رسید، به مقابله با شورش برخاستند و به سوی مسجد، راه بریدند. «ابراهیم» این خبر را در اثنای خطبه ی خویش دریافت و بی درنگ «مضاء بن قاسم» یک تن از یاران خود را به همراهی جمعی پیاده و سوار که شماره ی ایشان اندکی از یکصد تن بیشتر بود، به پیش گیری آنان مأمور کرد. «مضاء بن قاسم» نخست کوشید تا به پیام «ابراهیم»، عمزادگان «منصور» را از آهنگ جدال باز

دارد. به ایشان گفت: - قتال با شما بر ما مکروه است، اگر همچنان مایل به اقامت در بصره [صفحه ۸۷] هستید، شما را امان می دهیم و هرگاه به ترک این دیار عزیمت کرده اید، به سلامت راه خویش بگیرید، تا در میانه خونی ریخته نشود. بنی اعمام «منصور» به این سخن سر فرو نداشتند و به غیر از پیکار راهی دیگر نجستند، «مضاء بن قاسم» ناچار، با یاران قلیل خود بر آن گروه حمله آورد و آن چنان شجاعت نشان داد که در نخستین لحظات هجوم او، عمزادگان خلیفه و همراهان ایشان با شتاب، پشت به صحنه کردند و از شهر بصره هزیمت جستند [۳۹] . «ابراهیم» پس از ایراد خطبه، از مسجد اعظم به دارالاماره عزیمت کرد، «سفیان بن معاویه» به زیرکی از وی امان خواست و «ابراهیم» او را با آن کسان که در نزد او بودند، زنهار داد، سپس درهای دارالاماره بر روی فاتح بصره گشوده شد و مقر حکومت شهر به اختیار «ابراهیم» درآمد. «ابراهیم» وجوهی را که در بیت المال بصره بود، با سهمی یکسان، به یاران خویش بخشید، سپس به استحکام اساس حکومت و وسعت قلمرو خویش پرداخت. از جانب او، «مغیره» نامی در معیت دویست تن به گشودن اهواز مأمور شد. «محمدبن حصین» والی آن دیار با چهار هزار تن، به جنگ «مغیره» بیرون تاخت، لیکن «مغیره» به همراه نفرات ناچیز خود، «محمد بن حصین» و سپاه وی را فراری داد و اهواز را تصرف کرد. «عمرو بن شداد»، تنی دیگر از اصحاب «ابراهیم» نیز، بی جدال بر منطقه ی فارس دست یافت و پس از آن شهر واسط به دست

سپاه بصره سقوط کرد. [۴۰] . به این ترتیب، «ابراهیم» در فرصتی اندک بر قلمروی وسیع تسلط یافت، [صفحه ۸۸] بصره، فارس، اهواز و واسط به تصرف او در آمد و نفوذ وی تا مدائن به پیش رفت. «ابراهیم بن عبدالله» بنیان حکومت خود را بر عدالت و تقوی نهاده بود، از اعمال خشونت درباره ی خصمان خویش نیز بیزاری می جست و می کوشید، تا در پیشرفت مقاصد، کار او کمتر به خونریزی و کشتار انجامد. روزی اصحاب وی یک تن از مأموران «منصور» را به آن ظن که در نزد او اموالی پنهان است، دستگیر کردند و به محضر «ابراهیم» آوردند، مرد دستگیر شده از آن تهمت انکار جست، یکی از اصحاب، «ابراهیم» را گفت: - ای امیر! اختیار این مرد با من گذار. «ابراهیم» گفت: - مقصود تو چیست؟ با او چه معامله ای خواهی کرد؟ گفت: - او را شکنجه می دهم تا به وجود اموال در نزد خویش اعتراف کند. «ابراهیم» گفت: - مالی که به شکنجه ی مسلمانی به دست آید، مرا به کار نیاید، از وی دست بردارید. او را آزار ندهید [۴۱] . «ابراهیم» با این سیرت، به همراه سرزمین های گسترده، دل ها را نیز به تسخیر خویش درآورد. گفته اند نام یکصد هزار تن از اهل بصره، در شمار تابعان وی ثبت بود، روز به روز، کارش رونق و اعتباری تازه می گرفت، تا بدانجا که دیگر غلبه ی وی بر خلیفه ی عباسی، امری ناممکن نمی نمود. «ابراهیم» فرصتی را که برای درهم کوفتن بنیان خلافت «بنی عباس» [صفحه ۸۹] می جست، به دست آورده بود، به این سبب، سپاه انبوه خویش را به سوی کوفه در

جنبش آورد تا پس از تصرف آن شهر، کار «منصور» را نیز یکسره کند. لشکر بصره، با قدرت به سوی مقصد راه می برید و «ابراهیم» خود سالاری آن سپاه را برعهده داشت؛ پس از آنکه منزلی چند پیموده شد، مسیر لشکر به ناحیه ای از سرزمین «طف» افتاد که «باخمری» نامیده می شد، «ابراهیم» فرمان داد تا افراد سپاه فرود آیند و آن ناحیه را لشکرگاه کنند، زیرا سپاه «منصور» از جهت مقابل به آهنگ مقاتله ی ایشان پیش می تاخت و تا «باخمری» فاصله ای چندان نداشت.... ظهور «ابراهیم بن حسن»، «منصور» را غافلگیر کرد و در فرصتی کوتاه، دیار بصره و سرزمین های فارس و اهواز، با دو شهر واسط و مدائن، از جمع قلمرو خلافت او، تفریق شد! خلیفه ی عباسی، با سقوط پیاپی این شهرها و کوره ها، سرگرمی تازه، یعنی بنای بغداد را از یاد برد و یکسر به اندیشه ی دفع دشمنی افتاد که خطر وجود وی، کم کم به داخل دروازه های دارالخلافه نیز نفوذ می کرد. ظاهرا «منصور» آماده می شد تا با گرد آوردن نیروهای رزمنده ی خویش که آن ایام در بلاد مختلف استقرار داشت، زمینه ی پیروزی قطعی خود را فراهم کند و ناگهان بر «ابراهیم» بتازد، لیکن وقتی که «ابراهیم» به مقصد کوفه، از شهر بصره بیرون تاخت، «منصور» ناگزیر شد، «عیسی بن موسی» را با سپاهی که شماره ی نفرات آن از پانزده هزار، افزون نبود، به مقابله ی وی بفرستد. «عیسی» با شتاب به پیش راند و چون در «باخمری» به سپاه بصره رسید، لشکر خود را فرود آورد و آماده ی نبرد شد. [صفحه ۹۰] پیش از آنکه در میانه پیکاری روی دهد، یک تن از سرداران

سپاه بصره به نزد «ابراهیم» آمد و او را گفت: - اگر اجازت دهی، بر لشکر «منصور» شبیخون بریم و به یکبار آن سپاه را منکوب سازیم. «ابراهیم» به پاسخ او، گفت: - شبیخون، عمل دزدان است و من این کار را به هیچ روی نمی پسندم. زمین «باخمری» در زیر سم اسب ها به لرزه در آمد و نعره ی رزمندگان دو صف در هم افتاد. پیکاری هول آور و عظیم آغاز شده بود و مرگ، در سایه ی شمشیر مردان جنگجو قدم به قدم طعمه های تازه ای می بلعید. «ابراهیم»، نیزه را در پنجه های پولادین خود می فشرد، چون شیری خشمناک در قلب سپاه دشمن به پیش می رفت و از راست و چپ، مرد و مرکب به خاک می افکند. یاران او نیز در پیکار، کوششی مردانه داشتند و جهدی آن چنان به کار بستند، که لشکر «منصور»، در خود تاب مقاومت ندید و رو به گریز آورد. هزیمت شدگان، از بیم جان، به سرعتی دیوانه وار راه می بریدند و فریادهای «عیسی بن موسی» در بازگشت ایشان به صحنه ی جنگ، سودی نمی بخشید. افراد لشکر فاتح، به تعاقب شکستگان فراری پرداختند، لیکن در همان حال ندای منادیان «ابراهیم»، این رزمندگان پیروز را از دنبال کردن سپاه خصم باز داشت. بازگشت نفرات سپاه بصره به سوی «ابراهیم»، دشمن فراری را به گمان هزیمت آن سپاه افکند، با این تصور، ناگاه وضع جنگ به صورتی دیگر [صفحه ۹۱] در آمد، سپاه شکسته، روی واپس کرد و به دنبال لشکر پیروز افتاد! لشکر «ابراهیم» که با وضعی پراکنده در حال بازگشت بود، به مشاهده ی حمله ی دشمن، در هولی نابگاه افتاد و به یکباره راه فرار در

پیش گرفت! صحنه ی جنگ، شکلی تازه یافت، سپاه غالب، مغلوب، و سپاه مغلوب، غالب شد! «ابراهیم» با دسته ای از یاران خود، بار دیگر با افواج سپاه خصم در آویخت، لیکن انبوه لشکر او همچنان به هزمیت می رفت و او را در میان دشمن به جا می نهاد! در آن احوال، خدنگی که دست تقدیر رها کرده بود، یکسر آمد تا بر گلوگاه «ابراهیم» نشست، آسیب پیکان، دنیا را به چشم او تیره کرد، «ابراهیم» به روی زین خم شد، دست ها را به گردن اسب خویش در آورد و همراهان خود را آواز داد: - مرا پیاده کنید! همراهان «ابراهیم» او را پیاده کردند و بر گردش حلقه زدند، خون با شدت از گلوی مجروح بیرون می زد و به تدریج فروغ حیات وی به خاموشی می گرایید. یک تن از یاران «ابراهیم» سر او را به دامن داشت و گروهی از دیگر تابعان او، غمزده و مبهوت بر پیرامون وی صف کشیده بودند. اجتماع این دسته، که در صحنه ی جنگ، پیشوای مجروح خویش را به میان گرفته و بی هیچ جنبشی ایستاده بودند، گمان «حمید بن قحطبه» سردار سپاه «عیسی» را برانگیخت و جمعی از لشکریان خود را به تفرقه ی ایشان فرمان داد. وقتی که آن گروه، حلقه ی پیروان «ابراهیم» را در هم شکست، حقیقت کار بر «حمید بن قحطبه» آشکار شد، «ابراهیم بن عبدالله» خصم دیرین خلیفه عباسی به دست وی افتاده بود! [صفحه ۹۲] سر «ابراهیم» را از تن جدا کردند و «عیسی بن موسی» آن را به عنوان ارمغان خویش نزد منصور برد! پیروان شهید «باخمری»، پیکر بی سر او را در همان سرزمین

به خـاک سپرده انـد... روزگـار «بنی حسن» در زنـدان هاشـمیه به سـختی و محنت می گـذشت و خلیفه ی عباسـی پس از قتل «محمـد» و «ابراهیم» نیز به آزادی کسـان ایشان رضایت نمی داد. «عبـدالله بن حسن» و بسـتگان گرفتار وی را در زیرزمین جای داده بودند و دخمه ی تاریک و مرطوب ایشان، نه از فروغ روز، روشـنی و نه از تابش خورشـید، گرمی می گرفت. مقیمان بلا رسـیده ی آن زنـدان سـیاه، روز و شب را در دیـده ی خود یکسـان می دیدنـد، به نحوی که تشـخیص اوقات نماز برای ایشان امری ممکن نبود، لاـجرم قرآن کریم را در هر شـبانه روز به پنـج بخش تساوی قرائت می کردنـد و پس از قرائت هر بخش، به ادای یکی از نمازهای پنجگانه می پرداختنـد! «عبـدالله بن حسن» روزی یک تن از آشـنایان خود را به زنـدان طلبید، مرد آشـنا پس از تحصـیل رخصت دیـدار «عبدالله»، به ملاقات وی رفت و خواهش او را پرسـید. «عبدالله» گفت: - آیا ممکن است کوزه ای پر آب برای ما مهیا کنی؟ مرد آشـنا برای او کوزه ی آبی سـرد به زندان آورد، «عبدالله» آن را به نزدیک دهان خویش برد تا جرعه ای بیاشامـد، لیکن در آن حال زنـدانبان وی فرا رسـید و چنان سـبوی آب را به لگد فرو کوفت که دندان های پیشـین «عبدالله» در هم شـکست! [صفحه ۹۳] این روایت، تصویری از احوال ساکنـان زنـدان هاشـمیه بود! کم کم سـختی ها بر میزان تحمل آن گرفتاران بینوا فزونی می گرفت و نیروی اسـتقامت ایشان را در زیر فشار خود خرد می کرد. محیط مرطوب دخمه ی مخوف و سیاه ایشان که هیچ گاه نور آفتاب از روزنی بر آن نمی تافت، به همراه ناملایمات دیگر،

موجبات بیماری آنان را فراهم می ساخت، چنان که هر به چندگاه یک تن از آن جمع، به سختی رنجور می شد و پس از زمانی در پیش چشم خویشان گرفتار خود، زندگی را بدرود می گفت. دژخیمان «منصور»، اجساد این مردگان را در همان دخمه ی سیاه و در نزد زندانیان باز مانده به جای می نهادند تا دیدار جنازه ها و بوی عفونتی که از آنها در فضای سربسته و محدود زندان هاشمیه می پیچد، بر رنج های بی شمار فرزندزادگان «حسن بن علی (ع)»، رنجی دیگر باشد! «منصور» فرمان داد تا سر «ابراهیم» را نزد پدرش «عبدالله بن حسن» به زندان هاشمیه برند. «ربیع حاجب» آن سر را به زندان آورد، «عبدالله بن حسن» به نماز ایستاده بود، وی را آواز دادند که ای «عبدالله» نماز خود را زودتر بگزار. «عبدالله» تعجیل کرد و پس از فراغت از نماز در برابر خویش سری دید. اندکی در آن خیره شد، سر بریده از آن پسرش «ابراهیم» بود! «عبدالله» سر فرزند را برگرفت، به سینه نهاد و با او گفت: - ای پسر من، خوش آمدی!، به خدا سوگند؟، تو از آنان هستی که به عهد خدا وفا می کنند و پیمان او را نمی شکنند. «ربیع حاجب»، «عبدالله» را گفت: [صفحه ۹۴] - «ای ابومحمد»؛ پسرت «ابراهیم» چگونه بود؟ «عبدالله» گفت: - بدانسان که شاعر گفته است: - جوانمردی که شمشیرش او را از ننگ پستی نگاه می داشت. - و دوری جستن وی، او را از زشتی های گناه، کفایت می کرد. [۴۲] . سپس «عبدالله» با «ربیع» گفت: - «منصور» را بگوی که از عهد سختی ما زمانی گذشت و از دوران آسایش تو

نیز، روزگاری سپری شد، موعد دیدار ما و تو فردای قیامت است و خداوند در میانه داوری خواهد کرد. اندکی بعد، «عبدالله بن حسن» نیز در زندان هاشمیه شهادت یافت، به فرمان «منصور»، سقف زندان را بر سر «آل حسن» خراب کردند، لیکن این، پایان ماجرا نبود، تعقیب، همچنان ادامه داشت و قتل و آزار فرزندزادگان «علی (ع)»، از جانب خلیفه ی عباسی به شدت دنبال می شد... «منصور» را بهتر بشناسیم قبل از دوران خلافت خویش، با «ابوبکر، از هر بن سعد» رفاقتی بی اندازه داشت، «ابوبکر»، در شمار محدثان و بزرگان رواه بصره بود و اکثر اوقات خود را با «منصور» می گذرانید. هنگامی که «منصور» به خلافت رسید، «ابوبکر» قصد تهنیت او کرد و اجازت خواست تا به حضور وی در آید، «منصور» از پذیرفتن او روی برتافت و حاجبان خویش را فرمان داد تا از ورود وی ممانعت کنند. «ابوبکر» ناچار به خانه ی خود بازگشت و زمانی که «منصور» بارعام داد، به همراه مردم دیگر، نزد او شتافت، چون چشم خلیفه بر وی افتاد، [صفحه ۹۵] او را گفت: - ای «ابوبکر»، از چه روی به نزد ما آمده ای؟ «ابوبکر» گفت: - یا امیرالمؤمنین! حق صحبت دیرین، مرا به این درگاه کشانید تا خلافت را بر تو تهنیت گویم. «منصور» فرمان داد، او را هزار دینار بخشیدند و از سوی خلیفه با وی گفتند: - خوب شد به نزد ما آمدی و به خلافت بر ما تهنیت گفتی، لیکن از این پس، خویش را رنجه مساز و ما را از دیدار خود معاف کن! «ابوبکر» به خانه ی خویش بازگشت، اما سال دیگر در بارعام

خلیفه حضور یـافت، «منصور» به مشاهـده ی وی، چهره در هم کرد و او را پرسـید: - ای «ابوبکر»! دیگر بار چه شـد که عزم ما کردی؟ «ابوبکر» گفت: - امیرالمؤمنین به سـلامت بـاد، شـنیدم تو را کسـالتی روی داده است، وظیفه ی عیـادت بر خود واجب دیدم! «منصور» همچنان فرمان داد تا «ابوبکر» را هزار دینار بخشیدند و از جانب او با وی گفتند: - از اینکه به عیادت ما آمدی، شادمان شـدیم، لیکن بـدان که ما را نیروی تن آن چنان است که کمتر به بیماری دچار می گردیم، از این پس تکلیف عبادت از تو برداشتیم تـا دیگر بـاره خود را زحمت نکنی! «ابوبکر» راه خویش در پیش گرفت، لیکن در بارعام دیگر، همچنان سـر از محضـر خلیفه برآورد! «منصور» بـا مشاهـده ی او، به لحنی عتاب آمیز گفت: - ای «ابوبکر» باز هم که تو را در اینجا می بینم! [صفحه ۹۶] «ابوبکر» گفت: - یـا امیرالمؤمنین، در گذشـته تو را دعایی مسـتجاب بود، که قرائت آن، دفع گرفتاری می کرد، به خدمت رسیدم تا نسخه ای از آن دعا بر من مرحمت کنی! - «منصور» گفت: - ای «ابوبکر!» بیهوده خویش را رنجه کردی، که در این دو سه سـال، از آن دعـا اثر رفته است، زیرا هر سـال آن را می خوانم، تـا از گرفتـاری دیـدار تو نجات یابم، هیـچ نتیجه حاصل نمی شود [۴۳] . این روایت، در صورت لطیفه؛ حالت «منصور» را پس از احراز مقام خلافت، آشـکار می کنـد. دیدیم، این مردی که در انجمن «ابواء» مـدینه، به بیعت با «محمد بن عبدالله بن حسن» پیشدستی کرده بود، همین که بر مرکب آرزوی خود سوار شد،

چگونه به قتل وی و نابود کسان او کمر بست و چگونه تیشه برداشت و دودمان حسنی را از ریشه برکند. از آن پیشتر که گفتگوی خلافت عباسی درگیر شود، روزی «منصور» در شهر مکه به گرفتن رکاب «محمد بن عبدالله حسنی» مبادرت جست تا او سوار گردد، وی را کسی پرسید: - این مرد کیست که چنین در حرمت او جهد می کنی؟ «منصور» گفت: - وای بر تو! مگر ندانستی کیست؟ او مهدی اهل بیت است! وقتی که «منصور» مسند خلافت را در زیر پای خویش دید، گذشته را یکسر از یاد برد و با آن کسان که در تشیید بنای حکومت وی نیز به جان کوشیده بودند، به جوانمردی رفتار نکرد. [صفحه ۹۷] «سفاح» نخستین خلیفه ی عباسی و برادر وی، او را جانشین خود ساخته بود، به آن شرط که «منصور» نیز «عیسی بن موسی» را ولیعهد خویشتن سازد. «عیسی بن موسی» ولیعهد و پسر عم «منصور» در استحکام بنیان خلافت او جهدی فراوان کرد، چنان که دیدیم غائله ی «محمد بن عبدالله محض» را در مدینه فرو نشانید و پیکار «ابراهیم بن عبدالله» با کوشش و ثبات وی به پیروزی سپاه «منصور» انجامید. با این همه «منصور» که ناگزیر در آغاز امر، وصیت برادر به کار برده و «عیسی» را به ولایت عهد خویش برگزیده بود، در استخلاص این منصب از دست او می کوشید تا آن را به «مهدی» فرزند خود واگذارد! به گفته ی تاریخ نویسان، «منصور»، «عیسی بن موسی» را مأموریت های جنگی می داد تا اگر پیروز شود، سود خلیفه را متضمن باشد و اگر به قتل رسد، بی هیچ رنج، زمینه ی جانشینی

«مهـدی» فراهم گردد! عاقبت، خلیفه، ولیعهـد خویش را به ترک منصب فراخواند، لیکن «عیسـی» زیر بار نرفت، حکومت یکی از سـرزمین های خلافت اسـلامی را برای همیشه به وی پیشـنهاد کرد، نپذیرفت، ناچار در صدد تهدید او برآمد، آن نیز بی ثمر بود! از آن پس «منصور»، به اسـتخفاف «عیسـی» کمر بست، ملازمان خویش را فرمان داد تا حرمت او را بشکنند و گاه و بیگاه در تحقیر وی بکوشـند. ملازمان خلیفه، در اجرای فرمان او کوشـیدند و هر آن چه توانسـتند، بر «عیسـی» بی حرمتی و نافرمانی کردنـد، امـا این نقشه نیز نتیجه ای نبخشـید. از آن پس «منصور» آماده ی قتل «عیسـی» شـد و او را زهر خورانیـد، لیکن ولیعهد سرسـخت او، گر چه بیمار گشت، عاقبت، سـلامت خود را بازیافت! سرانجام، روزی «منصور»، «عیسی بن موسی» را با پسر وی به نزد [صفحه ۹۸] خویش فراخواند، دژخیمان خلیفه بر گردن فرزند «عیسی» طنابی حلقه کردند تا او را در پیش چشم پدر، به هلاکت رساننـد، «عیسـی بن موسـی» که هر مشـقتی را بر خود هموار ساخته و تسـلیم نشده بود، تحمل مرگ فرزند نتوانست و ناچـار به اسـتعفای خویش از جانشـینی «منصور» رضـایت داد! «عبـدالله بن علی» عم «منصور» نیز، از شـعله ی انتقـام وی برکنار نماند. «عبدالله» که خویش را از پس «سـفاح» خلیفه خوانده و با «منصور» در افتاده بود، بعد از شـکست خود، به بصـره هزیمت جسـت و آنجـا، بـه پنـاه «سـلیمان بن علی» برادر خـویش در آمـد، «سـلیمان» بخشـایش برادر را از برادرزاده طلب کرد. خلیفه، «عبدالله» را امان بخشود و به نزد خود خواند. «عبدالله بن علی» یک چند به آزادی، در

دارالخلافه، مقیم شد، لیکن «منصور» که سودای گرفتاری او را در سر می پخت، ناگاه به حبس وی فرمان داد. «عبدالله» نه سال در زندان به سر برد و از آن پس «منصور» به نابودی او کمر بست. هنوز «عیسی بن موسی» در مقام ولیعهدی خلیفه جای داشت و «منصور» نخست طرحی به کار برد که اعدام «عبدالله» به هلاکت «عیسی» نیز بینجامد! اما این نقشه با توفیق همراه نشد! روزی خلیفه، «عیسی» را در خلوت خود طلب داشت، با وی از «عبدالله بن علی» سخن به میان آورد و او را گفت: - بر من و تو، هیچ کس از عم ما «عبدالله» دشمن تر نیست، او را به تو می سپارم تا بی آنکه کسی از واقعه آگاه گردد، به هلاکت وی اقدام کنی. «عیسی» اجرای فرمان خلیفه را در عهده گرفت و «عبدالله بن علی» را به او سپردند، اما «عیسی» که به حیلت گیری های «منصور» نیک واقف بود؛ دانست که قتل «عبدالله»، دامی بر سر راه اوست و به این عمل، خدنگ خلیفه، [صفحه ۹۹] او را نیز نشان کرده است! «عیسی» به قتل «عبدالله بن علی» مبادرت نکرد و او را در نهانگاهی پنهان داشت، در دیدار دیگر، «منصور» حال «عبدالله» را از وی استفسار کرد، «عیسی» به پاسخ گفت: - او، به فرمان امیرالمؤمنین به هلاکت رسید! پس از آنکه «منصور» به قتل «عبدالله» اطمینان یافت، اعمام و دیگر خویشان خویش را احضار کرد و در مجمع ایشان، به «عیسی» روی آورد و گفت: - حال عم ما «عبدالله» چون است؟ «عیسی» گفت: - او، به فرمان امیرالمؤمنین کشته شد! خلیفه،

از این گفتار، خود را سرآسیمه نشان داد و پرسید: - او را که کشت؟ «عیسی» پاسخ داد: - من خود به این کار مبادرت کردم. «منصور»، به کسان و اعمام خویش روی کرد و گفت: - گواه باشید، این مرد، با صراحت در حضور شما اعتراف می کند که عم خلیفه را به قتل آورده است. «عیسی» گفت: - یا امیرالمؤمنین! عم خویش «عبدالله» را به فرمان تو کشتم. منصور گفت: - ما او را به تو سپردیم، تا در زندان خویش نگاه داری، لیکن هیچ گاه به قتل او فرمان نکردیم. در این دم، خلیفه اعمام خویش، یعنی برادران «عبدالله» را گفت: [صفحه ۱۰۰] - اینک، قصاص قاتل برادر شما را با شما می گذارم. اما نقشه ی «منصور» نقش بر آب شد، زیرا «عیسی» به سخن در آمد و گفت: - یا امیرالمؤمنین! آن روز که مرا به قتل «عبدالله» فرمان کردی، من چنین روزی را معاینه می دیدم، از این رو، به قتل وی اقدام نکردم و او به سلامت نزد من است! پس از این ماجرا، «عبدالله بن علی» را در اقامتگاهی که پایه های آن بر نمک نهاده شده بود، بازداشتند، آنگاه بر اساس خانه ی آب بستند تا پایه ها فرو نشست و سقف آن بر «عبدالله» فرود آمد [۴۴] . «منصور» هرگز به قتل «عبدالله بن علی» عم خویش اعتراف نکرد و همواره می گفت که وی با فروریختن سقف خانه ی خود، به هلاکت رسیده است! پس از مرگ «منصور»، در یکی از مخازن او، سرهای کشتگان بسیاری از پیر و جوان تا کودکان خردسال یافتند که بر هر سری صحیفه ای حاوی نام و

نشان مقتول آویخته بود، این سرها، به فرزندزادگان «علی بن ابیطالب» تعلق داشت!... [صفحه ۱۰۱]

مکتب ها و مذهب ها

«گر انگشت سلیمانی نباشد» «چه خاصیت دهد، نقش نگینی؟» «حافظ» از همان هنگام که «ابوبکر بن ابی قحافه» در های و هوی اجتماع «سقیفه»، با مدد یک دو تن از یاران خود پیروز شد و خویشتن را «خلیفه ی رسول الله» نام نهاد، اساس وحدت فکری جامعه ی اسلام، به هم ریخت. کشمکش ها و منازعاتی که در نخستین روزهای خلافت وی به وجود آمد و کوششی که اطرافیان او، به قهر و جبر، در اخذ بیعت از «بنی هاشم» و جمعی دیگر به کار بستند، موضوع سخن ما نیست، لیکن به اشاره بر احتجاج گروهی از صحابه با وی ناگزیریم، تا علت اختلاف و تفرقه ی اندیشه ها را در جامعه ی مسلمان، از ابتدای کار، دنبال کرده باشیم. «ابوبکر» روزی در سر آغاز دوران خلافت خویش، به مسجد مدینه درآمد و چون بر منبر جای کرد، «خالد بن سعید»، از میان جماعت برخاست و او را چنین گفت: - ای «ابوبکر»! از خدای بترس، همانا نیک آگاهی که پیغمبر خدای در روز «بنی قریظه» چون بر دشمن ظفر یافت، ما را که به گرد وی در آمده [صفحه ۱۰۲] بودیم، به «علی بن ابیطالب» وصیت کرد تا پس از او «علی» را امیر خویش بدانیم و جایگزین او بشناسیم؛ رسول خدای فرمود که ای گروه مهاجر و ای جماعت انصار، این وصیت از جانب خداوند به جای آوردم، اگر آن را به دست فراموشی بسپارید و از نصرت «علی» سر برتابید، در احکام شما اختلاف پدید آید و امر دین، مضطرب ماند و بد

نهادان قوم بر شما چیره شوند؛ رسول خدا گفت: ای مردم، آگاه باشید که اهل بیت من میراث دار امر من در میان امت هستند و بر کار وی بصیرت دارند، بار خدایا، آن کس که این وصیت به کار بندد و در اطاعت ایشان بکوشد، او را در جمع من محشور کن و آنکه امر خلافت من بر آنان تباه گرداند، او را از بهشت، محروم فرمای. «خالد» هنوز سخن به پایان نبرده بود که «عمر بن خطاب» برخاست و برآشفته با وی گفت: - ای «خالد» خاموش باش! تو آن کس نیستی که او را از اهل مشورت به شمار گیرند و بر اندیشه ی او اقتدا جویند. «خالد بن سعید» در پاسخ او گفت: - تو خود خاموش باشد که از زبان کسی جز خویش سخن می گویی. آنگاه او را چندان به زشتی یاد کرد که «عمر» دم فروبست و در جای خود نشست. در این هنگام، از میان انبوه مردمی که در مسجد گرد آمده بودند، مردی برخاست و سخنی بر زبان آورد که مفهوم آن را هیچ کس در نیافت: - کردید و نکردید! گوینده ی این سخن، پارسای پارسی، «سلمان»، صحابه ی برگزیده ی «محمد مصطفی (ص)» بود! «سلمان» نخست، کلام خویش را به زبان اهل زادگاه خود آغاز کرد: [صفحه ۱۰۳] - کردید و نکردید! سپس به زبان تازی «ابوبکر» را مخاطب ساخت و به این مضمون سخن گفت: - ای «ابوبکر»! اگر کاری بر تو فرود آید که در آن فرو مانی، به که رو کنی؟ و اگر از تو چیزی باز پرسند که ندانی، از که پرسی؟ به کدام

بهانه بر آن کس پیشی جسته ای که از تو آگاه تر و به رسول خدای نزدیکتر و به تأویل کتاب الهی و سنت نبی داناتر است، آن کس که پیغمبر او را در حیات خویش، مقدم می داشت و شما را پس از خود، به خلافت او وصیت کرد. اکنون وصیت رسول الله را از دست نهاده و سخن وی از یاد برده و پیمان خویش شکسته اید. از پس «سلیمان»، «ابوذر غفاری»، برخاست و چنین گفت: - ای جماعت قریش! به کاری زشت و ناپسند برآمدید و خویشاوندی پیغمبر خدای را منزلت ندانستید، به خدا سوگند که عرب از این آیین بازگردد و یقین خویش بر آن تباه کند؛ اگر امر خلافت را بر اهل بیت رسول خویش استوار می ساختید، بر شما دو شمشیر به خلاف کشیده نمی شد، به خدا سوگند از این پس آنان که اهل این کار نیستید در طلب خلافت طمع بندند و به زور بر آن غلبه جویند و در این راه، خون های بسیار ریخته شود، همانا دانسته اید که پیغمبر خدای فرمود، امر خلافت من با «علی» و پس از «علی» بر «حسن» و «حسین» مقرر است و آنگاه از بعد ایشان پاکان ذریه ی من عهده دار در آن خواهند بود؛ لیکن شما ای مردم، از گفتار پیغمبر خویش دوری جستید و پیمانی که با او داشتند، از یاد بردید، زودا که وبال این کار را دریابید.... پس از «ابوذر»، «مقداد بن اسود» برخاست و «ابوبکر» را بدینسان مخاطب ساخت: [صفحه ۱۰۴] - ای «ابوبکر»! از ستم خویش باز آی و به پروردگار خود توبه جوی و در خانه خویش نشیمن گزین و

بر گناه خود گریان شو! هان ای «ابوبکر»!، کار را به صاحب کار باز گذار که از تو بر آن شایسته تر باشد و همانا نیک دانی که رسول خدای، بیعت او را بر گردن تو بسته است. آنگاه «بریده ی اسلمی» به سخن در آمد و چنین گفت: - ما از آن خداییم و بازگشت ما به سوی اوست [۴۵] ای «ابوبکر»!، آیا فراموش کرده ای یا خویش را به فراموشی بسته ای؟. حیلت انگیخته ای یا نفس تو بر تو حیلت آورده است؟، آیا به یاد نداری که رسول خدای، «علی» را به امارت مؤمنان، منصوب گردانید؟ پس از «بریده»، «عمار یاسر» به پای خاست و آغاز سخن کرد: - ای گروه قریش و ای جماعت مسلمین، اگر ندانسته اید، بدانید که اهل بیت پیغمبر شما، صاحب میراث او و به اقامه ی امر دین و پاسداری امت شایسته ترند، پیش از آنکه در کار شما آشفتگی روی دهد و فتنه حادث شود و دشمن بر شما طمع بندد، با «ابوبکر» بگویید که حق را به صاحب حق بازگرداند... سپس «ابی بن کعب» گفت: - ای «ابوبکر»!، آن حق را که خداوند بر غیر تو قرار داده است، انکار مکن و نخستین کس مباش که در رسول خدای عصیان آورد و سخن را درباره ی وصی او ناشنیده گرفت؛ حق را به صاحب آن بازگردان و بر گمراهی خویش پایداری مکن، آنگاه نوبت سخن به «خزیمه بن ثابت» افتاد و او چنین گفت: -ای مردم!، شما می دانید که رسول خدای، گواهی مرا با شهادت دو تن [صفحه ۱۰۵] برابر نهاده است، پس شهادت می دهم که نبی اکرم فرمود: اهل بیت من،

ممیزان حق و باطل، و پیشوایانی هستند که به ایشان اقتدا باید جست. بعد از سخنان «خزیمه»، «ابوالهیثم بن تیهان» برخاست و چنین گفت: - من گواهی می دهم که رسول خدا، «علی» را در روز «غدیر خم» به ولایت برداشت، در آن هنگام گروهی از انصار، گمان بردند که مراد پیغمبر، خلافت «علی» نبود، بلکه منظور وی آن بود تا هر که رسول را مولای خویش می داند، «علی» را نیز مولای خود بشناسد، سخن در این باره بسیار شد و ما تنی چند از مردان خویش را به پرسش، نزد پیغمبر فرستادیم، رسول خدای فرمود، پس از من امارت مؤمنان با «علی» است. چون سخن «ابوالهیثم» پایان گرفت، «سهل بن حنیف» گفت: - ای مردمان قریش!، بر سخن من گواه باشید که دیدم رسول خدای، در همین مسجد، دست «علی» را بگرفت و فرمود: ای مردم، پس از من «علی» پیشوای شما است. «عثمان بن حنیف» برادر «سهیل» پس از پایان گفتار وی از میان جمع برخاست و گفت: - شنیدم رسول خدای را که می گفت: اهل بیت من ستارگان زمین هستند و پس از من، امارت مؤمنان با ایشان است، در آن حال مردی به پای خاست و نبی را پرسید: اهل بیت تو چه کسانند؟ پیغمبر فرمود: «علی» و فرزندان طاهر او هستند. از پس «عثمان بن حنیف»، «ابوایوب انصاری» به سخن در آمد و گفت: - از خدای در کار اهل بیت پیغمبر خویش بترسید و حقی را که خداوند بر ایشان مقرر داشته است، باز پس دهید، همانا از رسول اکرم در هر مقام و هر مجلسی شنیده ایم و دیگران نیز

شنیده اند که می فرمود: اهل بیت من پس از من، پیشوایان این امتند... [صفحه ۱۰۶] به این ترتیب، آن گروه اصحاب، در اجتماع مسجد مدینه، یک به یک برخاستند و بر «ابوبکر» زبان به اعتراض گشودند. «ابوبکر» که به کار خویش سخت فرومانده و تا آن دم آشفته و خاموش بر منبر سول خدای نشسته بود، چنین گفت: - امر ولایت شما را برعهده گرفتم، در حالی که از شما بهتر نیستم، مرا بگذارید، مرا بگذارید! پس از این سخن، «عمر» بار دیگر از جای برخاست و پرخاشجویانه «ابوبکر» را گفت: - ... از آن مقام که نشسته ای فرود آی، چون این مقام، تو را که در احتجاج فرومانده ای، شایسته نیست، همانا کوشش خود به خلع تو مبذول می دارم و جهد می کنم تا «سالم»، غلام «ابوحذیفه» را به جای تو نشانم. [۴۶] . «ابوبکر» سه روز به خانه ی خویش ماند و در میان مردم نمودار نگشت، لیکن در این مدت، زمینه ی ادامه ی خلافت وی استوار می شد و چهارمین روز، همچنان به مقامی که ظاهرا از دست نهاده بود، بازگشت و دیگر سخنی از «سالم» غلام «ابوحذیفه» به میان نیامد! بر احتجاج اصحاب پیغمبر با خلیفه ی مسلمین، چیزی نمی افزاییم، آن معارضه، به خوبی سبب تفرقه ی آراء مسلمین را پس از رحلت رسول بزرگوار، آشکار می کند. «ابوبکر» و «عمر» و «ابوعبیده ی جراح» در «سقیفه ی بنی ساعده»، به تمهید خود خلافت اسلامی را از مسیر اصلی، به راهی دیگر سوق دادند و [صفحه ۱۰۷] همین امر، پایه ی اختلاف نخستین و مایه ی اختلافات دیگر در اجتماعات مسلمانان گردید. از آن زمان، گروهی که امر خلافت را به فرمان خداوند

و وصیت رسول اکرم، جز در مرتبه ی «علی بن ابی طالب (ع)» و نسل طاهر او نمی دیدند، بر یقین خویش به ولایت «علی (ع)» و فرزندان وی استوار ماندند و با پیروی او، تابعان «علی (ع)»، یا شیعیان وی نامیده شدند. گفته اند، نام «شیعه» را «امیرالمؤمنین علی (ع)» خود بر تابعان خویش نهاده و آنان را در طبقات چهارگانه ی: «اصفیاء»، «اولیاء» «شرطه الخمیس» و «اصحاب»، معدود گردانیده است. [۴۷] . چون بنیان اعتقاد فرقه ی شیعه بر منصوص بودن خلافت است [۴۸] ، افراد آن به «اهل نص» نیز موسوم گشته اند و در برابر ایشان، آن طبقه از مسلمین که انتخاب خلیفه را بر اساس اجماع و اختیار عموم، یا گروهی از مردم مسلمان، معتبر می دانند،«اهل اجماع» نام یافته اند و همین طبقه ی اخیر است که نیز به «اهل سنت و جماعت» تعبیر می شوند. پس از قتل «عثمان»، خلقی انبوه بر در سرای «علی بن ابیطالب (ع)» گرد آمدند و از وی خواستند تا زمام امور مسلمین را به دست گیرد. در این میان، «طلحه بن عبیدالله» و «زبیر بن عوام»، دو تن از سرشناسان صحابه و متنفذین قریش نیز دست بیعت به «علی (ع)» دادند، ولی بعد از استقرار او در مرکز خلافت، چون حکومت «علی (ع)» را در جهت مقاصد خویش ندیدند، علم مخالفت برافراشتند و به مکه رهسپار شدند. [صفحه ۱۰۸] «طلحه» و «زبیر» در مکه، با «عایشه» یکی از زنان رسول اکرم در پیکار با «علی (ع)» همداستان گردیدند و پس از تدارک کار، رو به بصره آوردند. در شهر بصره گروهی به گرد این سه تن فراهم شد و از سوی دیگر

«امیرالمـؤمنین علی (ع)» نیز سپاهی آمـاده کرد و به منظور دفع آن غـائله به بصـره روی آورد. رزمی سـخت به وقوع پیوست و چون در این نبرد، «عـایشه» بر شتری سوار بود، پیکـار بصـره، جنگ «جمل» نام یافت. نتیجه ی جنگ، شـکست سپاه مخالف و قتل «طلحه» و «زبیر» بود و «عایشه» نیز به فرمان «امیرالمؤمنین علی (ع)» به همراهی برادر خود «محمد بن ابی بکر» که در صـف «علی (ع)» می جنگیـد به مـدینه باز گردانـده شـد. بعـد از جنگ جمل، جمعی از اتباع بازمانده ی «عایشه» و «طلحه» و «زبیر»، با «معاویه بن ابی سـفیان» که در سـرزمین شام، سر به طغیان برداشته بود، پیوستند و به فاصله ی زمانی اندک، در میان «علی (ع)» و «معاویه» پیکاری روی داد که به جنگ «صفین» معروف است. در این جنگ نیز، پیروزی با لشکر «امیرالمؤمنین علی (ع)» بود و از سـپاه «معاویه» جمعی بسـیار کشته شد. «معاویه» چون شکست خود را حتمی دید، به دسیسه ی «عمرو بن عاص» فرمان داد تـا افراد لشـکر او قرآن ها بر سـر نیزه کردنـد و به سـپاه «علی (ع)» فریاد برداشـتند که ما مسـلمانیم و شـما را به کتاب خـدا می خوانیم. این خدعه بر سـپاه «علی (ع)» مؤثر افتاد و هر چند «امیرالمؤمنین» کوشـید تا نفرات لشـکر خویش را به نیرنگ «معاویه» واقف سازد و هر چند به آنان تذکر داد که عمل «معاویه» دسـتاویزی به منظور رهایی از شـکست اوست، گروهی بسیار از سپاه وی نپذیرفتنـد و ناچـار «علی (ع)» تـن بـن حکمیـت داد. [صـفحه ۱۰۹] حکمیـت، دنبـاله ی نقشه ی فریبکـارانه ی «معـاویه» و «عمروعاص» بود، به این معنی که آنان خواستار شدند تا یک تن

از سپاه (علی (ع)) و یک تن از سپاه «معاویه» کناری گیرند و با تعمق در کتاب خدای، حکمی برانند تا آن حکم مستند به کتاب الهی، کار «علی (ع)» و «معاویه» و تابعان ایشان را فیصله بخشد. «علی بن ابیطالب» که ناگزیر حکمیت را پذیرفته بود، می خواست از سپاه خود مردی را که شایسته ی به پایان بردن چنین امری باشد برگزیند و ظاهرا منظور وی «عبدالله بن عباس» یا «مالک اشتر نخعی» بوده است، لیکن گروهی از سپاه وی به انتخاب «امیرالمؤمنین علی (ع)» رضایت ندادند و آغاز نفاق کردند، تا به جائی که بیم تفرقه و پراکندگی می رفت. این گروه منافق، «ابوموسی اشعری» را به عنوان «حکم» برگزید و «علی (ع)» به کراهتی تمام، با ایشان گفت: - آنچه می خواهید بکنید. سرانجام، حکمیت، حکمی نه بر وفق کتاب الهی به دست داد، بلکه «ابوموسی اشعری» و «عمرو بن عاص» که از جانب «معاویه» مأموریت تحکیم داشت، به هوای نفس خود سخنی راندند، که آن هم در جهت منافع «معاویه» بود! در روز اعلام حکم و در اجتماع ناظران تحکیم، نخست «ابوموسی» به فریب «عمرو» بر منبر بر آمد و گفت: - ما «علی» و «معاویه» را از حکومت مسلمین خلع کردیم! پس از وی «عمرو بن عاص» ناظران تحکیم را خطبه کرد و چنین گفت: - شنیدید که «ابوموسی»، امام خود «علی» را از خلافت برکنار داشت، من نیز با خلع امام او با وی همداستانم، ولیکن «معاویه» را در این کار برگزیدم و او را خلیفه ی مسلمین می دانم! [صفحه ۱۱۰] «ابوموسی» پس از سخن «عمرو» برآشفت و بر وی به فریاد

گفت: - تو دروغ می گویی، تو حیلت و غدر به کار بستی! نتیجه ای که از حکمیت حاصل شد این بود که از آن پس تابعان «معاویه» بر او به امارت مؤمنان سلام دادند و در سپاه «علی (ع)» تفرقه ی بسیار پدید آمد... پس از پایان گرفتن کار تحکیم، مردی که «خریت بن راشد» نام داشت و در پیکار صفین به التزام رکاب «امیرالمؤمنین علی (ع)» بود به نزد او آمد و با وی گفت: - از پیش تو آهنگ مهاجرت کرده ام، زیرا دیگر تو را امام خویش نمی دانم، نه در قفای تو نماز می گزارم و نه فرمان تو را اطاعت می کنم! «امیرالمؤمنین (ع)» او را گفت: - از چه روی اندیشه ی عصیان و ترک طاعت کرده ای؟ «خریت» پاسخ داد: - زیرا تو از راه حق انحراف جستی و با قومی که در فساد ایشان حرفی نیست، به قرار حکمین رضا شدی و بر قرآن حاکم گماشتی! «علی (ع)» گفت: -ای «خریت»، وای بر تو! مگر ندانی که من بر تو از حقیقت کار داناترم اکنون بمان تا تو را به این حقیقت آگاهی دهم. «خریت» گفت: - بامداد فردا به نزد تو باز می گردم. لیکن بامداد دیگر، او به محضر «امیرالمؤمنین علی (ع)» نیامد، زیرا با اندیشه ای که در سرداشت، نیمه شبی، در معیت یاران خود، به مقصد دیاری [صفحه ۱۱۱] دوردست کوچ داده بود! «خریت»، با همراهان خویش، کوفه را پشت سر نهاد و به سوی مقصد خود شتاب جست، این گروه عاصی، در مسیر خویش به مردی مسلمان باز خوردند و چون دانستند که او یک تن از شیعیان «علی (ع)» است،

بی درنگ به کشتن وی اقدام کردند. سرانجام، غائله ی «خریت» به قتل او و در هم کوفتن سپاه وی فرونشست، اما آن فکر باطل که «خریت» را به گمراهی کشانید، به او و یاران او منحصر نبود، بلکه پس از قرار تحکیم، این اندیشه به سرعت در قسمتی از سپاه «علی» رخنه یافت که پذیرش حکمیت، عملی ناصواب و برخلاف قانون شریعت بوده است. شگفت اینجا است که این عقیده در میان آن کسان که نخست «علی بن ابیطالب (ع)» را به قبول امر تحکیم ناگزیر ساختند، آشکار شده بود! بعد از آن که «امیرالمؤمنین علی (ع) » با سپاه خویش به شهر کوفه بازگشت، این جماعت، نشر عقیده ی ناصواب خود را به عهده گرفتند و در میان ساکنان کوفه، به جستجوی همفکرانی برای خویش برآمدند. کم کم جمعیت بر گرد صاحبان آن اندیشه ی باطل پدید آمد و آنان را به خروج خود مصمم کرد، روزی در مسجد کوفه و در اثنای خطبه ی «امیرالمؤمنین علی (ع)» یک تن از ایشان به پای خواست و چنین گفت: - کسی را به غیر از خداوند، حق حکومت نیست، هر چند مشرکان را پسندیده نیاید [۴۹] . «امیرالمؤمنین علی (ع)» او را نگریست و گفت: [صفحه ۱۱۲] - سخنی است بر حق، لیکن اکنون از ایراد آن، منظور باطلی در کار است. بار دیگر آن مرد به سخن در آمد و گفت: - کسی را جز خدای، حق فرمان و حکومت نیست، هر چند برگشتگان از حق را مکروه باشد. و در نوبت سوم چنین گفت: - کسی را جز خداوند حق حکومت نیست. هر چند پسند خاطر «ابوالحسن»

نباشد - و مقصود او از «ابوالحسن»، «امیرالمؤمنین علی (ع)» بود که وی را به کنیت خوانده بود. «علی (ع)» گفت: - من مکروه ندارم که حکم، خاص خدای باشد و به این جهت حکم خدای رای درباره ی شما انتظار می برم. «علی (ع)» بارها کوشید تا به اندرز خود، آن جمع گمراه را از خطای اندیشه باز دارد، لیکن سخن حق در گوش ایشان بی اثر بود و صاحبان آن فکر ناصواب، همچنان به دنبال نیت خویش و عزم خروج بودند! از آن پس که هیچ کوششی در کار هدایت و اصلاح آن قوم سودمند نیفتاد، جمعی از اصحاب، به محضر «علی (ع)» رفتند و او را گفتند: - یا امیرالمؤمنین، در این خوارج که عقیدتی فاسد یافته اند و به تفرقه ی مسلمین می کوشند، یکباره شمشیر بگذار و آنان را نابود کن. اما «امیرالمؤمنین علی (ع)» که بر بسیاری از آن قوم، چشم هدایت می داشت، با اصحاب گفت: - آزار ایشان را تا آن زمان که از در خلاف بیرون نیایند، روا ندارم. پس از یک چند، افراد آن گروه، در قریه ی «حروراء» به نزدیکی شهر کوفه گرد آمدند، تا کار خروج خود را آمادگی بخشند، «امیرالمؤمنین علی (ع)» همچنان در بازگشت ایشان به طریق صواب، جهدی فراوان داشت و خویشتن [صفحه ۱۱۳] نیز نوبتی به قصد هدایت آنان به «حروراء» رفت. ولی قلب سیاه قوم، به فروغ مواعظ «علی (ع)» روشنی نپذیرفت و آن مردم گم کرده راه در برابر اصرار او به انکار خود افزودند! «امیرالمؤمنین (ع)» ناگزیر ایشان را به حال خویش گذاشت و بار دیگر به پیکار «معاویه» مصمم گشت؛ به فرمان

او، سپاه کوفه در لشکرگاه «نخیله» گرد آمد و پس از آن لشکر بصره نیز به این سپاه، ملحق شد. اما در آن حال، خبر آمد که فرقه گمراه، قریه ی «حروراء» را به قصد «نهروان» ترک گفته اند و در دنبال این خبر. گزارش های ناگواری از اعمال آن جماعت به سمع «علی (ع)» رسید، «امیرالمؤمنین (ع)»، سرکوبی آنان را بر پیکار «معاویه» مقدم داشت و با سپاه خویش، از لشکرگاه نخیله، یکسر به جانب ایشان کوچ داد. خوارج از قریه ی «حروراء» به سوی نهروان پیش می رفتند و در طول راه خویش عقیده ی عابران مسلمان را درباره ی تحکیم جویا می شدند! هر عابری که نفرت خود را از تحکیم ابراز می داشت، به سلامت می جست و آن رهگذار بی خبری و نگون بخت که جز آن سخنی می گفت، بی درنگ با دست ایشان به قتل می رسید. در اثنای راه، به مردی رسیدند که بر دراز گوشی نشسته و قرآنی از گردن آویخته بود و همسر خود را نیز به همراه داشت. خوارج او را شناختند، «عبدالله بن خباب» عامل «علی (ع)» در نهروان بود. با وی گفتند: [صفحه ۱۱۴] - این قرآن که در گردن آویخته ای، حکم می کند تا تو را به قتل رسانیم. «عبدالله» پاسخ داد: - آنچه را قرآن زنده می کند، زنده بدارید و آنچه را کتاب خدای می میراند، بمیرانید. گفتند: - ما را از پدرت که صحابی رسول خدای بود، حدیثی بگوی. «عبدالله» گفت: - از پدرم شنیدم که گفت: رسول خدای فرمود به زودی پس از من آشوبی پدید آید که در آن قلب مرد نیز چون جسم وی بمیرد، شب را به سر

آرد، در حالی که مؤمن باشد ولیکن بامداد، کافری گردد؛ پس تو در آن هنگام، خدای را بنده ی مقتول باش، نه قاتل. گفتند: - در حق «علی» پس از آنکه به تحکیم حکمین رضایت داد، چه می گوئی؟ «عبدالله» گفت: - «علی (ع)» در کار دین از شما آگاه تر و بیناتر است. با این یک سخن، جواز قتل «عبدالله بن خباب» به دست ایشان افتاد، او را به کنار نهر آب کشیدند و بیرحمانه سر از تنش برداشتند، همسر وی که طفلی در شکم داشت، به مشاهده ی قتل شوهر، گریه و زاری آغاز کرد، او را نیز با «عبدالله» ملحق ساختند! در آن حال، خوارج از کنار نخلستانی عبور می دادند، یکی از ایشان دانه ای خرما که بر زمین افتاده بود، برداشت و به دهان گذاشت، یاران او با وی به فریاد گفتند: - آن را از دهان بیفکن، مگر ندانی که مال دیگری است؟ به تذکر یاران، آن مرد، خرما را از دهان برآورد، صاحب آن [صفحه ۱۱۵] نخلستان که مردی نصرانی بود و بر فراز نخلی این صحنه را تماشا می کرد، آواز داد: - هر چه خرما می خواهید، بچینید و بخورید. خوارج، او را گفتند: - تا بهای آن نستانی، نمی خوریم! مرد نصرانی گفت: شگفت مردمانی هستید که «عبدالله بن خباب» و همسر وی را به آن نحو می کشید، لیکن با اجازت صاحب نخل از خوردن خرما پرهیز می کنید! «امیرالمؤمنین علی (ع)» با سپاه خویش در ناحیه ی نهروان، اندکی دور از اردوی خوارج فرود آمد و نخست تنی چند از اصحاب را به احتجاج آن قوم فرستاد؛ لیکن به گفتگوی آنان کاری از پیش

نرفت و «علی (ع)» ناگزیر خود به سوی خوارج عزیمت کرد. «امیرالمؤمنین (ع)» همین که به نزدیک صف ایشان در آمد آواز برداشت و گفت: - سخن شما چیست؟ گفتند: - چون به تحکیم راضی شدی کافر گشتی؟ «امیرالمؤمنین (ع)» گفت: - وای بر شما! مگر این شما نبودید که مرا به قبول تحکیم ناگزیر ساختید؟ خوارج گفتند: - ما نیز با رضایت تحکیم کافر شدیم، لیکن از آن پس توبه کردیم، [صفحه ۱۱۶] اکنون تو هم توبه کن، و گرنه جنگ ما را آماده باش! «امیرالمؤمنین علی (ع)» گفت: - من در امر خدای کسی را حکم قرار ندادم، بلکه قرآن را حکم ساختم، اما آن دو تن به هوای نفس خویش حکمی راندند و چون با کتاب خدای مخالفت ورزیدند، حکم ایشان نپذیرفتم. خوارج گفتند: - حکمین کافر بودند. - «علی (ع)» پاسخ داد: - تنها «ابوموسی» از جانب من مأموریت داشت، ولی «عمرو بن عاص» را «معاویه» فرستاد. گفتند: - «ابوموسی» کافر بود. «امیرالمؤمنین (ع)» پرسید: - او در چه زمان کافر شد؟ آیا در حالی که به مأموریت خویش می رفت کافر بود، یا پس از آن به کفر گرایید؟ خوارج گفتند: - وقتی که رأی داد، کافر شد. «علی (ع)» گفت: پس اعتراف می کنید که من او را در حالی که مسلمان بود، فرستادم و به گفته ی شما پس از آن کافر گشت، آیا اگر پیغمبر اسلام نیز مسلمی را به دعوت حق نزد مشرکین می فرستاد لیکن آن مرد آیین مسلمانی رها می کرد و به کفر گرایش می جست، در آن صورت بر رسول خدای اعتراضی بود؟ گفتند: - نه! [

صفحه ۱۱۷] «امیرالمؤمنین (ع)» گفت: - وای بر شما! پس آیا رواست که به گناه گمراهی «ابوموسی» شمشیر بردارید و مردم بی گناه را متعرض شوید؟، اکنون از شما می پرسم، پس از آنکه سر به بیعت من نهادید و به خلافت من راضی شدید، از چه روی به مخالفت برخاستید و چرا در جنگ جمل از سوی شما بر من اعتراضی نرفت؟ خوارج گفتند: - آنجا تحکیمی در کار نبود. «علی (ع)» گفت: - آیا من یا رسول خدای، کدام یک به هدایت نزدیکتریم؟ گفتند: رسول خدا. «علی (ع)» گفت: - مگر خداوند بر دروغگویی مسیحیان نجران شک آورد که پیغمبر خود را به مباهله با ایشان مأمور گردانید؟ خوارج گفتند: - آن فقط احتجاجی بود، لیکن تو در حقانیت خویش ماندی و به تحکیم گردن نهادی، هرگاه در حق خود شک کنی، سزاوار است که شک ما درباره ی تو افزونتر باشد! «امیرالمؤمنین علی (ع)» گفت: - من هیچ گاه بر خویشتن شک نیاوردم، لیکن به رعایت انصاف گفتم در این امر و در من و «معاویه» نظر کنید، زیرا شایسته نبود که بگویم «معاویه» را بگذارید و مرا بردارید. خوارج گفتند: - تو را نمی رسید که در دین خدا حکم قرار دهی. [صفحه ۱۱۸] «امیرالمؤمنین علی (ع)» گفت: - من هیچ کس را حکم نساختم تا به هوای نفس خویش حکومت کند، بلکه قرآن را حکم قرار دادم و گفتم بر وفق کتاب خدای حکمی اظهار کنند [۵۰] . سخنان «علی (ع)» بر بسیاری از آن گروه اثر بخشید و ایشان را از کرده پشیمان کرد. در این هنگام، «امیرالمؤمنین علی (ع)»، «ابوایوب انصاری»

را به نصب رایت امـان در گوشه ای از آن صـحنه اشـارت کرد و فرمان داد تا آن کسان را که از طغیان خویش نـدامت جسـته انـد، به زیر رایت بخوانـد و همچنین ایشان را به عزیمت از نهروان دعوت کنـد. «ابوایوب» با نصب رایت، خوارج را آواز داد و گفت: - آن کس که به زیر این رایت پناه جویـد در امان است و آنان که از این جمع کناری گیرنـد و رهسپار مدائن یا کوفه شوند، از تعرض و تعقیب، مصون خواهند ماند. با این سـخن، همهمه ای در سپاه خوارج افتاد و جمعی بسیار از آن گروه که به احتجاج «امیرالمؤمنین (ع)»، ضـلالت خویش دریافته بودند و از وضع موجود خود راه رهایی می جستند، به ترک یاران گمراه، آمـاده شدنـد. «فروه بن نوفـل»، از میان ایشان به سـخن درآمـد و گفت: - به خـدا نمی دانم موجب چیست که با «علی» به قتال برخاسـته ایم.... آنگـاه، به همراهی پانصـد تن از همفکران خویش، سـپاه خوارج را ترک گفت و از دشت نهروان بیرون رفت. جمعی دیگر از آن گروه، راه مـدائن در پیش گرفتنـد و گروهی بـه سـوی [صــفحه ۱۱۹] کوفه عزیمت کردنـد، دسـته ای نیز خویش را به کنار رایت امان رسانیدند و از پیکار با «علی (ع)» اجتناب جستند. به این نحو، از چهار تن که در صف «عبدالله بن وهـب راسـبی» زعیم خـوارج، گرد آمـده بـود، پیش از یکهزار و هشـتصد تن بر جـای نمانـد [۵۱] و چـون دیگر بر ایـن جمع سیاهـدل، هرگونه دلالـت و انـدرز، سودی نمی بخشـید، «امیرالمؤمنین علی (ع)» به قتال با ایشان آماده گشت و هر دو صف به نبرد

برخاستند. در پیکـار نهروان، از سـپاه (علی (ع)) نه تن کشـته شـد و از گروه خـوارج نیز، نه تن به رهـایی جـان خود و فرار از معرکه توفیق یافتنـد، لیکن این پیکـار، پایـان کار خوارج نبود، بلکه عقیـده ی ناصواب و تباه ایشان، در اجتماع مسـلمین ریشـه کرد و به زودی در کنار دو فرقه ی شـیعه و اهل سنت، فرقه ای دیگر به وجود آورد.... بنیان وحدت اسلامی به این صورت در هم ریخت و به تدریـج زمینه ی جـدایی های دیگر نیز در میان امت مسـلمان پدیـد آمـد. اندکی پس از شـهادت «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» چون کار بر مدار آرزوی «معاویه» شد و امر خلافت بر وی اسـتوار گشت، اهل سنت و جماعت نیز که امامت مسـلمین را به «اجماع» بر هر کسـی فرود آید، جایز می دانند، به اطاعت «معاویه» درآمدند و او را در شـمار اولوالامر شـناختند. در همین اوقات، هواخواهان «معاویه» و آن کسان که اطاعت وی را بر [صفحه ۱۲۰] خود مسلم می شناختند، با پذیرش عقیده ی «ارجاء» فرقه ی «مرجئه» نام یافتند! «مرجئه» اقرار به ظاهر دین را شـرط ایمان دانستند و گفتند ارتکاب گناه، زیانی به «ایمان» نمی رسانـد، چنـان که طـاعت نیز بر «کفر» سودی نمی بخشـد [۵۲] . فرقـه ی «مرجئه» به «ارجـاء» یعنی تـأخیر حکم دربـاره ی مرتکبان گناهان کبیره، معتقـد بود و عقیـده داشت که بایـد داوری درباره ی ایشان را تا به روز قیامت باز پس افکنـد و در این جهان هیچ کس را نمی رسد تا درباره ی نیک و بد، یا بهشتی و دوزخی بودن اشخاص سخنی ابراز بدارد [۵۳] . پیدا است که پیدایش و رواج این عقیده تا چه اندازه در

پیشبرد مقاصد «معاویه» و جانشینان وی مؤثر بود و زمینه ی ارتکاب اعمال خلاف دین را برای ایشان، چه آسان هموار می کرد! فرقه ی «مرجئه»، بعدها به اصناف کوچکتر و به نام های: «یونسیه»، «عبیدیه»، «غسانیه»، «ثوبانیه»، «تومنیه» و «صالحیه» منقسم شد و در اجزاء معتقدات هر صنف با صنف دیگر، بیشی ها و کمی ها و اختلافاتی پدید آمد [۵۴] . ولی بر روی هم، رونق کار «مرجئه» به حکومت سلسله ی اموی وابسته بود و پس از سقوط آن سلسله، این عقیده ی مذهبی نیز که در خدمت مصالح سیاسی «بنی امیه» به پیش می رفت، اعتبار خویش را از دست داد! در عصر «بنی امیه» بر اثر آشوب های فکری و اندیشه های انحرافی، «آراء و عقاید گوناگونی در زمینه ی آیین مقدس اسلام و حقیقت وجود، ظاهر شد و [صفحه ۱۲۱] بسیاری از طبقات مسلمین، در معرفت ذات و صفات خداوند و دیگر اصول اعتقادی و احکام عملی دین و تأویل آیات قرآن کریم و مسائلی از قبیل قضا و قدر و جبر و تفویض و احوال و ممکنات و مبدأ و معاد و ثواب و عقاب، به حیرت و شبهه و اختلاف دچار شدند. کم کم بر گردن این شبهات و در قلمرو انقلاب افکار و اضطراب و تشویش اندیشه ها مکتب هایی پدیدار گشت و مذهب هایی به وجود آمد. درباره ی جبر و تفویض، «جهم بن صفوان ترمذی»، یکی از نخستین کسانی بود که عقیده ی خود را آشکار کرد و مذهب «جبریه» را بنیاد نهاد. جبری ها یا «مجبره»، به نفی حقیقت افعال خیر و شر از انسان و نسبت آن با خداوند و عدم توانایی و اختیار و اراده ی آدمی معتقد بودند و می گفتند که

بندگان الهی به هیچ فعلی قادر نیستند و در برابر اراده ی خداوند، مجبور و مقهورند؛ هر فعل نیک و بد که از بنده ای سر می زند، به هنگام بروز، از جانب خدا احداث می گردد و نسبت کارها به بندگان، نسبت مجازی است نه حقیقی، چنان که می گویند: آفتاب غروب کرد، درخت میوه دارد، آسیا گردید و آب جاری شد، در حالی که هیچ یک از آنها به حقیقت، فاعل فعلی که به آن نسبت داده شده اند، نیستند [۵۵] . در برابر «جبریه» که پس از یک چند به شاخه های: «جهمیه»، «نجاریه»، «بکریه» و «ضراریه» انشعاب جستند، مکتب «قدریه» پدید آمد. قدری ها پیروان «معبد بن خالد جهنی» بودند و بر خلاف «مجبره» که حقیقت افعال آدمی را از نیک و بد، به خدا نسبت می دادند، به «اختیار» بشر در افعال خویش معتقد شدند و گفتند که آدمی بر کار خود توانا است و ظهور هر فعلی [صفحه ۱۲۲] از وی به اراده و قدرت اوست، نسبت هر عمل نیک و بد به «قضا و قدر»، اندیشه ای خطا است، خداوند، بندگان را در افعال ایشان مختار ساخته و اعمال انسان را به خود او «تفویض» کرده است. گفتیم که غائله خوارج، به پیکار نهروان فرو نخفت و بر پایه ی عقیده ی باطل ایشان مذهبی باطل، پدیدار گشت. نخستین گروه خوارج، یعنی آن کسان که بعد از امر «تحکیم»، به مخالفت «امیرالمؤمنین علی (ع)» برخاستند، «محکمه اولی» نام یافته اند و از پس این گروه، دسته هایی دیگر نیز به مذهب خوارج ظهور کردند که نام های دیگر دارند. در میان اصناف خوارج، تبری جستن از «امیرالمؤمنین علی (ع)» و پاره ای مسائل

دیگر، عقیـده ای مشترک بود، لیکن هر صـنف ایشان، علاوه بر این معتقدات کلی، عقایدی مخصوص به خود نیز داشت که با معتقـدات صـنف دیگر یکسان نبود. گروهی از آن فرقه که «ازارقه» نامیـده شدنـد و پیروان مردی به نام «نافع بن ازرق» بودند، دشـمنان خویش و مرتکبـان هر گناه صـغیره و کبیره را خواه مسـلمان و یا غیر آن، مشـرک می دانسـتند و قتل زنان و کودکان ایشان را لازم می شـمردند و معتقد بودند که این کودکان نیز، با پدران خود، پیوسـته در جهنم خواهند ماند. دسته ای دیگر از خوارج، که با پیروی از «نجـده بن عامر حنفی»، «نجـدات» خوانـده می شدند، می گفتند مرتکبی را که گناه وی به نزد همه ی مسـلمانان گناه محسوب شود باید کافر و مشـرک به شـمار آورد، اما اگر از کسـی عملی سـر زند که مسـلمین را بر تحریم آن عمل اتفاق نباشـد و در آن با اختلاف سـخن گویند، آن کس مشـرک و کافر نیست، بلکه امر وی را به فقیهان باید گذاشت، [صفحه ۱۲۳] تا در صورت مسـلم بودن گناه او نیز، هرگاه بر اثر جهالت به آن دست زده باشد، معذور شـناخته گردد. صنفی از خوارج که نام «صـفریه» داشـتند، در مشرک شناختن مرتکبان گناه، با «ازارقه» هم عقیده بودند، لیکن کشتن کودکان ایشان را روا نمی شمردند. «اباضیه» نیز، خوارجی بودند که گناهکاران را به کفران نعمت الهی، کافر می شناختند، اما کافر مشرک نمی دانستند [۵۶] . گفتگو بر سـر گناهکاران و اختلاف آراء دسـته های مذهبی درباره ی ایشان، به حوزه ی درس، «حسن بصری» نیز کشیده شد. «حسن» که از عالمان و زاهدان زمان خود به شمار می رفت، در مسجد

بصره حوزه ی تدریس داشت و نزد وی گروهی اوقات خویش را به فرا گرفتن اخبار و احادیث و علوم می گذرانیدند. در برابر «ازارقه» و اصناف دیگر خوارج که گناهکاران را کافر و مشرک می خواندند و همچنین فرقه ی «مرجئه» و دسته ای که ارتکاب گناه را منافی ایمان نمی پنداشتند، «حسن بصری» عقیده ای دیگر داشت، او مرتکبان کبائر را «منافق» می شمرد و معتقد بود که منافق، از کافری که کفر خویش آشکار می کند، بدتر است [۵۷] . روزی یک تن به نزد «حسن» آمد و او را گفت: - ای پیشوای دین! در عهد ما جماعتی به تکفیر گناهکاران برخاسته اند [صفحه ۱۲۴] و ارتکاب کبیره به زعم ایشان کفر محسوب می گردد، قومی نیز گناهان کبیره را زیانبخش ایمان نمی دانند و می گویند آن چنان که طاعت، کفر را سودی نبخشد، معصیت نیز ایمان را زیانی ندهد، اینک به نزد تو آمده ام تا در این باره چه گویی و مرا چه حکم فرمایی؟ «حسن» اندکی به تفکر پرداخت و پیش از آنکه پاسخی بر این پرسش دهد، «واصل بن عطا» یکی از شاگردان او به سخن در آمد و گفت: - من مرتکب گناهان کبیره را نه مؤمن مطلق و نه کافر مطلق می گویم، بلکه او را منزلتی در میان کفر و ایمان است و چنان کسی نه مؤمن باشد و نه کافر. «واصل به عطا» همین که برخلاف رأی استاد خود، نظری ابراز داشت از محضر «حسن» برخاست و در پای ستونی دیگر از ستون های مسجد نشیمن گرفت [۵۸] و عقیده ی او، از آن پس منشأ ایجاد مکتبی گشت که در تاریخ مکاتب مذهبی، به نام «اعتزال» شهرت دارد

و پیروان آن مکتب را «معتزله» نامیده اند. وجه تعبیر طریقه ی «واصل بن عطا» را به «اعتزال» کناره گیری وی از حلقه ی تدریس «حسن بصری» و یا از آن روی دانسته اند که «حسن» پس از اعتزال او از محضر خویش گفت: - «واصل» از ما کناره کرد [۵۹] . با پیوستن «عمرو بن عبید»، تنی دیگر از اصحاب «حسن بصری» به «واصل بن عطا»، رونق مکتب تازه، به زودی افزوده شد و پیروان آن به تعریف و تقریر و نشر آراء دیگر خویش پرداختند. از فرقه ی معتزله نیز، بعدها اصناف دیگر منشعب گردید که به غیر از گروه [صفحه ۱۲۵] «واصلیه» یعنی دسته ی نخست، «هذیلیه»، «نظامیه»، «خابطیه»، «حدثیه»، «بشریه»، «معمریه» «مرداریه» «ثمامیه»، «هشامیه»، «جاحظیه»، «خیاطیه»، «کعبیه»، «بهشمیه» و «جبائیه» نام یافته اند! «عبدالله بن سبأ» مردی که «امیرالمؤمنین علی (ع)» را خدا خوانده و به فرمان وی از شهر کوفه به مدائن تبعید شده بود، پس از شهادت «امیرالمؤمنین» بار دیگر زمزمه ی ناصواب خود را آغاز کرد. «عبدالله» به نشر این عقیده پرداخت که چون در وجود «علی (ع)» جزء الهی است هرگز نمی میرد، بلکه «حی لا یموت» و زنده ی جاودان است؛ او معتقد بود که «علی» در ابر جای دارد، بانگ رعد، آواز وی و برق، تبسم اوست و به زودی به زمین بازخواهد گشت تا در جای ستم و جور، بساط عدل و داد بگسترانند [۶۰] . به دنبال این گزافه گویی نیز، جمعی به راه افتادند، فرقه ی «سبائیه» علم شد و از آن پس در زمینه ی افکار آن فرقه، فرقه های دیگر به وجود آمد که به تشبیه و تجسیم خداوند اعتقاد کردند و تناسخ

و حلول و اباطیل دیگر را قائل شدند. ارباب ملل و نحل، بر این فرقه ها نام «غلاه» نهاده اند و این دسته های گمراه، به آن سبب که در حق «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)» و فرزندان و فرزندزادگان وی به غلو سخن گفته اند و یا از جهت خصمی معاندان شیعه، بیشتر در شمار فرقه های شیعه یاد شده اند... فرقه ی شیعه نیز، از انشعاب برکنار نماند. [صفحه ۱۲۶] بعد از واقعه ی کربلا و شهادت «حسین بن علی (ع)» گروهی که امامت فرزند بزرگوار او، «زین العابدین، علی بن حسین (ع)» را منصوص می دانستند. به عنوان «شیعه ی امامیه» برجای ماندند، لیکن دسته ی دیگر، با نام «کیسانیه»، «محمد حنفیه» فرزند دیگر «امیرالمؤمنین علی (ع)» را که مادرش «خوله» دختر «ایاس بن جعفر بن قیس حنفی» بود، امام شیعه دانستند [۶۱] . بعدها، فرقه ی «کیسانیه» نیز به دسته های کوچکتر تقسیم شد، جمعی از اصحاب «مختار بن ابی عبیده ثقفی» بودند که به نام «مختاریه» شهرت یافتند، دسته ی دیگر پیروی «ابوهاشم، عبدالله» فرزند «محمد حنفیه» را پذیرفتند و به «هاشمیه» موسوم شدند. گروه سوم که «کربیه» نام گرفتند، مرگ «محمد حنفیه» را انکار کردند و گفتند او نمرد، بلکه در کوه «رضوی» جای دارد، مهدی آینده هموست و روزی ظهور خواهد کرد. دسته ی دیگر از «کیسانیه» معتقد شدند که پس از مرگ «محمد حنفیه»، امامت شیعه بر برادرزاده ی او «علی بن حسین (ع)» بازگردید و در این میان، پیروان «ابوهاشم بن محمد حنفیه»، یعنی «هاشمیه» نیز به اصنافی چند منقسم گشتند: جمعی از ایشان گفتند، «ابوهاشم» به هنگام مرگ، «محمد بن علی بن عبدالله بن عباس» را به جانشینی خویش برگزید [۶۲] این دسته

همان کسانند که «شیعه ی بنی عباس» یا «راوندیه» نامیده شده اند. [صفحه ۱۲۷] گروهی دیگر پس از «ابوهاشم» امامت «بیان بن سمعان تمیمی» را پذیرفتند و به نام «بیانیه» شهرت یافتند و این دسته را به سبب معتقدات ایشان، از فرقه های «غلاه» محسوب داشته اند، صنف دیگری از «هاشمیه» نیز که همچنان در شمار «غلاه» یاد شده است، «حربیه» نام دارد که افراد آن بعد از «ابوهاشم»، «عبدالله بن عمرو بن حرب» را امام خود می شناسند [۶۳] . از میان فرقه ی «شیعه ی امامیه» نیز، گروه «زیدیه» برخاست! زیدیه، معتقدان امامت «زید بن علی» هستند که داستان خروج و شهادت وی را در این کتاب باز نموده ایم [۶۴] . جماعت زیدیه، بر سر وراثت و وصیت و نص، در امر خلافت با شیعه ی امامیه اختلاف ورزیدند و گفتند آن کس که از نسل «فاطمه (ع)» به شمشیر قیام کند و عالم و شجاع و سخی باشد، امام است، خواه از فرزندان «حسن بن علی (ع)» و یا از اولاد «حسین بن علی (ع)» باشد، با این حال در میان زیدیه نیز دسته هایی چند پدید آمد که هر دسته اعتقادی منحصر به خویش یافت: گروهی از ایشان که اصحاب «ابوالجارود» نام بودند، «جارودیه» نامیده شدند و بعد از «زید بن علی» (محمد بن عبدالله بن حسن» را امام دانستند، سپس برخی از «جارودیه» مرگ «محمد بن عبدالله حسنی» را منکر شدند و در انتظار خروج او ماندند، جمعی دیگر از پس او «محمدبن قاسم علوی» را امام خواندند، همچنان که دسته ای از آنان نیز به امامت «یحیی بن عمر» معتقد گشتند! صنف دیگر از فرقه ی زیدیه «بتریه» و «صالحیه»

خوانده شده اند و گروه سوم، «سلیمانیه» نام دارند که امامت را به شوری و به اتفاق دو تن از نیکان [صفحه ۱۲۸] امت نیز مسلم می دانند! در اواخر عهد «بنی امیه» و آغاز خلافت عباسی، بسیاری از اهل سنت و جماعت، در مسائل فقهی و احکام شرعی، به «اصحاب حدیث» و «اصحاب رأی» منقسم شدند. اصحاب حدیث، تابعان «مالک بن انس» بودند که یک تن از فقیهان مدینه به شمار می رفت، «مالک» و شاگردان وی به زعم خود بنای احکام را بر نصوص می نهادند و در تحصیل احادیث و نقل اخبار، اهتمامی فراوان داشتند. دسته ی دیگر، یعنی اصحاب رأی، از «ابوحنیفه، نعمان بن ثابت کوفی» متابعت می کردند، «ابوحنیفه» به استنباط معانی احکام می کوشید و در مسائل، به رأی خویش اجتهاد می کرد و «قیاس» به کار می برد. «مالک» و «ابوحنیفه» بانیان مذاهب «مالکی» و «حنفی» هستند که پس از ایشان نیز «محمد بن ادریس شافعی» و «احمد بن حنبل» دو مذهب «شافعی» و «حنبلی» را بنا نهادند و این چهار مذهب، مذاهب اربعه ی اهل سنت و جماعت به شمار می رود... از نیمه ی اول قرن دوم هجری، تاریخ اسلام، در فصلی نو سیر می کرد، آمیزش و اتصال اقوام گوناگون، ترکیب و امتزاج میراث های علمی و فرهنگی مختلف و افکار و آراء متفاوت، در پهنه ی وسیعی که قلمرو اسلامی خوانده می شد، اجتماع عظیم مسلمین را شکلی تازه می بخشید. در همین زمان، تبلیغ و نشر عقاید فرقه ها و اصناف مذهبی بسیاری که بر اثر در هم ریختن بنیان وحدت فکری جامعه ی اسلام به وجود آمده بودند، پیروان و معتقدان هر یک از ادیان و مذاهب غیراسلامی را نیز به

انتشار مقالات [صفحه ۱۲۹] و آراء خویش تشویق می کرد و جرأت می بخشید، به نحوی که این عرصه ی گسترده، به حقیقت، جولانگاه آراء ملل و اهواء نحل شده بود! پیروان ادیان یهود و نصاری و زردشت، دهری ها و ثنوی ها، یعنی تابعان مذهب مانی و اصحاب «مرقیون» و «ابن دیصان»، در تأیید عقاید خود، به اهتمامی شگرف برخاسته بودند و بازار مباحثات و مجادلات مذهبی، گرمی و رواجی کم نظیر داشت. به همراه جنجال ها و کشمش های مذهبی و اعتقادی، دانش های متداول زمان نیز که هر قومی میراث دار قسمتی از آن بود، در این دائره ی وسیع می ریخت و به هم می آمیخت. ملت ایران، صاحب مواریث علمی فراوان بود، مصری ها با دانشگاه بزرگ اسکندریه، در بسیاری از رشته های علوم مهارت داشتند و اهل شام و شامات نیز از معلومات عقلی یونان و روم متأثر بودند، به زودی میراث های علمی هر یک از این ملت ها یعنی علوم طب و منطق و فلسفه و ادب، تاریخ و جغرافی، هیأت و نجوم و مکانیک، در کنار دانش های اسلامی، یعنی فقه و تفسیر و حدیث و نحو قرار گرفت و در این میان علم کلام نیز به منظور تشریح اعتقادات فرق مذهبی اسلام و رد و نقض ادله ی مخالفان به وجود آمد و در عراق و حجاز و شام، مکتب ها و مراکز علمی و درسی گوناگونی، بحث و تفسیر و تعلیم این علوم را به عهده گرفتند... با انشعاب «کیسانیه» و «زیدیه» از فرقه ی شیعه، صنفی که در هنگامه ی هرج و مرج ها و تضادهای فکری و عقیدتی، همچنان به یقین خویش، در تعیین و نص امامت «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)» بر جای ماند

و از پس وی این منصب را به موجب وراثت و وصایت و نص، در فرزنـدان و فرزندزادگانه [صـفحه ۱۳۰] «علی (ع) و «فاطمه (ع)» اسـتوار دانست، «شیعه ی امامیه» خوانده شد. شیعه ی امامیه، در یک مسیر شناخته شده راه خویش را دنبال کرد و هر چند پس از آن نیز دسـته هایی به نام های «واقفیه» و «اسمعیلیه» و اسامی دیگر، از این جمع کناره گرفتند، اما شیعیان بی تزلزل «علی (ع)» و اولاـد طـاهر او، طریق مشـخص و معلوم خویش را رها نکردنـد و سلسـله ی امامت حقه ی اسـلامی را، آن چنان که می باید، بر «امیرالمؤمنین (ع)» و یازده تن از فرزندان پاک و پاکیزه گوهر وی منحصـر شناختند. «امیرالمؤمنین، علی بن ابیطالب بن عبـدالمطلب بن هاشم بن عبـدمناف» بیست و یکسال به هجرت رسول اکرم مانـده، روز جمعه، سـیزدهم ماه رجب، در خانه ی کعبه به جهـان آمـد. مـادر او، «فـاطمه» دختر «اسـد بن هاشم بن عبـدمناف» است و «علی (ع)» هم از جانب پـدر و هم از سوی مادر، نسـبت به «هاشم» می رساند. روزگاری کوتاه از ایام کودکی را در خانه ی پدر به سـر برد و از آن پس در تحت کفالت و تربیت «محمد (ص)» پسـر عم خویش درآمد. هنگامی که «محمد مصـطفی (ص)» به نبوت مبعوث شد، «علی» هنوز کودکی نابـالغ بـود، ولی همین کـودک نابـالغ که شـاه مردان عـالم نـام گرفت بی درنـگ آیین مقـدس پسـر عم خویش را پـذیرفت و نخستین مسـلم جهـان گردیـد. تاریـخ پرشـکوه اسـلام، از همان آغاز دعوت رسول اکرم، با نام بلنـد «علی» همراه است، «علی» کودکی بود و «محمد (ص)» به پشتوانی این کودک به نشر بزرگترین آیین

بشریت پرداخت. [صفحه ۱۳۱] او در همان اوان که کودکان نیز به اشارت اولیای خویش، به آزار «محمد (ص)» برمی خاستند، خویش را سپر محافظت رسول خدا می کرد، اطفال گستاخ را گوشمال می داد و قدم به قدم، همچون سایه در دنبال «محمد (ص)» بود. وقتی که پیغمبر بزرگ، از جانب خدا مأمور شد رسالت خویش را به کسان خود ابلاغ کند، آنان را به مهمانی فراخواند و به شریعتی آسمانی که مبشر آن بود، دعوت کرد و با ایشان چنین گفت: - از شما نخستین کس کیست که دعوت مرا بپذیرد و تا او را خلیفه و وزیر خویش گردانم؟ از میان آن گروه که مهر سکوت بر لب داشتند، فقط صدای محکم و پرطنین کودکی برخاست: - ای رسول خدای، اینک منم! و این صدای «علی (ع)» بود که در جمع کسان «محمد (ص)» ندای او را پاسخ گفته بود! در شب هجرت رسول اکرم، «علی (ع)» مأمور شد که در بستر وی بخوابد تا امر بر مشرکانی که آهنگ جان «محمد (ص)» را داشتند، مشتبه گردد و او با شجاعت، مأموریتی چنین پرخطر را به جان خرید و در جای رسول امین بخسبید. سحرگاه که مشرکان به قصد جان پیغمبر به بستر وی هجوم بردند، «علی (ع)» بی محابا برخاست و به ایشان آواز برداشت و گفت: - چه می خواهید؟ آنان «علی (ع)» را شناختند و از وی جویای پیغمبر شدند، «علی» گفت: - مگر او را به من سپرده بودید که هم اکنون از من می طلبید؟ او از [صفحه ۱۳۲] ستم و بیداد شما به ستوه آمد واین شهر را ترک

گفت. «علی (ع)» نیز پس از رد اماناتی که نزد رسول خدای بود، از شهر مکه عازم مدینه شد و به رسول اکرم پیوست. در نخستین ماه های هجرت، پیغمبر اسلام در میان گروه مهاجر و انصار، عقد اخوت بست و هر دو تن از ایشان با یکدیگر برادر خوانده شدند، در این هنگام خود نیز «علی (ع)» را به اخوت برگزید و برادر خویش خواند. از آن پس نام «علی (ع)» بر تارک تاریخ اسلام، لمعان خیره کننده ای دارد، قدرت بازوی او و شمشیر او، ضامن پیروزی های تابناک مسلمین است، «علی (ع)» در سال دوم هجری، به هنگام غزوه ی بدر، به نحو شایسته ای درخشید، «ولید» و «شیبه» و «نوفل» و «طعیمه»، «حنظله» و «عاص»، نام آوران برجسته ی سپاه مشرکین، طعم شمشیر «علی (ع)» را در مذاق جان ناپاک خود چشیدند و پیروزی اردوی اسلام، در گرو شجاعت فرزند «ابوطالب» ماند. در غزوه ی احد، بر جبهه ی اسلام شکستی ناگوار افتاد و هر دم جان نازنین رسول امین در عرض خطر بود، ولی «علی (ع)» به استقامت کوه، سینه ی خویش را سپر حراست وجود مسعود پیام آور خدا کرد، از زخم شمشیر وسنان نهراسید و مهاجمان را از پیرامون نبی اکرم پراکنده ساخت. در جنگ خندق که به غزوه ی احزاب نیز مشهور است، «ابوسفیان» با سپاهی گران مرکب از ده هزار تن جنگاوران مکه و دیگر قبایل عرب که با وی همدست شده بودند، به عزم امحاء هسته ی اسلام، به مدینه روی آورد و چون مشرکان بر گرد شهر خندقی دیدند، به پیرامون آن پرده زدند. پس از یک چند که از محاصره ی مدینه گذشت، «عمربن عبدود» و تنی چند

از دیگر دلاوران کفار، اسب برجهاندند و از خندق بدان سوی شدند. «عمرو بن عبدود» از ابطال عرب بود، او را با هزار سپاهی برابر [صفحه ۱۳۳] می داشتند و گفته اند که در حین پیکار، بچه شتری را به یک دست برمی داشت و سپر خویش می کرد. «عمرو» پس از جهیدن از خندق، به آهنگی بلند مبارز طلب کرد و فریاد رعدآسای او در گوش مدافعان مدینه، طنینی هول آور افکند. «عمرو» مردی ناشناخته نبود و آوازه ی شجاعت افسانه آمیزش را همه شنیده بودند، نفس ها از هول و هراس، به سختی از سینه ها بیرون می آمد و فریاد «هل من مبارز» او را که پی درپی تکرار می شد، کسی پاسخ نمی گفت. در آن حال، صدای رسول اکرم برخاست: - آیا کسی هست که گزند این دشمن را بگرداند؟ در برابر این پرسش، همه خاموش شدند، جز یک تن که دعوت رسول را اجابت کرد: - ای رسول خدای، اینک منم! و او «علی» بود»! «علی (ع)» رخصت نبرد حاصل کرد و به سوی «عمرو» شتافت، اندکی بعد، بانگ تکبیر وی برخاست و مسلمین دانستند که او بر حریف نیرومند خود فائق شده و «عمرو» را کشته است. قتل «عمرو» در دل های مشرکان رعبی تمام افکند و عاقبت، پیکار خندق نیز به هراس ایشان پایان یافت. در غزوه ی خیبر، قلعه ی مستحکم و متین «قموص»، سرسختی می کرد و گشودن آن امری ممتنع می نمود، رسول اکرم هر روز رایت جنگ را به دست یک تن از معاریف اصحاب می داد و او را به گشودن این دژ استوار مأمور می کرد، لیکن هیچ یک نتوانستند در این باره توفیقی به دست کنند، سرانجام، در

شبانگـاهی پیغمـبر بزرگ یـاران خـود را گفت: - فردا رایت جنـگ به دست کسـی خـواهم داد که خـدا و پیغمـبر را دوست [صفحه ۱۳۴] می دارد و خـدا و پیغمـبر نیز وی را دوست می دارنـد. او جنگـاوری شـکست ناپـذیر و پیکـارجویی سرسـخت و اسـتوار است، هرگز به هزیمت نمی شود و هموست که قلعه را خواهـد گشود. بامـداد دیگر همه به انتظـار بودنـد تـا ببینـد این محبوب خدا و رسول کیست؟ او کسی جز «علی (ع)» نبود و فتح قلعه نیز به قدرت بازوی توانای وی دست داد. در نبرد «حنین» که نخست مسـلمین به هزیمت شدنـد و بر گرد پیغمـبر خـدای جز ده تن به جـای نمانـد، «علی (ع)» در پیشـاپیش رسـول اکرم شمشـیر می زد و جهـاد می کرد و همین که به ضـرب ذوالفقار او «ابوجرول» پرچمـدار سـپاه مشـرکان به قتل رسـید، در نیروی کافران تزلزلی پدیـد آمد و مسـلمین فراری نیز کم کم جرأت یافتند و به صـحنه ی پیکار بازگشـتند و پیروزی از آن مسـلمانان شد. «علی (ع)» در همه ی غزوات رسول خدای شـرکت جست مگر در غزوه ی تبوک به جانشـینی پیغمبر بزرگ، در مدینه به جـای مانـد. «امیرالمؤمنین علی (ع)» در سال دوم هجرت، با «فاطمه (ع)» دختر ارجمنـد «محمـد مصـطفی» تزویـج کرد، در فتح مکـه بـه فرمـان رسـول اکرم پـای بر دوش وی نهـاد و بـت هـای خـانه ی کعبه را واژگـون سـاخت. در حجهـالوداع، به هنگـام بـازگشت موکب پیغمبر به مـدینه، در نـاحیتی به نـام «غـدیر خم» رسول اکرم به فرمـان خداونـد او را به جانشـینی خود انتخاب فرمود و به گاه رحلت رسول، در حالی که «علی (ع)» به امر تکفین و تدفین پیغمبر

اشتغال داشت، جمعی معدود، ماجرای سقیفه را به وجود آوردند و در آنجا حق مسلم وی را نادیده گرفتند. «امیرالمؤمنین علی (ع)» بدان جهت که ثلمه ای در بنای دین پدیدار نگردد، از احقاق حق خویش دیده پوشید، در روزگار «ابوبکر» و «عمر» و «عثمان» همواره مرجع خلفای سه گانه در حل معضلات بود، تا وقتی که در [صفحه ۱۳۵] جای خویش به خلافت نشست. «علی (ع)» در ایام خلافت خود وارث وضع ناگواری بود که خلفای سلف وی به تدریج در شئون اجتماعی اسلام پدید آورده بودند، روح آزادی و برابری که تعالیم عالیه ی شارع مقدس اسلام در قالب اجتماع مسلمین دمیده بود، از جامعه ی مسلمان رخت بربسته و اختلاف های عظیم طبقاتی و تعصب نژادپرستی جای آن را گرفته بود. «علی (ع)» مصمم شد تا این اساس را واژگون کند و این غبار را از سیمای شکوهمند دین بزداید، اما آنان که این اقدام «علی (ع)» را مخالف منافع خویش یافتند، سر برتافتند و چنان که گفتیم به مخالفت ایشان، نخست جنگ جمل و سپس نبرد صفین به وجود آمد که پیدایش خوارج نیز بر این جنگ اخیر مترتب گشت. «امیرالمؤمنین علی (ع)» در بامداد نوزدهم رمضان چهلمین سال هجری به هنگام نماز در مسجد کوفه، به ضرب شمشیر یک تن از خوارج که «عبدالرحمن بن ملجم مرادی» نام داشت، از پای در آمد و در روز بیست و یکم همان ماه جهان را بدرود گفت. «امیرالمؤمنین علی (ع)» گذشته از مراتب شجاعت، همه ی صفات عالیه ی انسانی را به حد اکمل حائز بود، در فصاحت و بلاغت نظیر نداشت، در حلم و مروت و وفا

کسی مانند او ندید، در زهد و عبادت و پرهیز و ورع، انسانی بر او پیشی نگرفت، در حفظ حق و عدالت و امانت برتر از او به جهان نیامد، در دانش و خرد و حکمت، ضرب المثل بود و من در فضایل و مناقب کسی که خداوند وی را ستوده است، چه توانم گفت [۶۵] . «امام مجتبی، حسن بن علی بن ابیطالب (ع)»، نخستین سبط پیغمبر [صفحه ۱۳۶] بزرگ اسلام و دومین پیشوای عالیقدر شیعیان است. «حسن (ع)» ارشد اولاد «علی (ع)» و «فاطمه (ع)»، در نیمه ی ماه رمضان سال سوم هجری در شهر مدینه ولادت یافت، کنیت او «ابومحمد» و مشهورترین لقبش «مجتبی» است. روزگار خردسالی را با برادر ارجمند خود «حسین (ع)» در حجر تربیت رسول اکرم سپری کرد و پس از رحلت جد بزرگوار و مادر گرامی خویش، در مکتب فضایل پدر پرورش جست. به روزگار خلافت «امیرالمؤمنین علی (ع)» همواره ملازم وی بود و در جنگ های جمل و صفین و خوارج نیز شرکت داشت. بر حسب وصیت «امیرالمؤمنین (ع)» پس از شهادت وی «حسن (ع)» در مقام پدر نشست و مردم نیز با او به خلافت بیعت کردند. دوران کوتاه زمامداری «حسن بن علی (ع)» یکی از پرآشوب ترین دوران های تاریخ اسلام است، طغیان «معاویه بن ابی سفیان» در شام، که از عهد خلافت «علی (ع)» آغاز شده بود، کم کم اساس اجتماعات اسلامی را که بر مقررات دین استوار بود، منقلب و متزلزل می کرد. «معاویه» دمشق را پایگاهی بر ضد حکومت قرآن کرده بود و هر چند به ظاهر دم از این دین و آیین می زد، در حقیقت شمشیری بود که

در روی مدافعان قرآن کشیده می شد. «معاویه» در کنار خود، همه ی عواملی را که با نقشه های اهریمنی او هماهنگی داشتند و حکومت قرآن را با مصالح حیاتی خویش دمساز نمی دیدند، گرد آورده بود این عناصر که در میان ایشان افرادی با نفوذ نیز دیده می شد صف او را در مبارزه با حق و حقیقت، تقویت می کردند. [صفحه ۱۳۷] «معاویه» نفوذ شیطانی خویش را از دمشق تا قلب شهرهای کوفه و مدینه و مکه و سایر بلاد اسلامی توسعه بخشیده بود و جاسوسان وی، زمینه ی تسلط او را بر قلمرو اسلامی فراهم می کردند. این عوامل دربار دمشق که در شهر کوفه و در کنار «حسن بن علی (ع)» نیز پراکنده بودند، در کار خلافت وی به اخلال می کوشیدند تا بدانجا که تبلیغات ماهرانه ی ایشان، کم کم تمایل بسیاری از ساکنان کوفه و اطرافیان «حسن بن علی (ع)» را نیز به حکومت «معاویه» برانگیخت. از سوی دیگر، زمینه ی آشوب خوارج که خود، پیدایش جمعشان معلول نیرنگ «معاویه» بود، فراهم می گشت و یک یک این جهات، خطر تجزیه ی ممالک اسلامی و زوال آیین پاک «محمد (ص)» را به پیش می آورد. «حسن بن علی (ع)» با آن وضع موجود و تزلزل روحیه ی اطرافیانش به خوبی می دانست که از نبرد با «معاویه» سودی حاصل نخواهد شد، لیکن به آن جهت که این واقعیت را به دنیا و تاریخ و به اجتماع آن روز مسلمین بنمایاند، سپاهی گرد آورد و عزم پیکار کرد. در اولین برخوردهای دو نیروی شام و عراق، مراتب غدر و خیانت عده ای از فرماندهان سپاه وی که خود را به «معاویه» فروختند، معلوم شد و در آراء

و افکار نفرات لشکر او تفرقه ای شدید، پدید آمد. نکته ای که اندیشه ی «حسن بن علی (ع)»، را مشغول می داشت، حفظ هسته ی اسلام و وحدت مسلمین بود و او در چنان احوال، جز آنکه به منظور نگهداری آیین مقدس توحید، از کار کناره کند، راهی در پیش نداشت، لاجرم با «معاویه» به نوعی «قرار» که مورخان به غلط آن را «صلح» قلمداده اند، تن داد و از خلافت ظاهری دیده پوشید. یکی از مهمترین شرایط این «قرار» آن بود که «معاویه» برای خویش [صفحه ۱۳۸] جانشینی تعیین نکند و پس از مرگ او، امر خلافت به آراء جامعه ی مسلمین موکول گردد. همین شرط، «معاویه» را که برای فرزندان خود نیز خواب امپراطوری شکوه آمیزی دیده بود، به قتل «حسن بن علی (ع)» وادار کرد، زیرا با وجود وی، هرگز کار ولایتعهدی «یزید» صورت نمی بست. «معاویه» با این منظور، «جعده» زوجه ی «حسن بن علی (ع)» را که دختر «اشعث بن قیس کندی» بود، بفریفت، او را وعده ی اعطای یکصد هزار درهم داد و نوید ازدواج با «یزید» بخشید و «جعده»، «حسن بن علی (ع)» را به زهری که ایادی «معاویه» در اختیارش نهاده بودند مسموم ساخت. «امام مجتبی (ع)» بر اثر همان مسمومیت در بیست و هشتم ماه صفر پنجاهمین سال هجری در شهر مدینه به شهادت رسید، مدت زندگانیش چهل و هفت، یا چهل و هشت سال بوده است... «امام حسین بن علی بن ابیطالب (ع)» سومین پیشوای شیعیان جهان است که در سال چهارم هجرت و به روز سوم شعبان ولادت یافت. پس از مرگ «معاویه» فرزند او «یزید» والی مدینه را فرمان داد تا به

خلافت وی از «حسین (ع)» بیعت بگیرد، لیکن «حسین بن علی (ع)» به مذلت بیعت «یزید» تن نداد و شهر مدینه را به مقصد مکه ترک گفت. در همین اوقات، جمعی از ساکنان کوفه که در شمار شیعیان «علی (ع)» و دوستداران اهل بیت نبی بودند و سودای واژگون کردن بساط ستم و بیداد حکومت «بنی امیه» را در سر داشتند، با استماع خبر مهاجرت «حسین (ع)» به مکه و عدم بیعت وی با «یزید»، زمینه ی حصول مقصود خویش را مناسب دیدند و مصمم شدند تا در میان اهل کوفه همفکرانی بیابند و سپس با دعوت [صفحه ۱۳۹] «حسین (ع)» به آن سامان و بیعت با او، خلافت اسلامی را به مسیر بر حق و طبیعی خویش باز گردانند. تلاش این گروه، ظاهرا بی نتیجه نماند و بسیاری از مردم کوفه، همداستانی خود را در یاری «حسین بن علی (ع)» ابراز داشتند، آنگاه این هواخواهان انبوه، به سوی «حسین (ع)» نامه هایی فرستادند و از وی خواستند تا به شهر کوفه بیابد و بر امر ایشان قیام کند. وقتی که شماره ی آن مکاتیب، از هزارها گذشت، «حسین بن علی (ع)» به مردم کوفه پاسخی موافق فرستاد و «مسلم بن عقیل» پسر عم خویش را روانه ی آن دیار کرد تا پس از بیعت کوفیان، خود نیز به دیار ایشان کوچ دهد. ظاهر مطلب تا بدین جا چنین می نماید، لیکن دلایلی بسیار، این حقیقت را روشن می دارد که «حسین بن علی (ع)» به خوبی از سرنوشت خود آگهی داشته و در عزیمت به کوفه، چیزی جز شهادت خویش مسلم نمی دیده است. «مسلم بن عقیل»، به دنبال مأموریتی که برعهده

داشـت، روانـه ی کـوفه شـد و همین که قـاطبه ی مردم آن دیـار، به دست وی سـر در حلقه ی بیعت «حسـین بن علی» نهادنـد، گزارش حال را به «حسـین (ع)» مکتوب کرد و از وی خواستار شد تا رهسپار کوفه گردد. «حسین بن علی (ع)» با افراد خاندان و گروهی که التزام رکاب وی را پذیرفته بودند، از شـهر مکه به سوی عراق روی آورد، اما در این فرصت، حکومت دمشق که از ماجرای بیعت کوفیان با «حسـین (ع)» آگاه شده بود، آرام ننشست و «عبیدالله بن زیاد» یک تن از عمال سفاک خویش را به حکومت کوفه و درهم شکسـتن نهضت آن شـهر مأمور گردانیـد. «حسـین (ع)» در میانه ی راه، از شـهادت «مسـلم بن عقیل» و شکست نهضت کوفه آگاه شد و ضـمن آنکه این خبر را به اطلاع همراهان خویش رسانید، قصد خود را به ادامه ی سفر اعلام کرد و به ایشـان گفت: [صـفحه ۱۴۰] - بیعت خویش را از شـما برگرفتم تـا به هر جـانب که بخواهیـد، عزیمت کنیـد. بـا این سخن، بسـیاری از ملتزمان رکاب «حسـین (ع)»، از همراهی وی دست کشـیدند و به راه خویش رفتند، این گروه که در متابعت «حسـین بن علی (ع)» بر خود تصور جاه و مقام و سـیم و زر کرده بودند، با آگهی از وضع کوفه، امید خویش را نقشـی بر آب دیدند و از ادامه ی آن سفر دیده پوشیدند. «حسین بن علی (ع)» با اهل بیت خویش و اندکی از یاران که آرزویی جز نثار جان در راه وی نداشتند، مسیر خود را دنبال کرد، افراد این قافله پس از پیمودن منزلی چند با

اردوی سواری که به فرماندهی «حر بن یزید ریاحی» به سوی ایشان می آمد باز خوردند، «حر» مأمور بود که «حسین» و همراهان او را در حال تسلیم، و یا با مراقبت خویش به کوفه و به نزد «عبیدالله بن زیاد» کوچ دهد. فرمانده سواران کوفه به زودی دریافت که تسلیم «حسین (ع)» به فرمان او و به اراده ی «عبیدالله زیاد» امری ناممکن و محال است، از سوی دیگر منزلت «حسین بن علی (ع)» بر وی پوشیده نبود و شکستن حرمت او را جایز نمی دیدید، لاجرم تا وصول دستوری از شهر کوفه، به مراقبت «حسین (ع)» و همراهان او پرداخت. کاروان «حسین (ع)» در حالیکه به وسیله ی اردوی «حر بن یزید ریاحی» دنبال می شد، راه خود را از مسیر کوفه منحرف ساخت و چنانکه گفتی مقصدی شناخته و معلوم دارد در قسمتی از خاک عراق به حرکت خویش ادامه داد، لکن این راهپیمائی چندان به طول نینجامید، زیرا «حر»، با وصول ابلاغیه ی «عبیدالله بن زیاد» به توقف «حسین (ع)» و همراهان او مأمور گردید و این کار، در سرزمینی که نام آن «کربلا» بود، صورت پذیرفت. از آن پس، «عبیدالله بن زیاد»، سپاهی را که از مردم بی ثبات کوفه فراهم آورده بود، به مقابله ی «حسین (ع)» فرستاد، این سپاه که فرماندهی آن را [صفحه ۱۴۱] «عمر بن سعد ابی وقاص» به عهده داشت، از همان مردمی که دست در گرو بیعت «حسین بن علی (ع)» داشتند ترکیب شده بود! «حر بن یزید ریاحی» هرگز در کار حکومت کوفه و «حسین (ع)» گمان پیکار نمی برد ولی چون حقیقت مطلب را برخلاف پندار خویش یافت و در اجرای

مقصـد شوم «عبیـدالله زیاد»، خویش را نخستین عامل دید، به سـختی از کرده پشـیمان شد و با ندامت به سوی «حسـین (ع)» رو آورد و به صف او پیوست. پس از آنکه «عمر سعد» سپاه خویش را در برابر کاروان «حسین (ع)» فرود آورد از وحشت گناهی بزرگ که دست وی بدان آلوده می شد و از بیم شـماتت مردم آسوده نبود، لاجرم نخست کوششی به کار بست مگر بی آنکه جنگی در میانه روی دهد، «حسـین بن علی (ع)» را به تسلیم وادار کند، لیکن چون در این راه تلاش خود را بی ثمر دید، دیده ی آز، از پـاداش فیصـله ی آن کـار نتوانست برگرفت و خود نخستین کس بود که در صـبح عـاشورای شـصت و یکمین سـال هجری، اولیـن تیر را بـه سـوی اردوی «حسـین (ع)» رهـا کرد، زیرا «عبیـدالله بـن زیـاد» او را نویـد حکـومت ری بخشـیده بـود! بگذاریـد از بیـان مـاجرای جـانسوز کربلا بگـذریم، ما را ذکر این نکته کفایت می کنـد که بگوییم، شـهادت «حسـین (ع)» در دنیـای اسـلام، اسـاس دگرگونی هـا و تحولا ـتی بزرگ شـد و جانبـازی وی در راه دفاع از قرآن و دین، برای مسـلمین درسـی آموزنـده بود. او، بـا شـهادت خود، به حفـظ اسـاس دین توفیق یـافت، حکومت تبـاهی و فساد بنی امیه را که در عین دوری از مقررات اسـلام، دعویدار حراست آیین اسـلام بود، به فصاحت کشانید و مردم مسـلمان را در مقابله با بیداد و ستم، رهنمونی و آموزگاری کرد. [صفحه ۱۴۲] «امام، علی بن حسـین بن علی ابیطالب (ع)» چهارمین پیشوای عالیقـدر شـیعه ی امامیه، در نیمه ی جمادی الاول سال سی و شش، یا پنجم شعبان سی هشتمین

سال هجری به جهان آمده است و تاریخ ولادت وی را جز این نیز یاد کرده اند. مادر گرامی او، «شهربانو» دختر «یزدگرد» آخرین شاهنشاه ساسانی است و لقب های مشهورش «سجاد» و «زین العابدین» است. «امام، علی بن حسین (ع)»، در التزام پدر به کربلا آمد ولی چون به سختی بیمار بود، توان پیکار نیافت و بعد از فاجعه ی خونین عاشورا با همسفران اهل بیت خویش به کوفه و شام کوچانده شد. انعکاس واقعه ی کربلا و شهادت «حسین (ع)» در اقطار ممالک اسلامی، آن چنان افکار عمومی را برانگیخت که حکومت «بنی امیه» به وحشت و هراس افتاد و «یزید بن معاویه» نه تنها با تغییر ناگهانی سیاست خویش و دلجویی از «علی بن حسین (ع)» برخاست، بلکه با مراجعت او به شهر مدینه نیز رضایت داد و «امام سجاد (ع)» به همراه زنان و کودکان خاندان خود، از دیار شام به مدینه بازگردید. «علی بن حسین (ع)» پس از بازگشت، به انتشار معارف اسلامی و ارشاد مسلمین پرداخت، کاخ استوار مکتب تشیع را تکامل بخشید و زمینه ی رونق عظیم این مکتب را به روزگار آینده فراهم آورد. «امام زین العابدین (ع)» پس از پنجاه و هفت سال زندگانی به سال ۹۴ یا ۹۵ هجری در شهر مدینه، به جهان جاودان خرامید، مدفن وی در گورستان بقیع و در جوار مرقد عم بزرگوارش «حسن بن علی (ع) قرار دارد. «امام، محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب (ع)» شیعیان امامیه را [صفحه ۱۴۳] پیشوای پنجم است که به روز دوشنبه ی سوم صفر، یا در نخستین شب ماه رجب سال پنجاه و هفت هجری در شهر مدینه

ولادت یافت. مادر ارجمندش، «فاطمه» دختر «امام مجتبی، حسن (ع)» است و بنابراین نژاد وی از دو سوی به «امیرالمؤمنین علی (ع)» می پیوندد. لقب مشهور امام «محمد بن علی (ع)»، «باقرالعلوم» است که به معنای شکافنده ی دانش ها است، روزگار پنجمین پیشوای ارجمند شیعیان، با سرآغاز نهضت علمی اسلامی مصادف بود و «امام باقر (ع)» عمر گرامی را در اشاعه ی علوم و بسط معارف دین مبین به سر آورد. پنجاه و هفت سال زندگی کرد و به سال یکصد و چهارده هجری، جهان را بدرود گفت، مضجع پاک وی، به گورستان بقیع، در کنار مرقد حنیف پدر بزرگوارش واقع شده است. پیغمبر اکرم اسلام، پیش از رحلت، پیروان خود را گفت: در میان شما کتاب خدا و عترت خویش را به جای می گذارم، آن دو هیچ گاه از یکدیگر جدا نمی شوند و شما نیز اگر به ایشان تمسک جویید، هرگز گمراه نخواهید شد.... رسول امین با این سخن، راه آینده ی تابعان خویش را نشان داد، راهی که در جهت خوشبختی و سعادت آنان بود و امت اسلام، با سیر در آن طریق، هیچ گاه به حیرت و ضلالت دچار نمی گشت. گرایش مسلمین به عترت رسول، با مصالح قبیله پرستی آن کسان که هنوز عصبیت های جاهلی را در عمق اندیشه ی خویش پنهان می داشتند سازگار نبود و چنان که دیدیم، بتردستی، امر خلافت را از مسیر تعیین شده و طبیعی آن منحرف ساختند. این گروه، از همان هنگام که زمان رحلت رسول اکرم فرا رسید، به [صفحه ۱۴۴] انحراف افکار برخاستند و هنوز پیغمبر اسلام بر بستر بیماری بود و عزم وصیت داشت که یک تن از

ایشان این زمزمه را ساز کرد: به وصیت پیغمبر نیازی نیست، کتاب خدای در میان ما هست و همان ما را کفایت می کند! آن زمزمه، بعدها تقویت شد و کوشش بسیار به عمل آمد تا در جوامع مسلمین این سخن در افتد که پیروان شریعت اسلام را همان حکومت کتاب الهی کافی است، لیکن گفتاری چنان به ظاهر پسندیده را، در حقیقت به منظور القاء فتنه و استقرار حکومت خویش عنوان کرده بودند و گرنه به فحوای سخن پیغمبر اکرم، قرآن کریم، همواره با عترت رسول به یکدیگر پیوسته بود و حکومت قرآن بی ولایت عترت نبی اکرم ممکن و میسر نمی شد. آنان که به ظاهر، حکومت قرآن را توصیه می کردند، نیک آگاه بودند، که با تأویل آیات کتاب الهی به مقتضای منافع خود، امکان برقراری و ادامه ی حکومت خویش را خواهند یافت، در حالی که از سخن رسول اکرم، آنجا که عترت خود و کتاب خدای را ملازمان جدایی ناپذیر یکدیگر می خواند، این حقیقت را می توان دریافت که تأویل کلام الهی نیز، پس از خدای و پیغمبر، منحصر به عترت پاکیزه گوهر اوست که جانشینان بر حق وی می باشند و دیگران را حقی نیست تا به تأویلات گمراه کننده ی خود، مرکب هوس های خویش را به جولان درآورند و مسلمین را به بیراهه ی ضلالت رهبری کنند. شیعیان امامیه، یعنی پیروان مکتب «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)»، حکومت قرآن را در اقلیم ولایت «علی» و اولاد طاهر او، که رهبران الهی و برگزیدگان حق و میراث داران مسلم پیغمبر بزرگ اسلام هستند، گردن نهاده اند. [صفحه ۱۴۵] شیعیان امامیه، تأویل آیات کتاب الهی را چنان که خدای فرموده است

[۶۶] ، به ذات پاک او، و راسـخان در علم منحصـر می داننـد و راسـخان در علم، پیغمبر بزرگوار اسـلام و اهل بیت عالیقدر او هستند که پیشوایان و ائمه دین مبین به شمارند. قرآن کریم، سراسر به خاص و عام و محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ مشحون است و شأن نزول و تعیین مصادیق هر یک از آیات آن را بایـد فقط بر کسانی محمول دانست که خداونـد بزرگ، ایشان را به دانش تنزیل و تأویل، ممتاز گردانیـده است. شـیعه ی امامی مـذهب، امامت را امری اکتسابی نمی داند، بلکه منزلت و فضـیلتی می شناسد که خداوند بزرگ، آن را در اهل بیت پیغمبر خویش قرار داده است. شیعه ی امامی مذهب معتقد است که مرتبه ی امامت، عظیم تر و منبع تر از پایه ی عقول مردم است تا آن را به آراء خویش دریابند و کسی را به اختیار و انتخاب خود به آن مقام منصوب گردانند [۶۷] . پیشوایان راستین شـریعت اسـلام، یعنی ائمه ی عالیقدر شیعه، هر یک به مقتضای روزگار خویش در تشـیید مبانی و ترویج معارف دین، جهدی شایسته به کار بستند و وظیفه ی الهی خود را در ارشاد و هدایت خلق، آن چنان [صفحه ۱۴۶] که می باید، به پای بردند. «امیرالمؤمنین علی (ع)» در طول حیات خویش یک دم از اعلای کلمه ی حق و جهاد در راه حقیقت و مبـارزه با پلیـدی ها و ناپاکی ها نیاسود، «حسن بن علی (ع)» با فرصتی کوتاه که به دست آورد، نشان داد که مصالح این جهانی را در پای امر دین و به منظور حفظ اساس شـریعت، به آسانی می توان فدا کرد، «حسـین بن علی (ع)» خون پاک

خویش را ارمغان رضای معبود آورد و به جانبازی در طریق حق، معشر مسلمین را درسی دیگر آموخت. «علی بن حسین» و «محمد بن علی (ع)» به تشریح و تعلیم حقایق آیین توحید میان بستند و لحظه ای از تنویر افکار مسلمین باز نماندند. پس از «محمد بن علی (ع)» فرزند بزرگوار او، «جعفر بن محمد (ع)»، به مقام اعلای امامت حقه ی اسلامی نشست، او، «صادق آل محمد (ع)» و زعیم بلند پایه ی دین مبین است که مذهب پرشکوه شیعیان امامی را به کثرت افادات و عظمت لا یتناهی و شگرف وی، «طریقه ی جعفری» نامیده اند... [صفحه ۱۴۷]

آموزگار بزرگ

«و هر چیز را فراهم کردیم، در پیشوایی آشکار.» «قرآن کریم» [۶۸] . - «قال جعفر بن محمد... قال جعفر الصادق...» به روزگاری که نهضت علوم و معارف، پهنه ی اقالیم اسلامی را فرا گرفته بود، بر سراسر حلقه های علمی و حوزه های تدریس، نامی بلند حکومت می کرد: - «جعفر بن محمد» چنین گفت.... «جعفر صادق» چنین گفت.... «جعفر بن محمد» که بود؟ آموزگاری بزرگ که سخن وی در زمینه ی هر دانشی حجت بود و آوازه ی فضیلت او پس از وی نیز، همچنان به همراه سیر قرون در زیر گنبد گیتی پیچیده است. [صفحه ۱۴۸] «امام، ابوعبدالله، جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب» به روز دوشنبه، هفدهم ماه ربیع الاول هشتاد و سه هجری، در شهر مدینه ولادت یافت [۶۹] . مادر ارجمندش «فاطمه» مکناه به «ام فروه»، دختر «قاسم بن محمد بن ابی بکر» بود و «قاسم بن محمد»، فقیه نامبردار مدینه، از معتمدان و ثقات امام «علی بن حسین (ع)» به شمار می رفت

[۷۰] . دوازده سال یا انـدکی بیشتر از دوران حیات «جعفر بن محمد (ع)» با ایام زندگانی جد بزرگوارش «علی بن حسـین (ع)» مصادف بوده و «امام سجاد»، نواده ی ارجمند خویش را در مکتب فضایل خود، آموزگاری کرده است. روزگار جوانی «جعفر بن محمد (ع)» به مصاحبت پدر عالیقدرش «امام باقر (ع)» گذشت و نخل وجود او که از سرچشـمه ی کمالات غریزی سیراب بود، در پرتو تربیت پدر نیز بالندگی ها یافت. از سال یکصد و چهارده هجری، یعنی پس از رحلت امام پنجم، امامت منصوص بر «جعفر بن محمد (ع)» قرار گرفت و مذهب پرشـکوه شـیعه به وسـعت افادات وی، رونقی جاوید پذیرفت. در میان لقب های پیشوای شـشم شیعیان، مشهورترین لقب «صادق» است. از «ابوخالد کابلی»، یک تن از ثقات «علی بن حسین (ع)» روایت کرده اند که روزی «امام سـجاد (ع)» را گفت: [صـفحه ۱۴۹] - ای سـرور من، این خبر از «امیرالمؤمنین علی (ع)» به ما رسـیده است که هیـچ گاه روی زمین از حجت الهی تهی نمی مانـد، اکنون مرا آگاهی بخش که بعـد از تو حجت خـدای کیست؟ «علی بن حسـین (ع)» با وی گفت: - پس از من، امامت در عهـده ی فرزنـد من، «محمـد باقر» است که شـکافنده ی دانش ها است و از پس وی این امر بر فرزند او «جعفر» قرار گیرد که «صادق» نامیده شده است. - ابوخالد، بار دیگر از «امام سـجاد (ع)» پرسید: - سـبب چیسـت که تنهـا «جعفر» به لقب «صـادق» اختصـاص دارد در حـالی که همه ی شـما از خانـدان عصـمت هستیـد و همه، راستگویان و صادقید؟ «علی بن حسین (ع)» پاسخ داد: - زیرا یکی از

احفـاد وی نیز «جعفر» نـام خواهـد یافت و به دروغ دعوی امامت خواهـد کرد، از این روی او به «صادق» موسوم است تا بـدین لقب، وی را از مـدعی کذاب تمیزی باشد. این روایت، جهت اختصاص لقب «صادق» بر ششـمین پیشوای عالیقدر شـیعه را می نمایـد، لیکن نکته ای نیز در کـار است که هم عصـران وی، هر چنـد در زمره ی خصـمان او بوده انـد، به راستی قول و درستی کردار او یقین داشـته انـد از این رو وی را «صادق» نامیـده انـد. «سـفیان بن سـعید» می گویـد: - به خـدا سو گنـد که «جعفر بن محمـد (ع)» آن چنان که نامیده می شد، «صادق» بود [۷۱] . [صفحه ۱۵۰] «مالك بن انس» مؤسـس مذهب مالکی می گفت: - در فضـیلت و دانش و عبـادت و پرهیز، بلنـد پایه تر از «جعفر بن محمـد»، دیـده ای ندیـده و گوشـی نشـنیده و بر انـدیشه ای نگذشته است [۷۲] . از «ابوحنیفه»، بانی مـذهب حنفی، فقیه ترین انسان عصـر را جویا شدند و او بی درنگ پاسخ داد؛ - جعفر بن محمد، یگانه ی زمان ما است. آنگاه به تایید سـخن خویش چنین گفت: - وقتی «منصور» خلیفه ی عباسـی، مرا گفت: هیچ می دانی که آوازه ی دانش و فضـیلت «جعفر بن محمـد» بر سراسـر دنیـای اسـلام پیچیـده و او را در میان مردم محبوبیتی عظیم است؟، از تـو می خـواهم کـه پـاره ای از مسائـل فقهی آمـاده کنی و در حضـور مـن بـا او بـه طرح آن مسائـل پردازی و حل معضـلات آن را از وی بخواهی تـا در پاسـخ تو فرو مانـد و این مـایه محبوبیت که به دست کرده است، از میان برخیزد. من در اطاعت فرمان خلیفه روزی چند به طرح

مشـکل ترین مسائل که نیروی اندیشه ام بر آن توانای داشت پرداختم و در فقه، چهل مسـئله که هر یک از آن در قید معضـلی عظیم بـود فراهم آوردم و آمـادگی خویش را به خلیفه نمودم. «منصور» مجلسـی آراست و مرا بـا «جعفر بن محمـد» رویـاروی کرد، من به طرح سئوالات خویش پرداختم و «جعفر صادق» در برابر هر سئوال من [صفحه ۱۵۱] می گفت: - در این بـاره ما چنین می گوییم، شـما چنین می گوییـد و مردم مـدینه چنین می گوینـد. فتوای او گـاهی بـا نظر مـا راست می آمـد و گاهی با عقیـده ی اهل مدینه، در پاره ای از مسائل نیز، نظر او برخلاف مدعای ما و فقیهان مدینه بود و بدین ترتیب، یکایک سئوالات مرا در حالی که از اختلاف اقوال نیز درباره اش سـخن می گفت، پاسـخ داد و از آن پس، دانسـتم که «جعفر بن محمد» اعلم و افقه زمان است. محضر «امام، جعفر بن محمد (ع)» اجتماعی بود از همه ی جویندگان علوم، هر دانش پژوهی از خاصه و عامه، به محفـل وی راه می یـافت و از خرمن لا-یزال دانش او خوشه ای برمی داشت، هر طـالب علمی از هر نقطه ای به سوی وی رو می آورد و بـا کسب علم و معرفت، کفه ی دانش خود را سـنگین بـار می کرد. «امـام صادق (ع)» هادی و رهبر و معلم و مربی دانش پژوهان و مروج علوم و معارف بود، هر کس در یکی از رشـته های علوم به مشـکلی باز می خورد، از آن منبع فضیلت و کمال، چاره می جست و او با گشاده رویی، به حل مشـکل علمی نیازمنـدان می پرداخت و هرگز کسـی پاسخ مطلوب خود را نشنیده و مشکل خویش را آسان نیافته، از محضر

آن امام راستین بازنمی گشت. بسیاری از برجستگان علمای عامه و ائمه ی اهل سنت نیز افتخار شاگردی مکتب او را داشته و ریزه خوار خوان فضیلت وی بوده اند، «ابوحنیفه، نعمان بن ثابت» «مالک بن انس»، «شعبه بن حجاج»، «سفیان ثوری»، «ابن جریح»، «عبدالله بن عمرو»، «سفیان بن عیینه»، «سلیمان بن بلال»، «اسمعیل بن [صفحه ۱۵۲] جعفر»، «حاتم بن اسمعیل»، «عبدالعزیز بن مختار»، «وهیب بن خالد»، و «ابراهیم بن طهمان» در زمره ی این گروه، یاد شده اند.... بر مقام شامخ علمی و مراتب فضیلت و دانش «جعفر بن محمد (ع)»، دوست و دشمن اعتراف آورده اند، تا بدانجا که دهری ها و اهل زندقه نیز کتمان این حقیقت نتوانسته اند! «عبدالله بن مقفع» و «عبدالکریم بن ابی العوجاء» دو تن از زندیقان عصر، در مسجد الحرام، به تماشای ازدحام طواف مردم ایستاده بودند، در آن اثنا «عبدالله بن مقفع» به دوست خود «ابن ابی العوجاء» روی آورد و گفت: - این خلق که می بینی، هیچ یک شایسته ی نام انسان نیستند، بلکه در شمار فرومایگان و چهارپایانند مگر آن شیخ که در یک سوی نشسته است. «ابن ابی العوجاء» در حالی که به اشارت دست «عبدالله بن مقفع» «امام صادق جعفر بن محمد (ع)» را که در گوشه ای نشسته بود، می نگریست، گفت: از چه روی در میان جمع، تنها این شیخ را شایسته ی نام انسان می دانی؟ «عبدالله بن مقفع» پاسخ داد: - زیرا آنچه از وی در دانش و فضیلت دیده ام، به نزد دیگران نیست. «عبدالکریم بن ابی العوجاء» گفت: - بناچار، او را در آنچه گفتی باید بیازمایم. «ابن مقفع» گفت: - زنهار، این کار مکن، زیرا بیم آن دارم که اگر با وی گفتگو آغاز کنی،

اندیشه ی خویش تباه گردانی. «ابن ابی العوجاء» گفت: [صفحه ۱۵۳] - از تباهی اندیشه ی من بیم نداری، بلکه می ترسی در سخن بر وی چیره گردم و سستی رای تو، از آن توصیف که درباره ی او کردی بر من آشکار شود. «عبدالله بن مقفع» وی را گفت: - حال که چنین گمان می بری، برخیز و به نزد او شو، لیکن خویش را واپای تا بر تو لغزشی دست ندهد. «عبدالکریم بن ابی العوجاء» به سوی «امام صادق علیه السلام» رفت و اندکی بعد، نزد دوست خود «ابن مقفع» باز آمد و با او گفت: - وای بر تو، ای پسر «مقفع»! او نه مردی از ابناء بشر است، بلکه اگر در این جهان موجودی روحانی باشد که هرگاه بخواهد، تجسم یابد و هرگاه مایل باشد چون روح، مستور گردد، جز او نیست [۷۳] . «امام صادق، جعفر بن محمد (ع)» در هنگام بحث و استدلال، هرگز با مدعی به تندی سخن نمی گفت و وی را مجال اقامه ی برهان و اثبات حجت می داد و در این میان هر چند سخنان باطل و ناستوده می شنید، در خشم نمی شد و کلام مدعی را قطع نمی کرد بلکه پس از پایان گفتار وی، لب به سخن می گشود و در رد گفتار او به استدلال می پرداخت و وی را به حجت خویش ملزم می کرد. روزی «مفضل بن عمر» در مسجد مدینه نشسته بود که «عبدالکریم بن ابی العوجاء» با یک تن از یاران خود بدانجا درآمدند و در نزدیکی «مفضل» جای گرفتند. در آن حال، «ابن ابی العوجاء» به مرقد مطهر رسول اکرم اشارت جست [صفحه ۱۵۴] و گفت: - صاحب این قبر عزتی فراوان و

منزلـتی بزرگ یـافت. دوست وی گفت: – او فیلسوفی بود که دعوی دار امری بزرگ شـد و بر اثبـات مـدعای خود، معجزاتی چنـد آشـکار کرد و دل ها را به گمراهی کشـید، خردمنـدان، در جسـتجوی دانش وی به دریای انـدیشه فرو شدنـد و درمانـده بازگشـتند، چون خطیبان و فصـیحان و عقلای قوم دعوت وی بپذیرفتنـد، دیگر مردم نیز به آیین او گراییدند و او نام خویش با اسم خدای خویش قرین ساخت، پس در همه ی آن بلاد و امصار که دعوی وی پذیرفته اند، به هر شبانه روز پنج نوبت بر فراز معابد، در اذان و اقامه نام وی تکرار می کنند تا یاد او تازه گردد و امر او از خاطرها نرود. سـپس آن دو زندیق رشـته ی سـخن را به عالم وجود و نفی صانع کشیدند و گفتند: – این جهان را پدیدآرنده ای نیست، بلکه کائنات، به اقتضای طبیعت در وجود آمـده است. «مفضل بن عمر» که به سـخنان آن دو گوش می داد، بیش از آن یارای اسـتماع گفتار ایشان نیاورد و در حالی که از فرط خشم، بر خود می لرزیـد، فریـاد برداشت و آنـان را گفت: – ای دشـمنان خـدا!، در دین الهی الحاد ورزیـده و به انکار خداونـد بزرگ که شـما را به بهترین صورت آفریـده است، برخاسـته اید، در حالی که اگر اندیشه کنید، دلائل ربوبیت و آثار صنع الهی را در خلقت خود آشـکار خواهیـد یـافت. چون سـخن «مفضل بن عمر» به پایان رسـید، «ابن ابی العوجاء» به او روی آورد و چنین گفت: [صفحه ۱۵۵] – ای مرد! اگر از اهل کلام هستی بیا تا با روش متکلمان سخن گوییم، هرگاه بر حجت تو

ملزم شـدیم، به متـابعت انـدیشه ات در آییم، اگر در شـمار آنان نیستی ما را با تو سـخنی نیست، و نیز توانـد بود که یک تن از اصـحاب «جعفر بن محمد» باشی، اگر چنین است، بدان که پیشوای تو هرگز بدین سان با ما خطاب نیاورد، هر چند سخن ما از آنچه شنیدی نیز، دشنام آمیزتر باشد، آری، «جعفر بن محمد» بی آنکه خشم آگین شود، گفتار ما استماع کند، آنگاه به آرامی و متانت به سـخن پردازد و آن چنان برهان ما باطل کند که ما را مجال پاسخ نماند، تو نیز هرگاه از اصـحاب او و به شمار هستی از روش وی دست بـاز مـدار و چون او بـا ما سـخن گوی... «امام ابو عبـدالله جعفر بن محمـد (ع)»، بیرون از شخصـیت عظیم و شگرف علمی، در زمینه ی اخلاق و آداب معاشـرت و زهد و عبادت و گذشت و فتوت و احسان به خلق نیز انسانی منحصـر به خویش بوده است. وقتی او را خبر دادند که کسـی او را دشـنام داده است، «جعفر بن محمد» پس از شنیدن این سخن برخاست و به نماز ایستاد، سپس دو دست به آسمان برداشت و گفت: - خدایا من او را بخشودم، تو نیز او را ببخشای! یک تن از کنیزان «جعفر بن محمد (ع)» که پرسـتاری طفل خردسال او را برعهده داشت، روزی طفل را به آغوش گرفته و از نردبانی صعود داده بود تا به بام رود، در آن اثنا «امام صادق (ع)» از راه فرا رسـید و چون رفتن به بام خانه را منع کرده بود، کنیزک به پایین آمدن شتاب جست، لیکن به شتاب وی

[صفحه ۱۵۶] کودک از دست او رها شد و بر زمین افتاد و در دم جان سپرد. با این حادثه، رنگ از چهره ی کنیزک پرید و لرزشی آشکار به سراپای او افتاد، اما «جعفر بن محمد (ع)» به مشاهده ی سیمای وحشت زده ی آن کنیز پرستار به سوی وی نزدیک شد و به او گفت: - تو را در راه خدا آزاد کردم، آسوده باش و از این ماجرا بیمناک مشو [۷۴] . «جعفر (ع)» به دستگیری بینوایان و نیازمندان اهتمامی تمام داشت، شب ها انبان نان به دوش می کشید و بر خوابگاه فقیران می گذشت و در حالی که آنان به خواب بودند، قرص نان در زیر جامه ی ایشان می نهاد. «ابوجعفر خثعمی» گفته است که روزی «امام صادق (ع)» همیانی زر به من داد و فرمان کرد تا آن را به یکی از نیازمندان خاندان هاشمی برسانم، اما به او نام عطاکننده ی زر را فاش نگردانم، من بدره را به آن مرد هاشمی بردم و او با دریافت آن، به دعای عطاکننده ی زر دهان گشود و گفت: - این شخص نیکوکار، بی آنکه وی را بشناسم، همواره مرا وظیفه ای بدینسان می فرستد که بدان روزگار می گذرانم، خدا او را سزای نیکو دهد، ولی «جعفر بن محمد»، با آنکه مکنت بسیار دارد، یک درهم به من نمی دهد! «امام صادق (ع)» سرآمد عابدان و زاهدان روزگار بود. «مالک بن انس» می گوید: [صفحه ۱۵۷] - «جعفر بن محمد»، یا روزه می داشت، یا به عبادت ایستاده بود و یا به ذکر خدای می گذرانید و نیز «مالک» گفته است: - سالی با «جعفر بن محمد» حج می گذاشتیم، چون به جایگاه احرام رسیدیم

در حالی که از هر سو فریاد «لبیک» بلند بود، حالت او به سختی منقلب شد و هر چند کوشید نتوانست تلبیه گوید، وی را گفتم: - یابن رسول الله، از گفتن تلبیه، چاره ای نیست. «جعفر» گفت: - ای پسر«ابی عامر»! به کدام جرأت بگویم: «لبیک، اللهم لبیک»، از آنکه بیم دارم، خداوند بگوید: «لا لبیک و لا سعدیک»! «امام صادق (ع)» چون می گفت: «قال رسول الله»، به حشمت و حرمت نام رسول خدای رنگ رخساره اش دگرگون می گشت [۷۵] . «جعفر بن محمد» در مزرعه ی خود، بیلی به دست می کرد و در زیر تابش آفتاب، به زراعت می پرداخت، او می گفت: - دوست می دارم که مرد در طلب روزی خود، تحمل رنج و مشقت کند [۷۶] . «عبدالاعلی» گفته است: - روزی در یکی از معابر مدینه و در زیر تابش سوزان آفتاب، به «امام صادق (ع)» باز خوردم و او را گفتم: [صفحه ۱۵۸] - جان به فدایت!، با آن منزلت و مقام که تو داری، از چه خویش را در چنین روز به زحمت داشته ای؟. «جعفر بن محمد (ع)» به پاسخ من گفت: - ای «عبدالاعلی»!، در طلب روزی بیرون آمده ام تا به دیگران نیازمند نشوم [۷۷] . با «سفیان ثوری» که روزی به جامه ی فاخروی شگفتی گرفته بود، گفت: - رسول خدای، به هنگام خشونت طبیعت و بی آبی و کمیابی زندگی می کرد، لیکن چون اکنون روزگار دگرگون شده و زمان فراخی و وسعت معیشت رسیده است، چه بهتر که نیکوکاران از مواهب الهی بهره گیرند و به نعمت های وی متمتع شوند. با این حال «جعفر بن محمد (ع)» همواره به پوشیدن جامه های فاخر

اهتمام نداشت. «اسماعیل بن جابر» می گوید: - او را دیدم که پیراهنی خشن بر تن پوشیده بود و در بوستان خود آبیاری می کرد روزی نیز یکی از اصحاب بر وی درآمد و از دیدن جامه ی کهنه و وصله دار او در عجب شد، امام، با او گفت: - بر این جامه شگفتی مگیر، جامه ی نو را به جامه ی کهنه باید نگهداری کرد. «امام جعفر بن محمد (ع)»، آموزگار بزرگ بشریت بود و خویشتن، با فضایل و سجایای بی مانند، مظهر اعلای شرف و کمال انسانی به شمار می رفت. [صفحه ۱۵۹] بر این وجود عظیم و شگرف بشری، در آشفته ترین اعصار تاریخ اسلامی و در هنگامه ی بحران ها و انقلابات سیاسی و اختلاف ها و آشفتگی های فکری و مذهبی، وظیفه ای الهی محول بود و او، در بحبوحه ی حادثات گوناگون و علی رغم مشکلات بی شمار، امر مقدسی را که بر عهده داشت، چنان به پای برد که در آن، عقل و اندیشه به حیرت و شگفتی ماند. «جعفر بن محمد (ع)»، بر تاریخ حیات اجتماعی و علمی و معنوی اسلام، تأثیر جاودانه دارد و نفوذ تعلیمات وی، در سراسر این شئون آشکار است. افادات فکری و علمی و اقتصادی این معلم کبیر، یکسر بر پایه احکام اسلام قرار دارد و مکتب او همان مکتبی است که شالده اش به دست «محمد مصطفی (ص)» در هم پیوست و «امیرالمؤمنین علی (ع)» در آن به آموزگاری برخاست، لیکن وسعت آموزش های «جعفر بن محمد» کوشش وی به پیراستن حقیقت اسلام از آنچه به ناروا بر این آیین آسمانی بسته بودند، موجب شد که مکتب اصیل افکار و عقاید اسلامی، به نام بلند او موسوم گردد

و طریقـه ی حقه ای که شیعه ی امـامیه، یعنی معتقـدان و پیروان آن مکتب اصـیل، در پیش دارنـد، «طریقه ی جعفری» نامیـده شود. در عصـری که از یکسو دروازه هـای قلمرو اسـلامی بر روی دانش هـای گوناگون گشوده شـده و از سوی دیگر جنجال مکتب داران عقاید و مذهب سازان مختلف بلند بود، مکتب تشیع، به آموزگاری «جعفر بن محمد (ع)» موجودیت و اعتبار بی ماننـد یـافت. در آن میان، نکته ی شایان توجه، شخصـیت منحصـر و ممتاز امام بود که دشـمن و دوست به شایسـتگی های بی قرین وی اعـتراف می آورد. «عمرو بن مقـدام» گفته است: به مشاهـده ی سـیمای «جعفر بن محمـد (ع)» در می یـافتم که او از سلاله ی پیغمبران است [۷۸] . [صفحه ۱۶۰] رتبت علمی و مقام زهـد و پارسایی و بزرگی و وقار و مکارم اخلاق این پیشوای راستین در میان هم عصـرانش ضـرب المثل بود و پیوسـتگی به مکتب فضیلت وی تا بدانجا مایه ی مباهات و افتخار و شرف به شمار می رفت که جمعی از بانیان مـذاهب و صاحبان مکاتب دیگر نیز اعتبار خویش را به حساب شاگردی و نقل حدیث از او می نهادنـد. و این سـخن «زیـد بن علی (ع)» است: در هر زمان مردی از خاندان ما بر مردم، حجت خدای باشد و اینک حجت روزگار ما، برادرزاده ام «جعفر بن محمـد (ع)» است، آن کس که او را پیروی کنـد گمراهی نیابد و آن کس که برخلاف وی گام زند، هدایت نپذیرد. [۷۹] . [صفحه ۱۶۱]

دین و دنیا

«در کـار این جهـان چنان بکوش که گویی» «همواره زنـده خواهی بود و در کار آن جهان» «چنان باش که گویی فردا خواهی مرد» [۸۰] . «امیرالمؤمنین علی (ع)» «کلیب

صیداوی» به نزد «امام صادق (ع)» آمد و او را گفت: - زندگی بر من به سختی می گذرد، از خدا بخواهید تا مرا گشاده روزی کند. «جعفر بن محمد (ع)» به پاسخ وی گفت: - در طلب روزی، بیرون شو و به جستجوی آن بکوش [۸۱] . «علاء بن کامل» نیز به حضور امام رسید و از وی چنین خواهشی کرد. «جعفر بن محمد (ع)» با او گفت: [صفحه ۱۶۲] - آن چنان که خدای تو را فرمان داده است، برخیز و در طلب روزی جهد می کن. «امام صادق (ع)»، از اصحاب خویش احوال مردی را جویا شد. گفتند: - حاجتمند و تهی دست است. «امام صادق (ع)»، پرسید: - روز خود را چگونه می گذراند؟ گفتند: - در خانه نشسته و به عبادت خدای مشغول است. بار دیگر «جعفر بن محمد (ع)» سؤال کرد: - قوت و غذای وی از کجا می رسد؟ گفتند: - به وسیله ی یک تن از برادرانش تأمین می شود. امام گفت: - به خدا! آن کس که خورش و طعام وی را می رساند، فضیلتی بیش از عبادت او می برد [۸۲] . «امام، ابوعبدالله، جعفر بن محمد (ع)»، «عمر بن زید» را گفت: - آیا دیده ای که مردی به خانه ی خویش بنشیند و در را به روی خود ببندد. و از آسمان بر او روزی ببارد [۸۳] . همو گفته است: [صفحه ۱۶۳] - از سعی و کوشش باز نمانید، هر بامداد در طلب روزی حلال شتاب جویید، تا خداوند آن را نصیب شما گرداند. و نیز می گفت: رسول خدای گفته است: - عبادت را هفتاد جزء باشد که برترین جزء آن، تکاپو

در طلب روزی حلال است. همچنین او را گفتند: - مردی گوید: به خانه ی خویش می نشینم و اوقات خود را به نماز و روزه و عبادت خدای می گذرانم، خداوند نیز روزی مرا خواهد رسانید. امام گفت: - دعای او مستجاب نمی شود! [۸۴] . مردی در محضر «امام صادق (ع)» گفت: - در طلب مال دنیا می کوشم و دوست می دارم آن را به دست آورم. امام، او را پرسید: - تا با آن چه کار کنی؟ مرد گفت: - تا خویش و عیال خویش را آسایش دهم، دیگران را عطا کنم، به کسان خود برسانم و توفیق زیارت خانه ی خدا بیابم. «امام صادق (ع)» گفت: [صفحه ۱۶۴] - این طلب دنیا نیست که طلب آخرت است [۸۵] . به این ترتیب، «امام جعفر بن محمد (ع)» پیروان خویش را به حقیقت فلسفه ی دین آشنایی می بخشید و بر آنان رهنمون این راستی می شد که آیین مقدس اسلام، نه تنها توجه بشر را به جهان دیگر برمی انگیزد و اعمال و عباداتی را که ثواب اخروی بدان مترتب است توصیه می کند، بلکه بر امر دنیای وی نیز ناظر است و رموز حیات و دقایق زندگی را به او تعلیم می دهد. «جعفر بن محمد (ع)» موضوع دین را از دنیا جدا نمی گرفت، کوشش و تلاش را در راه کسب روزی و تأمین آسایش حیات و تحصیل بی نیازی و انفاق به خویشان و درماندگان عبادت می خواند، سستی و کاهلی را به شدت محکوم می کرد و عبادت آن کس را که در طریق بی نیازی گامی نمی زد، مقبول نمی دانست. او در زمینه ی کوشش و طلب، پیروان خود را تنها به موعظت آموزگاری

نمی کرد، بلکه خویشتن در زیر تابش آفتاب داغ، به تأمین امر معیشت و جستجوی روزی تلاش می ورزید، بیل بر کف، آبیاری می کرد، زمین را می کاوید و با عمل، هادی و رهبر و مشوق اصحاب و تابعان خود می شد تا در جهت مصالح زندگی خویش از تکاپو و تحمل زحمت باز نایستند. «جعفر بن محمد (ع)» تحرک را دوست می داشت، کوشش و جنبش را در طریق کسب نعمت ها و برخورداری از مواهب زندگی وصیت می کرد، از کسی که سربار دیگران می شد، به سختی بیزار بود و او را به قول پیغمبر خدای، «ملعون» می نامید [۸۶] . [صفحه ۱۶۵] تجرد و گوشه گیری و تزهد و عزلت به منظور ترک طلب، در مذهب «جعفر (ع)»، مذموم و ناپسند است، با زاهدنمایان چنین می گوید: - اگر همه چون شما باشند، مالیات های حقه ی اسلامی را چه کسی باید بپردازد [۸۷] . خوابیدن بسیار و تن آسانی به نزد وی زشت و ناستوده می نمود و خداوند را دشمن مردم بسیار خواب و تن پرور می دانست. سستی و بی حالی و رخوت را در امر معیشت ناصواب می شمرد و می گفت: - آن کس که به کار دنیای خویش کاهلی ورزد، به کار آخرت بیشتر سستی خواهد کرد [۸۸] . اندوختن و تأمین اسباب معیشت را در جهت آرامش خاطر تذکره می داد، اندازه نگه داشتن و تقدیر امر معاش را به شمار کمالات انسانی می آورد و بر تحمل رنج و تعب، در طلب آسایش زن و فرزند و اهل و عیال، اجری برابر مجاهدت در راه خدا می نهاد... [۸۹] . «امام جعفر بن محمد (ع)» پیروان خویش را قانون حیات می آموزد و بر آنان از

تعلیم نکته های باریک آداب معاشرت و دقایق زندگی نیز می گذرد. و به تعالیم عالیه ی خویش دنیایی روشن و پاکیزه در چشم انداز اندیشه ی بشریت تصویر می کند، دنیایی که در آن پلیدی و تباهی و ظلم و جهل و خرافه راه ندارد، دنیایی که سراسر نیکی و پاکی و آسایش و علم و عدل [صفحه ۱۶۶] است و خورشید نورانی حقیقت و ایمان، بر اکناف و آفاق آن پرتو می فشاند. در این دنیای روشن و پرشکوه، از حسد و کبر، خودبینی و حرص و آز، بدخویی و بدزبانی، بی وفایی و مکر، فساد و تباهی، فریبکاری و دروغ، سخن چینی و نفاق، سستی و تن پروری، سرکشی و ستمکاری خبری نیست، هر چه هست، صلاح و صواب است و هر چه دیده یا شنیده می شود، راستی و درستی و خیر و پاکی و صفا و انصاف و ایمنی است. «جعفر بن محمد (ع)» دانش را می ستاید و پیروان خود را صلای دانش می دهد، او می گوید: - دانش بیاموزید و خویشتن را به آن آرایش دهید. و همو گفته است: - یا دانشمند باش، یا در طلب علم بکوش و یا به شمار دوستداران اهل علم درآی. «جعفر بن محمد (ع)» هلاک خلق را در جهل و نادانی می داند و پرسش را کلید قفل دانش می شناسد. روزی یک تن از اصحاب، او را گفت: - مرد به بیماری آبله دچار بود و در این حال بر وی غسلی واجب افتاد، لیکن چون او را غسل دادند، بمرد. «جعفر (ع)» گفت: - او را به نادانی کشتند، چرا درباره ی وضع او سئوال نکردند و نپرسیدند؟ در حالی که داروی ندانستن پرسیدن

است. امام، به دانشمندان توصیه می کند تا در مقام تعلیم، کبر نفروشند و دانشجویان را به حرمت استاد و فروتنی درباره ی ایشان می خواند. «جعفر بن محمد (ع)» می گوید: - شیطان، مرگ هیچ کس را بیش از مرگ عالمان دوست نمی دارد. با این همه، دانستن در نزد «جعفر بن محمد (ع)» به تنهایی، کافی نیست، [صفحه ۱۶۷] بلکه علم را به شرط عمل می پسندد، آن کس را که می داند، به عمل کردن و آن کس را که عمل می کند، به دانستن فرمان می دهد. «مفضل بن عمر» از امام پرسید: - رستگاران به کدام چیز شناخته گردند؟ امام، وی را پاسخ داد: - آن کس که کردارش با گفتار، موافق باشد رستگار است [۹۰] . «زکریا بن ابراهیم» گفت: - به کیش نصاری می زیستم، سپس به آیین اسلام درآمدم و به محضر «جعفر بن محمد» تشرف یافتم، امام، مرا پرسید: - چه شد که به اسلام گراییدی؟ گفتم: به استماع این گفته ی خداوند مسلمان شدم: «نمی دانستی کتاب چیست و ایمان کدام است، لیکن آن را نوری گردانیدیم که هر که را خواهیم بدان رهبری کنیم [۹۱] . امام گفت: - همانا خداوند تو را هدایت فرموده است. و آنگاه سه نوبت این سخن را تکرار کرد: - بار خدایا او را رهبری فرمای. سپس با من گفت: - ای فرزند! آنچه خواهی بپرس! گفتم: - پدر و مادر و اهل بیت من بر آیین نصاری هستند و مادرم زنی نابینا است، آیا می توانم با ایشان به سر برم و در ظرف غذای آنان صرف طعام کنم؟ [صفحه ۱۶۸] امام پرسید: - آیا گوشت خوک می خورند؟

گفتم: – نه آن را می خورند و نه با آن تماس می گیرند. امام گفت: – باکی نیست، با ایشان بمان و به مادر خود نیکی کن. از نزد امام به شهر کوفه اقامتگاه خویش بازگشتم، با مهربانی به خدمت مادر کمر بستم، و از آن پس، او را طعام می دادم، و به پاکیزه داشتن وی کوشش می ورزیدم، روزی مرا گفت: – ای پسر! وقتی که بر دین ما بودی، این چنین به دستگیری و مراقبت من اهتمام نمی کردی، این چیست که از آن زمان که آیین تازه را پذیرفته ای، رفتارت دگرگون شده است؟ به او گفتم: – یک تن از فرزندان پیغمبر ما، این دستور را به من داده است. مادرم پرسید: – آیا او پیغمبر است؟ گفتم: – نه، لیکن فرزند پیغمبر است. مادرم گفت: – ای فرزند!، آن کس که تو را چنین فرمان داد خویشتن، پیغمبری است، زیرا دستور او از وصایای پیغمبران است. او را گفتم: – ای مادر! پس از پیغمبر ما، دیگر پیغمبری نیست، او نیز که مرا چنین توصیه کرد، چنان که گفتم، یکی از فرزندان پیغمبر ماست. مادرم گفت: فرزند!، دین تو بهترین دین است، آن را به من عرضه کن، من [صفحه ۱۶۹] آیین اسلام بر وی عرضه داشتم و او مسلمانی پذیرفت [۹۲] . «امام، جعفر بن محمد (ع)» به نیکی و احسان، درباره ی مادر و پدر، اهمیت مخصوص داده است. او به اصحاب خویش می گوید: – دیدگان خود را با رأفت و رحمت به مادر و پدر بدوزید، صدای خویش از صدای آن دو بلندتر نکنید، دست بالای دست ایشان نگیرید و در

راه رفتن، بر والدین خود پیشی مجویید. «جعفر بن محمد (ع)» نیکی با پدر و مادر را به شمار بهترین اعمال می گرفت و چنین حکایت می کرد: - مردی به پیغمبر اسلام گفت: - یا رسول الله، به جهاد در راه خدای، رغبت و شوق فراوان دارم. پیغمبر او را فرمود: - در این امر بکوش، زیرا اگر کشته شوی، نزد خداوند زنده خواهی بود، اگر بمیری پاداش تو به پیش خدای محفوظ است و اگر زنده بازگردی، بدانسان که در هنگام ولادت بی گناه به این جهان آمده ای، یکسره گناهان تو خواهد ریخت. بار دیگر آن مرد گفت: - یا رسول الله! مرا پدر و مادری پیر است که بر من خو گرفته اند و به جهاد رفتن مرا مکروه می دارند. رسول خدای گفت: - چون چنین است، با ایشان بمان، قسم به آن کس که جان من به دست [صفحه ۱۷۰] اوست، اگر روزی و شبی با آن دو سر کنی، پاداش تو از جهاد یک ساله افزونتر باشد [۹۳] . در مذهب «جعفر بن محمد (ع)»، محبت و نیکی و مهربانی با خویشاوندان و صله ی ارحام، مقامی ارجمند دارد. «جهم بن حمید» با «امام صادق (ع)» گفت: خویشاوندان من به کیش من نیستند، آیا در این صورت نیز ایشان را بر من حقی است؟ «امام صادق (ع)» به پاسخ وی گفت: - آری!، حق خویشاوندی را چیزی از میان نبرد، لیکن اگر آنان به آیین تو بودند بر تو دو حق داشتند، حق خویشاوندی و حق اسلام. «جعفر بن محمد (ع)» گفته است: - پیوستگی با خویشان و نیکی به ایشان، اعمال آدمی را

پاک و اموال او را بسیار و حساب او را آسان و روزی او را زیاد و عمر او را طولانی کند و بلا از وی بگرداند، با خویشاوندان خود احسان ورزید و به برادران خویش نیکی کند، هر چند به سلامی شایسته و یا به پاسخ سلامی شایسته باشد. «سلیمان بن هلال»، امام را گفت: - افراد فلان دودمان با یکدیگر احسان ورزند و نیکی کنند. امام با وی گفت: - از این رو فزونی اموال و طول عمر یافته اند و در آن نقصانی پدید [صفحه ۱۷۱] نیاید، مگر آن که پیوند مهر خویش از یکدیگر قطع کنند... «جعفر بن محمد (ع)» دایره ی نیکی و محبت را گسترش می دهد و از احسان به والدین و صله ی ارحام تا به همسایگان و همکیشان و دیگر ابناء بشر می رساند و مهربانی و عطوفت را به پیروان خود توصیه می کند. امام، می گوید: - آن کس که با همسایه ی خویش رفتار خوش ندارد، از ما نیست. و نیز با کسی که از همسایه ی خود شکایت داشت گفت: - تو با او نیک رفتار باش! - هم از سخنان اوست: - نیک رفتاری با همسایگان، عمرها را افزایش دهد و خانه ها را آباد گرداند. «امام صادق (ع)» مسلمین را به همکاری و تعاون و برادری دعوت کرده و گفته است: - با یکدیگر پیوسته باشید و به هم یاری و نیکی و همکاری کنید. «جعفر بن محمد (ع)» اجابت خواهش یاران را لازم می شمارد و آن را از حقوق مؤمنان بر یکدیگر می شناسد، «ابان بن تغلب» گفت: - با «امام صادق (ع)» در طواف کعبه بودم، یک تن

از یاران به من باز خورد و خواستار شد تا به حاجتی که داشت با او بروم، لیکن مرا سخت ناگوار می نمود که امام را بگذارم و با او همراه شوم، لاجرم همچنان به کار خود بودم، بار دیگر آن دوست در حال طواف به من اشارت کرد، چنان که [صفحه ۱۷۲] «جعفر بن محمد (ع)» نیز اشاره ی او را دریافت و مرا گفت: - ای «ابان»! او تو را می خواند؟ گفتم: - آری! «امام صادق (ع)» پرسید: - او کیست؟ گفتم: - یکی از اصحاب ماست. امام گفت: - با او برو. گفتم: - آیا طواف را قطع کنم؟ امام گفت: - آری! گفتم: - هرچند طواف واجب باشد؟ امام گفت: - آری! «معلی بن خنیس»، امام را از حقوقی که مسلمانی بر مسلمان دیگر دارد، می پرسد و «امام صادق (ع)» او را بدین نحو پاسخ می دهد: - مسلمین را بر یکدیگر هفت حق واجب است که هرگاه یکی از آن هفت را ضایع کنند، بیرون از اطاعت خدای باشند. نخستین حق مسلمانی بر تو آن است که آنچه بر خویش می پسندی بر وی بپسندی و آنچه بر خود زشت می داری، بر او زشت شماری. حق دوم آنکه از خشم و ناخشنودی وی بپرهیزی و در طلب رضا و فرمانبرداری او بکوشی. سومین حق آن است که او را به نفس خویش و مال و زبان و دست و پای خویش یاری دهی. حق چهارم اینکه او را به منزلت چشم و آیینه باشی و راهنمایی کنی. پنجمین حق آنکه با گرسنگی و تشنگی و برهنگی او سیر و سیراب مباش و خویش

را مپوش. [صفحه ۱۷۳] حق ششم آن است که چون تو را خدمتگزاری بود که برادر مسلمانت را نبود، خادم خویش به شستشوی جامه ها و ترتیب طعام و تنظیم بستر وی برانگیزی. هفتمین حق اینکه سوگند وی راست گیری و دعوت او اجابت کنی و به هنگام بیماری به عیادتش روی و در وقت مرگ بر جنازه اش حاضر گردی و چون دانستی که او را حاجتی است، پیش از آنکه او مسئلت کند، به برآوردن نیاز وی بکوشی. هم درباره ی خیرخواهی و برآوردن نیاز دیگران و نیکوکاری و مهر ورزیدن گفته است: آن کس که به کار مسلمین همت نگمارد، در شمار مسلمانان نیست. در مردم به خیرخواهی سخن گویید که فضیلت این کار به پیش خداوند از هر عمل بیشتر است. آن چنان که خدای فرموده است، برادران نیکوکار یکدیگر باشید و به مهربانی و عطوفت و نیک رفتاری آمیزش کنید. نیاز مؤمنی را برآوردن، به نزد خداوند از بیست حج که در هر یک صد هزار دینار به خرج رود محبوبتر است. مردی می گوید: - با یک تن از کسان خود، بر سر میراثی مشاجره داشتیم، در آن حال «مفضل بن عمر» یکی از اصحاب «امام صادق (ع)» بر ما گذشت و چون آن اختلاف در میانه دید، ما را به خانه ی خویش خواند. [صفحه ۱۷۴] نزد او رفتیم و «مفضل»، اختلاف ما به چهارصد درهم فیصله داد و آن پول را نیز خویشتن پرداخت، سپس به ما روی آورد و گفت: - این پول از آن من نیست، «جعفر بن محمد (ع)» مبلغی بر من سپرده و فرمان داده است

تـا هرگاه در میان یاران ما بر سـر مالی اختلاف پدیـد آیـد، به سازش ایشان بکوشم و آنچه را مورد اختلاف است، به پول وی تأمین کنم. و این از سخنان اوست که اعمال نیکو و گشاده رویی و حسن خلق را می ستاید: نیکوکاری و گشاده رویی، محبت و دوستی دیگران را به دست می دهـد و آدمی را به بهشت می برد. حسن خلق، کار را آسان گرداند و گناه را آب کند، چنان که آفتاب، یـخ را آب کند. بنده ای به عبادت خدای، پاره ای کوتاهی می ورزد، لیکن خداوند، به حسن خلق وی، او را رتبت روزه داری می دهـد که به عبـادت ایسـتاده است. «امام، جعفر بن محمـد (ع)»، از یک سو به منقبت سـجایا و فضایل و صـفات شایسـته برمی خیزد و از سوی دیگر، اخلاق مذموم را نکوهش می کند و پیروان خویش را به ترک شـیوه های ناپسـند اخلاقی می خوانـد. مردی که «سـماعه» نـام دارد، گفته است به حضور «جعفر بن محمـد (ع)» رسـیدم و امام، با من آغاز سـخن کرد و چنین گفت: - ای «سـماعه»، این چه غوغا بود که با ساربان خویش در انداخته بودی؟ تو را از بدزبانی و دشـنام گویی و لعنت کردن برحـذر می دارم. به پاسـخ امـام، گفتم: [صـفحه ۱۷۵] - به خـدا سوگنـد، او بـا من سـتم کرده است. «امـام صادق (ع)» گفت: - اگر او بر تو ستم ورزید، تو بر ستم وی به دشنام و بدزبانی پیشی گرفتی، این شیوه، شیوه ی من نیست و هرگز پیروان خـود را به چنین روشـی فرمـان نـدهم، از خداونـد، آمرزش بخـواه و دیگر چنین کرداری در پیش مگیر. گفتم: خداونـدا!، مرا بیامرز، دیگر دشنام

نمی دهم و بـدزبانی نمی کنم. یـک تن از یـاران امـام صادق (ع) هنگامی که به رهگـذاری در التزام امام بود، بر غلام خویش خشم آورد و مادر غلام را به زنا نسبت داد. امام، به شنیدن این سخن، به او روی کرد و گفت: - سبحان الله، تو را مردی پارسا می دیـدم و اکنون جز آن می نگرم. مرد گفت: - فـدایت شوم!، مادر او زنی از دیار سـند است که اهل آن مردمانی مشـرکند. امام، گفت: - مردم هر قوم در میان خویش نکاحی دارنـد، از من دور شو! و گفتند دیگر کسـی «جعفر بن محمد (ع)» را ندید که بـا آن مرد به راهی قـدم گـذارد! امـام، نیت صـافی و قلب پـاک و زبان خویش را شـرط حصول مقصود می دانـد و به این تمثیل، آن حقیقت را می نمایـد: - مردی از بنی اسـرائیل، سه سال به درگاه خـدا دعا برد تا او را پسـری [صـفحه ۱۷۶] عنایت کنـد، ولی چون در این مـدت دعـای وی بی اثر مانـد، آن مرد خداونـد را خطاب آورد و گفت: - پروردگارا!، آیا از تو چنان دور هسـتم که خواهش من نمی شـنوی یـا بر من نزدیکی، لیکن دعـای مرا اجابت نمی کنی؟ شـبانگاه، چون بخواب رفت، در حـال رؤیا، کسـی را دیـد که به نزد وی آمـد و با او گفت: - سه سالی است که خداونـد را در طلب مقصود می خوانی، اما به زبانی بـد و دلی نافرمان و ناپرهیزگار و نیتی نادرست، اگر حصول آرزوی خود خواهی، بـدزبانی و نافرمانی بگـذار، پرهیزگار باش و نیت، صافی بدار تا مراد خویش بیابی. به این رؤیا، آن مرد به خویش

آمـد و به صـلاح خود کوشـید، تا مقصود خویشـتن دریافت. خودبینی و کبر، به مذهب جعفر (ع) سازگار نیست، تا بدانجا که وی غرور و خویشـتن بینی را موجبی بر بطلاـن عبادت می شـناسد و گنه کار پشـیمان را بر عبادت پیشه ای که در غرور طاعت خویش غرق باشد، فضـیلت می نهد: - دو تن به مسـجدی در آمدند که یکی از ایشان عابدی بود و آن دیگری مردی تباهکار و فاسق، لیکن به هنگام بیرون شدن از مسـجد، مرد فاسق، جز مؤمنی راستین، و مرد عابد، به غیر از فاسقی مردود نبود، زیرا این یک، به غرور خویش در تباهی افتاد و آن یک از نـدامت گناهان خود، رسـتگاری جست. و این تمثیل، از آن پیشوای بزرگ، روایت شده است: [صفحه ۱۷۷] مردی دانشور، به نزد عابـدی رفت و او را گفت: - چگونه نماز می گزاری؟ عابد، پاسخ داد: - چون منی را از چگونگی نماز نپرسـند، زیرا سال ها است که با بهترین صورت در عبادت خدای می کوشم. دانشـمند گفت: - آیا تو را به پیشـگاه خداونـد، گریه نیز دست می دهد؟ عابد، جواب داد: آن سان که از دیدگانم قطره های اشک جاری می شود! مرد دانشور گفت: - خنـده ی تو، اگر بیم خـدای در دل داشـتی، از گریه ای که به آن بر خویش به بـالی بهتر بود! امـام، آن کس را که در مرحله ی طغیـان خودبینی و کبر، به گردنکشـی رسـیده است، ملعون می نامـد، «عمر بن یزیـد» وقتی بـا وی گفت: - غـذای لذیـذ و پاکیزه می خورم، از بوی خوش بهره می گیرم و بر مرکب رهوار سورا می شوم در حالی که غلام من به دنبالم روان است، اگر

در هر یک از این افعال، نشانی از گردنکشی پیداست، مرا آگاه کنید، تا دیگر به گرد آن نگردم. امام، گفت: - گردنکش ملعون، آن کس باشد که خلق را زبون و خوار مایه بگیرد و حق را نشناسد. [صفحه ۱۷۸] همچنان که حاصل پیوستگی با خویشان و صله ی ارحام، طول عمر و افزایش مال است، قطع رحم و ناسازگاری افراد یک دودمان با یکدیگر نیز، جز موجب تباهی ایشان نباشد. مردی به نزد «جعفر بن محمد (ع)» آمد و او را گفت: - با برادران و بنی اعمام خویش در خانه ای به سر می برم و ایشان عرصه را بر من تنگ ساخته و از همه ی آن خانه مرا به اتاقی رانده اند، در حالی که سهم من بیش از آن اتاق است و اگر بخواهم، می توانم به دعوی برخیزم و حق خود بازستانم. «امام صادق (ع)» با وی گفت: - صبر کن تا خداوند تو را گشایشی دهد. پس از یک چند، بیماری و با پدید آمد و برادران و بنی اعمام مرد، بر اثر آن بیماری جهان را بدرود گفتند و چون او نوبتی دیگر به محضر امام درآمد «جعفر بن محمد (ع)» احوال خویشان وی باز پرسید. مرد گفت: - به خدا سوگند که همه ی آنان بمردند و یک تن از ایشان زنده بر جای نماند. امام، گفت: - مرگ آنان به سبب قطع رحم و کرداری ناپسند بود که با تو پیشه ساختند، با این حال آیا می خواستی که ایشان زنده بودند و خانه را همچنان بر تو تنگ می داشتند؟ مرد گفت: - آری، به خدا سوگند! [صفحه ۱۷۹] امام، در سختی ها

و ناگواری های حیات، آرامش و صبر و امیدواری را پسندیده می دارد و در این باره می گوید: - اگر روزی تو را سختی و دشواری افتاد؛ ناشکیبا مباش. - که خود روزگاری دراز نیز در آسایش زیسته ای - نومید مشو که همانا ناامیدی کفر است - باشد که خدا، در اندک زمانی تو را آسودگی بخشد - و هرگز بر خدای خود گمان بد مبر - که خداوند را به نیکویی شناختن شایسته تر است. [۹۴] . تعلیمات «جعفر بن محمد (ع)» آن چنان در جمع پیروان وی رسم اخوت و غمخواری و تعاون پدید آورده بود که چه بسیار کس از ایشان در انجام مقاصد یاران، مصالح خویش را از دست می نهاد و منافع خود را قربانی می کرد. وقتی یکی از شیعیان امام، به حضور وی رسید و با او گفت: - «نجاشی» عامل اهواز و فارس، از پیروان شما است و در دیوان او بر من خراجی مقرر است، اگر مقتضی باشد، نامه ای بنویسید و رعایت احوال مرا از او بخواهید. امام، نامه ای بدین مضمون نگارش داد: [صفحه ۱۸۰] «بسم الله الرحمن الرحیم: برادر خویش را مسرور بدار تا خداوند تو را مسرور بدارد» آن مرد، مکتوب را به سوی «نجاشی» برد و در خلوت به وی سپرد و با او گفت: این نامه ای است از «ابوعبدالله». «نجاشی» مکتوب را بوسه داد و بر دیده نهاد، سپس آن مرد را گفت: حاجت تو چیست؟ مرد پاسخ داد: در دیوان تو خراجی برعهده ی من است. «نجاشی» گفت: آن خراج چه مبلغ است؟ مرد جواب داد: ده هزار درهم. «نجاشی» دبیر خویش را مطلب داشت و

با وی گفت: خراجی که بر این مرد مقرر است از مال من ادا کن و نام وی از دفتر بدهکاران بردار، همچنین آن خراج که سال دیگر نیز بر وی تعلق گیرد، از مال من بپرداز که او معاف است. سپس به آن مرد روی کرد و گفت: آیا تو را مسرور گردانیدم؟ مرد گفت: آری! آنگاه «نجاشی» او را اسب و کنیزی عطا کرد و از وی پرسید: تو را شاد خاطر ساختم؟ آن مرد جواب داد: آری! [صفحه ۱۸۱] «نجاشی» دگر باره او را جامه ای بخشید و پرسش خویش تکرار کرد: آیا تو را خشنود گردانیدم؟ مرد گفت: - آری!، و در هر نوبت که این پرسش و پاسخ تکرار می شد، «نجاشی» مرد را عطیه ای دیگر می داد. پس از یک چند که دوباره آن مرد به حضور «امام صادق (ع)»رسید، شرح داستان خویش بازگفت و چون نشانه ی سرور در سیمای امام پدیدار گشت، مرد گفت: - یابن رسول الله! گویی نجاشی با این عمل، شما را نیز مسرور گردانیده است. امام گفت: - آری، به خدا سوگند که خدا و پیغمبرش را نیز شادمان کرده است. «امام جعفر بن محمد (ع)» آشنایی به اوضاع زمان را لازمه ی حیات می داند و در این باره می گوید: - آنکه احوال زمان خویش بداند، پوشیدگی ها و پیچیدگی های امور بروی تاختن نیاورد. و این سیرت آزادگان و روش آزادگی است که امام، به تعریف آن می پردازد: - آزاده، همواره آزاده است، اگر او را دشواری پیش آید، در آن به صبر کوشد و اگر مصیبتی بر وی ببارد، او را بهم نشکند، هر چند اسیر و

مغلوب گردد و هر چند آسایش و فراغ وی به گرفتاری و سختی بدل شود. [صفحه ۱۸۲] درباره ی اسلام و مسلمان و مؤمن به پرسش یکی از اصحاب گفت: - اسلام، آیین الهی است، مسلمان آن کس باشد که به آیین خداوند اقرار کند و مؤمن آن بود که فرمان خدای را به جای آورد، و نیز مؤمن را بدین خصال توصیف می کند: - مؤمن، نیک یاری کننده و سبک خرج است، در امر معیشت حسن تدبیر دارد و از یک سوراخ، دو نوبت گزیده نمی شود! با «عبدالعزیز قراطیسی» چنین گوید: - ایمان به منزله ی نردبانی است که ده پله دارد و هر پله ی آن را پس از پله ی دیگر می پیمایند، لیکن آن را که در پله ی دوم ایستاده است، نرسد تا به آن کس که در نخستین پله جای دارد بگوید: - تو را ارزشی نیست! به این نحو آنکه در برترین پله نیز باشد، چنین سخنی با شخص فرودین خویش نتواند گفت. ای «عبدالعزیز»! چون کسی در این درجات از تو پائین تر بود، او را با نرمی به سوی خود فراز آر و آنچه در طاقت وی نیست، بر او تحمیل مکن که به فشار آن در هم بشکند و خرد گردد، زیرا آنکه مؤمنی را شکست، تاوان بر او قرار گیرد. «امام جعفر بن محمد (ع)» میانه روی را تا بدانجا مستحسن می شمارد که در امر عبادت نیز، به اندازه نگهداشتن وصیت کرده و گفته است: - عبادت را بر خویش مکروه مگردانید. و این تمثیل نیز، از آن پیشوای بزرگ روایت شده که یکی از اصحاب [صفحه ۱۸۳] خویش را

حکایت کرده است: - مردی مسلمان، همسایه ی نصرانی خویش را به اسلام دعوت کرد و آیین اسلام را چنان بر وی به زینت جلوه داد که او مسلمانی پذیرفت. سحرگاه دیگر، آن مرد به خانه ی همسایه ی نو مسلمان خود رفت و حلقه ی در بکوفت. مرد تازه مسلمان گفت: - کیست؟ همسایه از پشت در آواز داد: - منم!، برخیز و وضو بساز و جامه بپوش تا به مسجد رویم و نماز گزاریم. تازه مسلمان از بستر برآمد، وضو بساخت و جامه ی خوش پوشید و با همسایه ی خود، روانه ی مسجد شد. در خانه ی خدای، هر دو تن به نماز ایستادند و تا طلوع فجر، در این کار بودند، سپس نماز بامداد به جای آوردند و آنگاه مرد نومسلمان، به سوی خانه آهنگ بازگشت کرد، لیکن رفیق وی، او را گفت: - به کجا می روی؟ روزی کوتاهی است و تا به ظهر، اندکی بیش نیست! تازه مسلمان از رفتن باز ایستاد و بار دیگر با همسایه ی خویش به اقامه ی نماز پرداخت. پس از آنکه ظهر فرا رسید و نماز آن نیز به جای آمد، مرد نو مسلمان عزم خانه کرد، اما دوست او، وی را نگاه داشت و با او گفت: - عصر، نزدیک است، بمان تا نماز عصر را نیز بگزاریم. نماز عصر را نیز به پایان بردند، نو مسلمان خواست راهی خانه گردد لیکن باز همسایه ی او گفت: - اکنون پایان روز است و از آغاز آن کوتاهتر است، به جای باش تا نماز مغرب نیز گزارده شود! پس از نماز مغرب، مرد نومسلمان، همچنان در پی رفتن بود که همسایه اش [صفحه ۱۸۴] او

را گفت: بیش از یک نماز باقی نیست، آن را نیز به جای آریم و آنگاه به خانه بازگردیم! ناگزیر، تازه مسلمان بماند تا نماز عشاء را نیز با همسایه ی خود به جای آورد و سپس هر دو به سوی خانه ی خویش بازگشتند. در پایان همان شب، پیش از آنکه سپیده بردمد، حلقه ی در خانه مرد تازه مسلمان به صدا در آمد. آواز کرد: - کیست؟ از پشت در، همسایه ی مسلمان وی گفت: - منم! مرد گفت: چکار داری؟ همسایه، پاسخ داد: - به قصد نماز آمده ام، برخیز و وضو بساز و جامه بپوش تا به مسجد شویم. مرد گفت: - ای رفیق!. برای این دین، بیکارتر از مرا پیدا کن که من انسانی عیالمند و مسکینم [۹۵] . [صفحه ۱۸۵]

رهزنان عقاید

«دور است سرآب از این بادیه، هشدار» «تا غول بیابان نفریبد به سرابت» «حافظ» آن روز، «عبدالکریم بن ابی العوجاء» در ازدحام طائفان کعبه، به سوی «امام صادق (ع)» آمد تا به زعم خویش او را بیازماید. «جعفر بن محمد (ع)» به کناری نشسته بود و آن مرد دهری مذهب نیز نزدیک وی جلوس رد. اندکی بعد، امام به سخن لب گشود و در حالی که به اهل طواف اشارت داشت، «عبدالکریم» را گفت: - اگر سرانجام کار چنان باشد که این قوم گویند، و به یقین جز آن نیست، ایشان به سلامت جسته اند و شما هلاکت یافته اید و نیز اگر عاقبت امر آن بود که شما می گویید و به حقیقت چنین نیست، شما و ایشان یکسان و برابر خواهید بود. «عبدالکریم» گفت: [صفحه ۱۸۶] - خدایت رحمت کناد! مگر ما چه

می گوییم و ایشان چه می گویند؟ سخن ما و ایشان یکی است! امام گفت: - چگونه قول شما و ایشان یکسان است؟. در حالی که آنان گویند ما را رستاخیز و ثواب و عقابی است و آسمان را به ذات خدای، آبادان شناسند و شما چنین پندارید که آسمان ویرانه ای است و در آنجا خبری نیست. «ابن ابی العوجاء» پاسخ داد: - اگر حقیقت آن باشد که این جماعت گویند و خدایی هست، چرا آن خدای، خویش را بر مخلوق خود نمی نماید و آنان را به عبادت خود نمی خواند تا در میانه، دو تن را اختلافی روی ندهد؟، از چه روی، خویش را پوشیده داشت تا به فرستادن رسولان نیاز افتد؟، اگر خود مباشر این دعوت می شد، آیا به صواب نزدیکتر نبود؟ امام گفت: - وای بر تو! چگونه بر تو پوشیده باشد کسی که قدرت خویش را بدین سان در وجودت نمایانده است! هستی تو پس از نیستی و بزرگیت بعد از کودکی، توانایی تو پس از ناتوانی و ناتوانیت بعد از نیرومندی، بیماری تو پس از سلامت و تندرستیت بعد از بیماری، خشنودی تو پس از خشم و خشم تو بعد از خشنودی، شادمانی تو پس از اندوه و اندوهت بعد از شادمانی، دوستی تو پس از دشمنی و دشمنیت بعد از دوستی، عزم تو پس از درنگ و درنگت بعد از عزم، شهوت تو پس از بی میلی و بی میلیت بعد از شهوت، خواستن تو پس از نخواستن و نخواستنت بعد از خواستن، امیدواری تو پس از نومیدی و نومیدیت بعد از امیدواری، به یاد آوردن تو آنچه را به خاطر نداشتی و فراموش کردنت، آن

را که در خاطر بود؟ [صفحه ۱۸۷] اندیشه های ناصواب، به سرعت در سرزمین های اسلامی ریشه می گرفت و صاحبان اغراض و مطامع، با کشمش های سیاسی و آشفتگی های سیاسی و آشفتگی های اجتماعی موجود، زمینه ی مناسبی یافته بودند تا به تأسیس مذهب های مختلف و مکتب های گوناگون عقاید و آراء، پیروانی به گرد خود فراهم کنند و بر مقاصد خویش دست یابند. اجتماع عظیم مسلمین، عرصه ی نهب و غارت این کمین داران عقاید شده بود و بی بندوباری های ناشی از انقلابات سیاسی و اجتماعی، آن چنان ایشان را جرأت و جسارت می بخشید که حتی می بینیم پیشروان کفر و الحاد و زندقه، به منظور صید آراء و جلب افکار مردم مسلمان، دام خود را در مسجدالحرام نیز می گستردند. صاحبان اندیشه ی کفر و الحاد و پیشروان مذهب های باطل و دروغین، چون پیشبرد مقاصد خود را به انقراض شریعت اسلام و زوال آیین مقدس توحید، مسلم می دیدند، هر یک به تلاشی سخت برخاسته بودند و در راه متلاشی کردن جامعه ی مسلمان از هر کوششی باز نمی ماندند. در این میان، وسوسه ها و خدعه ها و آتش افروزی های مدعیان کذاب مذاهبی که خود را به اسلام بسته بودند، ولی به حقیقت راه هر یک در جهت خلاف واقعیت اسلام بود، شاید از نشر آراء و ملاقات زندیقان و ملحدان نیز بیشتر به زیان اسلام و پراکندگی اجتماع مسلمین و ایجاد تفرقه و نفاق و اختلاف در بین ایشان می انجامید. خطر بزرگ در آن بود که این دسته از دشمنان اسلام، به لباس اسلام ملبس بودند و با نعل وارونه ی خویش، مردمی را به راه دلخواه خود می کشیدند و از مقصد اصلی باز می داشتند. در چنان روزگار و در

آن وضع آشفته و در هم، سیر تاریخ، وظیفه ای الهی [صفحه ۱۸۸] برعهده ی «جعفر بن محمد (ع)» نهاده و پاسداری شریعت آسمانی اسلام را از گزند اغراض و مطامع و اندیشه های باطل، به وی محول کرده بود. «جعفر بن محمد (ع)» در مبارزه ی مقدس خویش با عوامل مخرب آیین توحید و با رهزنانی که در کمین عقاید مردم مسلمان نشسته بودند، سپاهی مسلح و نیرومند به زیر فرمان نداشت، مسند ظاهری خلافت اسلامی تکیه گاه او نبود، بلکه اسلحه ی وی همان راستی و درستی او، همان دانش و فضیلت او و همان اخلاق و پارسایی او بود و همه ی نیروی وی در اصالتی بود که از جانب پروردگار، به طرح این پیکار داشت. او، یک تنه به این جهاد عظیم برخاست و با قدرتی شگرف به کوبیدن مذاهب باطل و عقاید ناصواب قیام کرد، «جعفر بن محمد (ع)» تنها مبارزه با اندیشه های آلوده به اغراض و مطامع را وجهه ی همت خود نساخته بود، بلکه در بحرانی ترین ادوار تاریخ اسلام، مشعل فروزان هدایت و ارشاد را نیز از دست نگذاشت و در گیرودار اختلاف و تشتت های اجتماعی و سیاسی و مذهبی و نژادی، از اعلای کلمه ی توحید و رهنمونی جامعه ی مسلمان به سوی حقیقت دین یک دم نیاسود. در آن دوره ی سیاه و در آن عصر تزلزل افکار، و جود نورانی «جعفر بن محمد» روشنی بخش دل های مؤمنان بود و شخصیت و معنویت او، پیروان وی را آرامش و سکون و طمأنینه و ثبات می بخشید. معتقدان آن پیشوای راستین، به هدایت و ارشاد مقتدای بزرگ خویش، بی هیچ تشویش خاطر و اعوجاج اندیشه، راه متمایز و

مشخصی را که همان صراط مستقیم دین مبین بود می پیمودند و بحث و جدل ها و مناقشات مذهبی دیگران اندک خلل و انحرافی در افکار و عقاید ایشان پدید نمی آورد. وقتی که جبری ها و قدری ها به جدال فکری برخاستند، یعنی در آن [صفحه ۱۸۹] هنگام که گروهی، بندگان خدای را در برابر اراده ی او مقهور و مجبور می خواندند و حقیقت هر فعل نیک و بد را که از بنده ای سر زند به خداوند نسبت می دادند و دسته ی دیگر، افعال آدمی را به اراده و قدرت شخص او منوط می دانستند و قدرت اراده ی الهی را در آن بی مدخل می شناختند، پیروان «جعفر بن محمد (ع)» در اوج مناقشات ایشان، یک دم به حیرت و آشفتگی اندیشه دچار نگشتند، زیرا «امام صادق(ع)» ایشان را آموخته بود که نه جبر و نه تفویض است، بلکه امری است در میان دو امر [۹۶] . یک تن از اصحاب امام، او را پرسید: - آیا خداوند، بندگان خویش را به ارتکاب گناهان مجبور گردانیده است؟ امام پاسخ داد: - خداوند عادل تر از آن است که بندگان را به گنه کاری مجبور کند و سپس آنان را به همان علت عذاب بخشد. آن مرد پرسید: - پس خداوند کارها را به بندگان خود واگذار کرده است؟ امام گفت: - اگر امور را بر بندگان خویش واگذاشته بود ایشان را چهارچوب امر و نهی نمی نهاد. نوبت دیگر آن مرد سئوال کرد: - پس آیا حقیقت، منزلتی در میان این دو باشد؟ امام گفت: آری [۹۷] . [صفحه ۱۹۰] به این صورت «امام جعفر بن محمد (ع)» شیعیان خویش را از تطاول غارتگران عقاید

مصون می داشت و خویشتن، مبارزه ی با اباطیل و اندیشه های ناصواب را دنبال می کرد... «عبدالکریم بن ابی العوجاء»، «عبدالملک بصری»، «ابوشاکر دیصانی» و «عبدالله بن مقفع»، چهار تن از اصحاب زندقه و الحاد، در مکه گرد آمده بودند و وقت خویش را به طعن قرآن کریم و استهزاء حج گزاران می گذرانیدند. روزی «عبدالکریم بن ابی العوجاء» یاران خود را گفت: - بیایید قرآن را به چهار بخش منقسم گردانیم و هر یک از ما چهار تن، در نقض بخشی از آن برخیزیم و به معارضه ی با این کتاب، سخنانی بیاوریم، آنگاه سال دیگر در همین مکان گرد آییم تا با جمع معارضات خویش، قرآن را یکسره نقض کرده باشیم که همانا نقض قرآن، نقض نبوت «محمد»، است و به ابطال نبوت «محمد» ابطال اسلام، مسلم گردد. یاران «عبدالکریم»، پیشنهاد وی را پسندیدند و هر یک به دنبال این هدف راه خویش سپردند، سال دیگر چون به میعاد خود حاضر شدند، نخست «ابن ابی العوجاء» گفت: - در طول این مدت، بر این آیت اندیشه می کردم: «فلما استیأسوا خلصوا منه نجیا» [۹۸] و مرا آن قدرت به دست نیامد تا سخنی گویم که بر فصاحت و لطف این سخن برابر باشد. «عبدالملک بصری» گفت: - من نیز فکر خود به آیت مصروف داشتم: «یا ایها الناس ضرب [صفحه ۱۹۱] مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا و لو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب و المطلوب [۹۹] و همانند آن، کلامی بر خاطرم خطور نکرد. «ابوشاکر دیصانی» گفت: - اندیشه ی من نیز بر این آیت مصروف گردید: «لو کان

فیهما آلهه الا الله لفسـدتا» [۱۰۰] و هماننـد آن، سـخنی بر خـاطرم خطور نکرد. «عبـدالله بن مقفع» گفت: - ای دوسـتان!، کلام قرآن از نوع سـخنان بشـر نیست، زیرا در طی این زمان، من نیز به حیرت این آیت انـدر بودم، در آن فرومانـدم و معارضه ی با این کلام را در توان خود نیافتم: «و قیل یا ارض ابلعی مائك و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین [۱۰۱] . یاران کافر پیشه به این گفتگو بودنـد و گفته اند در آن هنگام «جعفر بن محمد (ع)» به جمع آنان گذشت و در حالی که روی با ایشان است، این آیت قرائت می کرد: «قل لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا به مثل هذا القرآن لا یأتون به مثله و لو کان بعضـهم لبعض ظهیرا [۱۰۲] . [صفحه ۱۹۲] «امام جعفر بن محمد (ع)» بارها اصحاب کفر و زندقه را به حجت خویش ملزم کرده و به اقامه ی دلیل و برهان، راه بر ایشان بسـته بود، ولی این قوم سـیاهدل که به ضلالت انـدیشه دچار بودنـد همچنان در عناد خود با آیین توحید پای می فشـردند و در کمین عقاید مردم مسـلمان می نشسـتند. نوبتی دیگر از ایـن قـوم گمراه در مسـجدالحرام نشـان می یـابیم کـه بـه گرد یکـدیگر فراهم شـده و «عبـدالکریم بن ابی العوجـاء» را جسارت افزوده انـد تا به محضـر «جعفر بن محمـد (ع)» که هم در آن موسم حج به مکه آمده بود، رو کند و سـخن های باطل در اندازد. «عبدالکریم»، امام را گفت: - آیا اجازت می دهی تا سخنی بگویم؟ امام گفت: -

آری. «ابن ابی العوجاء» گفت: - تا کی به گرد این خرمن می گردید و به این سنگ سیاه، پناه می جویید و این بنای افراشته با سنگ و کلوخ را عبادت می برید و بر پیرامون آن چون اشتر رمیده هروله می کنید؟، چون نیک اندیشه شود، دانسته گردد که آن کس که اساس این کار بریخت مردی حکیم و صاحب نظر نبوده است، پس ای «ابو عبدالله»، تو که خود به منزلت سر و کوهان این امر هستی و پدرت بنیانگذار این قانون بوده است، مرا جواب گوی. «امام جعفر بن محمد (ع)» به پاسخ وی گفت: - همانا آن را که خدای به گمراهی افکند و دیده ی دلش کور گردانید، حق بر وی گران افتد و موافق طبع نیاید، آن کس پیروی شیطان گزیند و شیطان او را به ورطه ی هلاکت اندازد و از مهلکه بازگشت ندهد، این خانه، جایگاهی است که خداوند بندگان خود را در آن به پرستش خویش خوانده [صفحه ۱۹۳] و آنان را به زیارت و تعظیم این معبد برانگیخته است، تا طاعت خویش بر ایشان بیازماید. پس فرمان خدای بردن و امر و نهی او را گردن نهادن، از اطاعت هر کس شایسته تر است. «عبدالکریم بن ابی العوجاء» گفت: - سخن از خدای گفتی و کاربر موجودی غایب حواله داشتی. «امام صادق (ع)» گفت: - وای بر تو!، چگونه غایب است، کسی که همواره با خلق خویش باشد و بر ایشان از رگ گردن نزدیکتر است، گفتار آنان می شنود و وجود ایشان می بیند و به اسرار همگان آگاه است؟ «ابن ابی العوجاء» بار دیگر به سخن آمد و گفت: - چگونه تواند بود

که او همه جا و نزد همه کس باشد؟ اگر زمانی در آسمان بماند، بی شک زمین از وجود او تهی خواهد بود و اگر در زمین باشد، چگونه در آسمان نیز تواند بود؟ امام گفت: - با این سخن، مخلوقی را توصیف کردی که چون از جایگاهی به جایگاه دیگر نقل کند، مکان نخستین از وی تهی ماند و همین که به جایگاه دیگر رود، از آن چه در مکان نخستین روی دهد بی خبر باشد، لیکن نه مکانی از خداوند بزرگ تهی ماند و نه مکانی او را فراگیرد، همچنان هیچ مکانی بر او از مکان دیگر نزدیکتر نباشد؛ آثار صنع الهی بر حضور او گواه و افعال او بر وجود وی دلیلی آشکار است و او «محمد مصطفی (ع)» را به آیت های استوار و براهین روشن به رسالت برانگیخت و آن پیغمبر خدای، رسوم این عبادت برای ما آورده است؛ اکنون اگر تو را در امر نبوت نیز شکی است، بازگوی تا آن را روشن گردانم. «عبدالکریم بن ابی العوجاء» به سخنان امام درماند و توان گفتن نیافت [صفحه ۱۹۴] لاجرم به سوی یاران خویش رفت و ایشان را گفت: - از شما مسئلت کردم تا مرا باده ای آماده کنید، لیکن شما بر پاره ای از آتشم در انداختید [۱۰۳] . دوستان وی گفتند: - خاموش باش که ما را به حیرت و درماندگی خویش رسوا کردی و ما هرگز تو را بدین پایه حقیر و ناچیز ندیده بودیم، که امروز در محضر «جعفر بن محمد». «ابن ابی العوجاء» گفت: - با من این سخن گویید؟، مگر ندانید که «جعفر بن محمد (ع)»، فرزند آن

کس باشد که موی از سر همه ی این حاجیان سترده است [۱۰۴] . سالی نیز در موسم حج و در حرم کعبه، «ابن ابی العوجاء» به «امام صادق» بازخورد، به مشاهـده ی او یک تن از پیروان امام، امام را گفت: - «ابن ابی العوجاء»، از انـدیشه های باطل دسـت شسـته و مسـلمانی پـذیرفته است. امـام گفت: - او چنـان کور دل و نابینـا است که هرگز مسـلمانی نگیرد. در آن حال «ابن ابی العوجـاء» که به نزدیـک امـام رسـیده بود، او را گفت: - ای سـرور و آقـای من! امـام گفت: - دگرباره چه چیز تو را بـدین جا کشانیده است؟ [صفحه ۱۹۵] «ابن ابی العوجاء» جواب داد: - عادت دیرین و لذت تماشای دیوانگی های این مردم که سر می تراشـند و سـنگ می پرانند! امام گفت: - هنوز هم بر گمراهی و گردنکشی خویش به جای هستی؟ «ابن ابی العوجاء» خواست سخنی گویـد، لیکن امام او را گفت: - به هنگام اجرای مراسم حـج، جدال حرام است. و سـپس از برابر وی دور شد. سـرانجام روزی به گناه الحاد، فرصت قتل این مرد ملحـد به دست والی مـدینه افتاد و «ابن ابی العوجاء» چون به مرگ خویش یقین کرد فریاد برداشت و گفت: - اکنون که مرا می کشید، آگاه باشید که در میان شما به جعل چهار هزار حدیث توفیق یافتم وای بس در آن احادیث، حرامی را حلال و حلالی را حرام جلوه گر ساختم! جعل احادیث، خود موضوعی دیگر بود که دشـمنان اسلام از دیرباز، به منظور ایجاد رخنه در ارکان دین بدان دست می زدند. سابقه ی این کار، ظاهرا به روزگار پیغمبر اکرم می پیوندد ولی عامل رواج آن، به حقیقت کسی

جز «معاویه بن ابی سفیان» نیست. «معاویه» که به ناحق و با نیرنگ و تزویر، مقام خلافت اسلامی را به دست آورده بود، نگهداری منصب غصب شده را نیز، جز با ادامه ی نیرنگ و تزویر میسر نمی دید، و وقتی که دانست وضع حدیث، او را در این راه به نحوی مؤثر مدد می بخشد، اهتمام خویش بر آن مصروف گردانید. «معاویه» به مقابله با شخصیت ممتاز «امیرالمؤمنین علی (ع)» برخاسته بود [صفحه ۱۹۶] و این کاری آسان نبود؛ از قرآن کریم که آشکارا بر فضیلت «علی بن ابیطالب» نشان ها داشت، تا احادیث بسیار که در شأن وی از زبان رسول اکرم نقل می شد، سابقه ی اسلام «علی» و مجاهدت های او در بسط آیین توحید، مراتب بلند علمی و مقام زهد و تقوی و داستان جود و کرم و شجاعت و مردی ها و جوانمردی های وی، همه و همه معلوم و مشهود اجتماعات مسلمان بود و اکثریت مسلمین بر این مراتب آگهی داشتند و همین یاد فضایل «علی (ع)» بود که امکان ادامه ی سلطنت را به «معاویه» دشوار می کرد، زیرا دنیای اسلام، پس از «علی (ع)» و فرزند بزرگوارش «حسن (ع)» که سبط اکبر پیغمبر و یادگار ارجمند پدر بود، به سهولت حکومت «معاویه» را گردن نمی نهاد. برابری با شخصیت منیع «امیرالمؤمنین (ع)»، آن هم از سوی کسی چون «معاویه» چیزی به غیر از شوخی و گستاخی نمی نمود. با این حال او، آن وقاحت را عیان ساخت و به منظور تحکیم مقام خویش، در مقابله با آوازه ی فضیلت «علی (ع)»، مبارزه ای بیشرمانه آغاز کرد. یکی از جهات گوناگون این مبارزه، جعل احادیثی بود که نکوهش «امیرالمؤمنین علی (ع)» را

شامل می گشت و این احادیث، به زودی با مدد مزدوران «معاویه» ساخته شد و به وسیله ی عاملان و دستیارانش در بلاد اسلامی رواج پذیرفت. در برابر این احادیث موضوعه، «معاویه» قیمت های گزاف می پرداخت. «سمره بن جندب» با جعل دو حدیث، از وی چهارصد هزار درهم به دست آورد و «ابوهریره» به ساختن یک حدیث، حکومت مدینه را پاداش گرفت! «عمرو بن عاص»، «حریز بن عثمان» و «مغیره بن شعبه» نیز از آن دو باز پس نماندند و با نقل روایات مجعوله در ذم «امیرالمؤمنین علی (ع)»، «معاویه» را از قول خویش خشنود و خویش را از مواهب «معاویه» سرشار ساختند! جعل حدیث، با این سابقه، کم کم راه خود را در تاریخ اسلام باز کرد [صفحه ۱۹۷] و یکی از مشکلات بزرگ شد. بدان جا که دشمنان و معاندان و بدخواهان این آیین بزرگ، در هر فرصتی آن سلاح پنهانی را در مقابله با حقیقت اسلام به کار بستند. «میمون بن عبدالله»، روزی به خدمت امام بود که در آن حال، جمعی فرا رسیدند و در طلب استماع حدیث نشستند، «جعفر بن محمد (ع)» به مشاهده ی ایشان با «میمون» گفت: - هیچ یک از این گروه را می شناسی؟ «میمون» گفت: - نه. امام گفت: - از چه روی، بی اجازت من در آمده اند؟ «میمون» گفت: - این قوم، در طلب حدیث این سوی و آن سوی می روند و نیز پروایی ندارند که از چه کس استماع حدیث می کنند. امام، یک تن از ایشان را پرسید: - آیا از این پیشتر با تو حدیث کرده اند؟ مرد پاسخ داد: - آری! امام گفت: - برخی از شنیده های

خود باز گوی. مرد گفت: - من خود، به آهنگ شنیدن حدیث آمده ام، نه گفتن آن! امام، روی به آن جمع کرد و گفت: - مگر آن احادیث را به امانت با وی گفته اند که اکنون از نقل آن [صفحه ۱۹۸] پرهیز دارد؟ مرد گفت: - نه! امام گفت: - پس شمه ای از مسموعات خود بگوی. مرد گفت: - حدیث کرد مرا «سفیان ثوری» که «جعفر بن محمد» گفت: - هر نبیذی مگر خمر، حلال است! امام افزود: باز بگوی. مرد گفت: - روایت کرد مرا «سفیان ثوری» از «محمد بن علی بن حسین» که گفت: - آن کس که مسح بر کفش روا ندارد، صاحب بدعت است و آن کس که نبیذ ننوشد، هم در شمار بدعت گذاران باشد و آن که مار ماهی و طعام اهل ذمه و ذبایح ایشان نخورد گمراه بود، زیرا «عمر بن خطاب» قطرات آب بر نبیذ افشاند و آن را بنوشد و بر موزه ی خود که به پای داشت، مسح کرد و «امیرالمؤمنین علی (ع)» به خوردن ذبایح اهل ذمه فرمان کرد و خود نیز بخورد! امام گفت: - پاره ای دیگر بگوی. مرد گفت: - از آن چه شنیدم بازگفتم. امام پرسید: - آیا مسموع تو از حدیث، به همین مقدار بود؟ مرد گفت: - نه! امام گفت: - پس باز هم از آن چه تو را گفته اند، بگوی. [صفحه ۱۹۹] مرد، از قماش سخنان پیشین خویش، حدیثی دیگر آورد، «میمون بن عبدالله» که تا آن دم خاموش نشسته بود، با استماع گفتار بیهوده ی او به خنده درآمد، لیکن به اشارت امام سکوت ورزید و مرد با

وی گفت: - آیـا تو را خنـده بر حق افتاد یا بر باطل! «میمون» جواب داد: - از شـگفتی آن که این اخبار، بـدین خوبی فراگرفته ای مرا خنـده گرفت! امـام، بـار دیگر آن مرد را گفت: - از آنچه داری بگـوی. مرد گفت: «نعیم بن عبیـداله»، مرا از «جعفر بن محمد» روایت کرد که «امیرالمؤمنین علی (ع)» گفت: - اگر در سایه ی نخل های «ینبع» می نشسـتم و خرمای ناپسند آن را می خوردم، بر من از جنـگ جمـل و نهروان بهتر بود! امـام گفت: - دیگر بگوی. مرد گفت: - «عباد» مرا از «جعفر بن محمـد» این حـدیث آورد که «امیرالمـؤمنین علی (ع)» را چـون در حربگـاه جمـل دیـده بر کشـتگان افتـاد به فرزنـد خـود «حسن» گفت: - هلاکت یافتم! «حسن» نیز با او گفت: - از آغاز، تو را از این کار نهی کردم! امام گفت: - دیگر بگو. گفت: - حدیث کرد مرا «سفیان ثوری» از «جعفر بن محمد» که «امیرالمؤمنین علی» همین که کشتگان شام را در صفین بدید، گریست و گفت: خداوند بزرگ مـا را و شـما را در بهشت جمع کنـاد! امام: مرد را گفت: [صـفحه ۲۰۰] - از مردم کـدام دیاری؟ گفت: - بصـره. امام گفت: - تو خود، «جعفر بن محمد» را دیده و از او حدیث شنیده ای؟ مرد بصری گفت: - نه! امام گفت: - این گفته ها سراسر حق می دانی! مرد بصـری پاسـخ داد: آری! امـام گفت: - این خبرهـا را چه هنگـام آموخته ای؟ مرد گفت: - روزگـاری دراز است که از حدیث گویان بصره شنیده ام و کسی را بر این احادیث جای انکار نباشد. امام گفت: -

اگر «جعفر بن محمد» با تو گوید که این سخن های ناروا من نگفته ام، و یکسره دروغ است از او می پذیری؟ مرد گفت: - نه! زیرا این احادیث را از آن کسان شنیده ام که هرگاه به قتل مسلمانی گواهی دهند، سخن ایشان پذیرفته آید و اگر گفتار «جعفر بن محمد» تصدیق کنم، چنان است که قول ایشان تکذیب کرده باشم! امام گفت: - اینک حدیثی نیز از من بنویس. مرد بصری گفت: - نام خود بگوی. [صفحه ۲۰۱] امام گفت: - نام مرا چه خواهی؟، بنویس که رسول خدای گفت: - ... آن کس که بر اهل بیت پیغمبر دروغ بندد، خداوند وی را به روز رستاخیز، یهودی نابینا برانگیزاند و چنین کس، اگر تا خروج دجال، زنده ماند به او گراید و اگر بمیرد، هم در گور به دجال ایمان آورد.» این بگفت و برخاست و به درون سرای رفت و آن جماعت نیز پس از کتابت حدیث، به دنبال کار خود شدند. اندکی بعد، امام بازگشت و در حالی که نشانی از آشفتگی بر سیمای گرفته ی او نمودار بود، با «میمون بن عبدالله» گفت: - گفتار ایشان شنیدی؟ «میمون» گفت: - اصلحک الله!، این چنین مردمان را ارزش و مقداری نیست و سخن ایشان معتبر نگیرند. امام گفت: - شگفتا که این مقالات مکذوبه بر من بندند و از من روایت کنند و شگفت تر که گوید اگر «جعفر بن محمد (ع)» خود نیز بر اقوال انکار کند، سخن او راست نگیریم و باور نکنیم!... حکایتی که به نقل آن پرداختیم، گوشه ای از دشواری های کار امام را در برابر کژی ها و ناراستی ها می نماید، ولی

اسناد احادیث مکذوبه و دروغ بستن بر وی، به روزگار حیات او منحصر نبوده و پس از آن نیز دنبال شده است. زمانی «هارون الرشید» خلیفه ی عباسی با قبا و کمربند به مسجد مدینه درآمد، اما در آن کسوت صعود بر منبر پیغمبر اکرم را مناسب ندید، در آن حال مردی که دعویدار کسب حدیث از محضر «امام صادق (ع)» بود و «ابوالبختری» [صفحه ۲۰۲] خوانده می شد، خلیفه را گفت: - «جعفر بن محمد» مرا از پدران خود حدیث کرد که «جبرئیل»، در حالی که موزه برپا بود و قبا بر تن و دشنه ای در کمر داشت، به رسول خدای نازل گشت! و هم درباره ی این مرد دروغزن آورده اند که چون تمایل «مهدی عباسی» را به بازی کبوتران دید، حدیثی دیگر پرداخت و او را به مدلول آن حدیث، به کبوتر بازی تشویق کرد [۱۰۵] . [صفحه ۲۰۳]

در حلقه ی ارشاد

«آن کس است اهل اشارت که بشارت داند» «نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست؟» «حافظ» «عمر بن یزید» که خود از اصحاب «جعفر بن محمد (ع)» بود، روزی به خدمت امام رسید و با او گفت: - برادرزاده ی من «هشام»، که بر مذهب «جهم بن صفوان ترمذی» می رود به منظور مناظره، طالب دیدار شما است، آیا رخصت می دهید تا به خدمت در آید؟ امام گفت: - آری. «عمر بن یزید» از نزد امام بیرون رفت ولی اندکی نرفته بازگشت و دیگر باره گفت: - به فدایت شوم، «هشام» جوانی بی باک و گستاخ است، قریحه ای تند [صفحه ۲۰۴] دارد و در محارم اندازه نمی داند، ناگزیر بازگشتم تا شما را به احوال وی آگهی دهم.

امام گفت: - آیا بر من می ترسی و از این مناظره بیم داری؟ «عمر بن یزید» از سخن خویش منفعل شد، دوباره محضر امام را ترک گفت و به نزد «هشام بن حکم» رفت و او را به رخصت امام آگاه گردانید. «هشام» در همراهی «عمر بن یزید»، به خدمت «امام صادق (ع)» رسید و به طرح مسائلی چند پرداخت و بر هر مسئله، پاسخی شایسته شنید، آنگاه امام، او را به سؤالی آزمود «هشام بن حکم» در پاسخ فروماند و مهلتی چند روزه خواست تا به تقدیم جواب مبادرت کند، «امام صادق» آن مهلت بر او مقرر داشت، لیکن «هشام» تا پایان وقت پاسخی نیافت، لاجرم، به نزد امام بازگشت و حل آن مشکل طلب کرد و «جعفر بن محمد (ع)» با عطوفت مسئله را بر وی روشن گردانید. سپس «امام صادق (ع)» او را پرسشی کرد که بر بطلان مذهب وی دلالت داشت، «هشام»، همچنان به جواب درمانده گشت و از محضر امام، آشفته و حیرت زده بیرون رفت. پس از یک چند، بار دیگر «هشام بن حکم» به دیدار «عمر بن یزید» آمد و از وی خواستار شد تا او را به خدمت «جعفر بن محمد» برد، «عمر بن یزید» خواهش او با امام گفت و امام به وی گفت: - او را بگوی تا فردا در فلان هنگام و فلان موضع حاضر باشد که به دیدار او روم. روز دیگر، «هشام بن حکم» پیش از آن هنگام که مقرر بود، به میعاد حاضر گشت و در انتظار دیدار امام، دیده به راه دوخت. اندکی بعد، «امام جعفر بن محمد (ع)» در حالی

که بر استری سوار بود، [صفحه ۲۰۵] نمایان شد، «هشام»، به مشاهده ی سیمای ملکوتی امام که در هاله ای از عظمت و وقار، جاذبه و شکوهی بی مانند داشت، در خویش التهاب و آشفتگی و اضطرابی مبهم و ناشناخته دید، بدانسان که یارای سخن گفتن نیافت. «امام صادق (ع)» به وی نزدیک شد و چون سکوت او را دید، لختی سر به زیر افکند مگر به سخن در آید، لیکن «هشام» نیروی تکلم نداشت و همچنان سکوت ورزیده بود سکوتی که از هر گفتار، انقلاب درونی و تحول اندیشه ی او را فصیح تر آشکار می کرد! از آن تاریخ به بعد، «هشام بن حکم» در جرگه ی «تابعان» امام جعفر بن محمد (ع)» درآمد و با قریحه ی سرشار و شور و شوق و شایستگی و استعداد خود، به زودی جای خویش را در میان بزرگان اصحاب و شاگردان او باز کرد. راویانی که از «امام صادق (ع)» در رشته های گوناگون علوم و معارف به نقل روایت پرداخته اند، آن دسته که قول ایشان مقبول و موثق به شمار آمده است، چهار هزار تن یاد شده اند و از همین مطلب، اهمیت و عظمت مکتب «جعفر بن محمد (ع)» را می توان قیاس کرد. امام، در پرورش و تعلیم اصحاب و شاگردان خود اهتمام بسیار داشت و برحسب شایستگی و استعدادی که در آنان می دید، به هر یک بهره ای از دانش و فضیلت می بخشید. در حلقه ی ارشاد «جعفر بن محمد (ع)» و در جمع تعلیم یافتگان مکتب او، چهره هایی درخشان می بینیم که هر یک به پرتو فضایل امام، فروغی تمام یافته و مراحل کمال را تا آن جا پیموده اند که از جانب پیشوای

عالی مقام خویش، به نشر حقایق و معارف مذهب شیعه و مبارزه با ناراستی ها و نارواییی ها و دفع شبهات مأمور گشته اند و اینک سخن ما اشارتی است به ذکر احوال جمعی از ایشان. [صفحه ۲۰۶] چنان که دانستیم، «هشام بن حکم» از آن پیشتر که به حلقه ی اصحاب «امام جعفر بن محمد (ع)» به پیوندد، آیین «جبریه» داشت و خود نیز هر چند در سرآغاز جوانی بود، ظاهرا پایه گذار مکتبی به شمار می رفت که از معتقدات «جبریه» مایه می گرفت. روزی که این جوان جبری مذهب به دیدار «جعفر بن محمد (ع)» مصمم گشت، هرگز نمی پنداشت که این دیدار، اساس عقاید او را در هم بریزد، ولی پس از ملاقات های خویش با امام، دریافت که آنچه را تا بدان زمان، حقیقت می انگاشته، بیش از نقشی باطل نبوده است. اولین دیدار، تزلزلی در اندیشه ی او پدید آورد، به ملاقات دیگر، بنای پندارهای وی فرو ریخت و سومین بار، بی مدد گفتار، خواهش تسلیم خویش آشکار کرد و از آن پس به صف اصحاب و شاگردان امام پیوست. «هشام بن حکم» به زودی در اثر تعالیم «جعفر بن محمد (ع)» و استعداد شگرف خویش از برجستگان اصحاب امام شد و در علم کلام، آوازه ای بلند یافت. وقتی به بصره رفت، و بی آنکه نام خویش آشکار کند، با «عمرو بن عبید» یک تن از بانیان مذهب اعتزال، به مناظره برخاست و او را ملزم کرد، سپس «عمرو» از وی پرسید: - آیا تو، «هشام بن حکم» می باشی؟ «هشام» گفت: - نه! «عمرو» سؤال کرد: - آیا با «هشام» همنشین بوده ای! «هشام» گفت: نه! [صفحه ۲۰۷] «عمرو» پرسید:

- از مردم کـدام دیـاری؟ هشـام گفت: - از اهـل کوفه هسـتم. «عمرو» گفت: - پس خود، «هشـام بن حکم» می باشـی. سـپس برخاست و او را در جای خویش نشانید و تا «هشام» در محفل وی بود، با شاگردان خود سـخنی نکرد [۱۰۶] . «هشام بن حکم» که «ابوالحکم» کنیت داشت، در کوفه به جهان آمد و در شـهر واسط بزرگ شد سپس به بغداد آمد و در آن جا اقامت جست. «هشـام» به حاضـر جوابی اختصـاص داشت، روزی او را پرسـیدند: - آیـا «معـاویه» نیز در غزوه ی بـدر حضور داشت؟ «هشـام» گفت: - بلی، امـا از جـانب کافران [۱۰۷] . «هشـام بن حکم» بـا شایسـتگی های خویش در نزد «جعفر بن محمـد (ع)» به رتبتی عـالی رسـید، هنگـامی در مکه و در موضع «منی» به محفل امام درآمـد و با آن که هنوز جوانی کم سال بود، «جعفر بن محمد (ع)» او را از دیگر اصـحاب که در محضر وی بودند، مکانی برتر بخشید و از آن رو که این عمل بر ایشان گران نیاید، روی به آنان کرد و گفت: - «هشام»، یاری دهنـده ی ما به قلب و زبان و دست خویش است [۱۰۸] . «هشام بن حکم» بارها با دشمنان و معاندان دین و بدخواهان مذهب [صفحه ۲۰۸] شیعه احتجاج ورزیده و در هر نوبت حریفان خود را ملزم و مجاب گردانیده است. «هشام»، روزگار امامت «امام کاظم، موسـی بن جعفر (ع)» را نیز دریافت و همچنان از اصـحاب مقرب وی به شـمار بود. مرگ «هشام» را به سال یکصد و هفتاد و نه هجری به عهد خلافت «هارون الرشید» نوشته اند [۱۰۹] .

«هشـام بن حکم» را تصانیف بسـیار بود و نام پاره ای از کتب وی به ما رسـیده است [۱۱۰] . «زراره بن اعین بن سـنسن شیبانی کوفی» که نام اصـلیش «عبـد ربه» و کنیتش «ابوالحسن» و «ابوعلی» است، از بزرگان اصـحاب «امام باقر، محمـد بن علی (ع)» و «امام صادق، جعفر بن محمد (ع)» به شـمار می رود [۱۱۱] . «زراره»، مردی ادیب و شـاعر و فقیه و متکلم وقاری بود و او را در زهـد و پارسـایی منزلتی کم نظیر است. «زراره» چهره ای سپیـد گون و پیکری درشت و فربه داشت و بر پیشـانیش نشان سـجود نقش بسـته بود، هر جمعه که به قصد ادای نماز از خانه ی خویش بیرون می شد، مردم به راه وی می ایستادند و او را در حالی کلاهی پشمین و سیاه بر سر و عصایی به دست داشت، نظاره می کردند و از دیدار سیمای روحانی و شکوهمند وی منبسط می گشتند [۱۱۲] . «زراره» از امـام پنجـم «محمـد بن علی (ع)» حـدیث بسـیار به خـاطر داشت، [صـفحه ۲۰۹] بـدان مایه که «امام صادق (ع)» در این باره می گوید: - اگر «زراره» نبود، احادیث پدرم از یادها می رفت [۱۱۳] . «زراره» در فقه و حدیث، از نام آوران رجـال شـیعه ی امامیه است و در علم کلام نیز دستی قوی و پایه ای رفیع داشت، لیکن مـداومت وی به امر عبادت، او را از اشـتغال به کلام بازداشـته بود. پس از درگذشت «زراره»، روزی «جمیل بن دراج» را که یک تن از معاریف اصحاب «جعفر بن محمد (ع)» بود و تا عهد «امام علی بن موسی الرضا» روزگار یافت، به حسن افاده و نیکویی روش تعلیم ستودند، «جمیل»

گفت: - با این حال ما در نزد «زراره بن اعین»، چون کودکان دبستان بودیم در برابر آموزگار [۱۱۴] . این سخن که از «امام صادق (ع)» روایت شده است، جلال مقام و رتبت «زراره» را می رساند: - چهار تن را میان مردم دوست تر دارم، هر چند زنده یا مرده باشند و آنان «یزید بن معاویه»، «زراره بن اعین»، «محمد بن مسلم» و «محمد بن علی بن نعمان» هستند. «زراره» در یکصد و پنجاهمین سال هجری وفات یافت و به وی کتابی در تحقیق استطاعت و جبر نسبت داده اند. «ابوجعفر محمد بن علی بن نعمان کوفی»، در زمره ی برجستگان اصحاب «امام جعفر بن محمد (ع)» است که لقب «مؤمن الطاق» دارد، لیکن دشمنان وی و بدخواهان مذهب جعفری او را «شیطان الطاق» خوانده اند. [صفحه ۲۱۰] «مؤمن الطاق» نیز چون «هشام بن حکم» در دانش کلام، قدرتی تمام داشت و از متکلمان بزرگ عصر خویش محسوب می گشت. درباره وی و «ابوحنیفه» حکایت های شیرین آورده اند از جمله آن که روزی «ابوحنیفه» با اصحاب خویش مجلسی داشت، در آن حال، «مؤمن الطاق» بر او وارد شد، «ابوحنیفه» یاران را گفت: - شیطان به سوی شما آمد! «مؤمن الطاق» به پاسخ وی بی درنگ این آیه از قرآن کریم قرائت کرد: الم ترانا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزهم ازا [۱۱۵] . و نیز گفته اند که پس از رحلت «امام صادق (ع)» «ابوحنیفه»، با «مؤمن الطاق» گفت: - همانا امام تو درگذشت. «مؤمن الطاق» گفت: آری، لیکن امام تو تا روز رستاخیز نخواهد مرد که «شیطان» تا به قیامت زنده می ماند [۱۱۶] . همچنین هنگامی «ابوحنیفه»، «مؤمن الطاق» را پرسید:

- آیا به رجعت قائل هستی؟ «مؤمن الطاق»، پاسخ داد: - آری! «ابوحنیفه» گفت: - پس اکنون مرا که حاجت بسیار است، هزار دینار وام ده تا به وقت رجعت، وام خود ادا کنم. «مؤمن الطاق» گفت: [صفحه ۲۱۱] - مرا این یقین نیست که در هنگام بازگشت، به صورت انسان خواهی بود، اینک ضامنی بسیار، تا به گاه رجعت، در شکل خوک بازنگردی [۱۱۷] . نوبتی دیگر، «مؤمن الطاق» و «ابوحنیفه» در یکی از کوچه های شهر کوفه می گذشتند، مردی به ایشان رسید و آن دو را از طفل گمشده ی خویش پرسید. «مؤمن الطاق» گفت: - من آن طفل گم کرده راه را ندیده ام، لیکن اگر شیخ گمراه می خواهی اینک «ابوحنیفه» است [۱۱۸] . وقتی نیز «ابوحنیفه» با «مؤمن الطاق» گفت: - اگر «علی بن ابیطالب»، خویش را خلیفه ی بلافصل پیغمبر می دانست، از چه روی پس از رحلت رسول، در طلب حق خویش نکوشید؟ «مؤمن الطاق» گفت: - «علی (ع)» بیم آن کرد که جنیان او را نیز چون «سعد بن عباده»، به هواخواهی «ابوبکر» و «عمر» به تیر «مغیره بن شعبه» از میان بردارند [۱۱۹] - و ا ین خود داستانی شنیدنی است که پس از رحلت پیغمبر اسلام، چون «سعد بن عباده» به بیعت «ابوبکر» سر فروناداشت، او را ناگهان بکشتند و آوازه در انداختند که وی به تیر جنیان مقتول شد! روزی «ابوخالد کابلی»، «مؤمن الطاق» را در مسجد مدینه و در حال مناظره با معاندان طریقه ی شیعه مشاهده کرد، به او نزدیک شد و آهسته با وی گفت: - امام، ما را از مناظره با این مردم نهی کرده است.

«مؤمن الطـاق» پرسـيد: - آيـا امام به تو فرمان داد كه مرا نيز از اين كار نهى كنى؟ [صـفحه ۲۱۲] «ابوخالـد» گفت: - امام، اين نفرمود، ليكن مرا گفت كه از تكلم بـا ايشـان بپرهيزم. «مؤمن الطـاق» گفت: - پس آنچه را امـام فرمـان داده است، اطاعت مى كن. «ابوخالـد»، پس از اين گفتگو، به محضـر امام آمـد و آن ماجرا باز گفت. امام، در حالى كه تبسـمى بر لب داشت، وى را گفت: - اى «ابوخالـد»! «ابوجعفر» چون مرغى است كه هر چنـد بال و پر وى بچيننـد، باز توانـد پريـد، ليكن تو را اگر پر چيده شد، ديگر پرواز نتوانى كرد [۱۲۰] . «مؤمن الطـاق» را نيز تصانيفى بوده است كه از آن ميان كتاب امامت و كتاب رد بر معتزله در امـامت مفضول و كتـابى در امر «طلحه» و «زبير» و «عـايشه» نام برده شـده است [۱۲۱] . «ابوجعفر، محمد بن مسـلم بن رياح ثقفى» از معروفـان اصـحاب «امام باقر (ع)» و «امام صادق (ع)» است كه به كثرت حـديث امتياز دارد و علماى شيعه به صـحت احاديثى كه به سـند صـحيح از وى روايت شود، اجماع كرده اند. وى از «امام محمد بن على (ع)» سى هزار حديث و از «جعفر بن محمـد (ع)» شانزده هزار حديث شـنيده و در شـهر كوفه مرجع خاص و عام بود، ائمه ى اهل سـنت و جماعت نيز بسا كه از وى اخذ احكام مى كردند و فتاوى او را به كار مى بستند. «عبدالله بن ابى يعفور» كه خويشتن در جمع معاريف اصحاب «جعفر بن محمد (ع)» است، به خدمت امام رسيد و با او گفت: [صفحه ۲۱۳]

- مرا همواره دیدار شما میسر نگردد و گاه باشد که یکی از یاران بر من در آید و مسئله ای بپرسد، لیکن جواب هر مسئله به نزد من نیست. امام، به وی گفت: - چرا از «محمد بن مسلم» پاسخ نمی جویی؟، او مسائل بسیار از پدرم شنیده است و پیش وی وجیه و پسندیده بود. زمانی «محمد بن مسلم» را به نزد «ابن ابی لیلی» قاضی کوفه، ادای شهادتی لازم افتاد، لیکن قاضی، گواهی او نپذیرفت. «امام صادق (ع)» به شنیدن این خبر: «ابن ابی کهمش» را مسائلی آموخت و فرمان داد که چون به کوفه رود، پاسخ آن مسائل از «ابن ابی لیلی» بخواهد و آنگاه که قاضی کوفه به پاسخ فروماند، وی را از جانب او پیغام رساند که چرا شهادت مردی دانشمندتر از خویش را نپذیرفته است. «ابن ابی کهمش»، به کوفه در آمد و آن چنان که امام فرمان کرده بود نزد «ابن ابی لیلی» رفت و آن مسائل از وی بپرسید. قاضی کوفه به پاسخ درماند و «ابن ابی کهمش» با او گفت: - «جعفر بن محمد (ع)» تو را پیغام فرستاده و گفته است که شهادت آن کس را که بسی از تو به احکام الهی داناتر و به سنت رسول آگاه تر است از چه روی مردود شناخته ای؟ «ابن ابی لیلی» گفت: - آن کیست که شهادت او نپذیرفته ام؟ «ابن ابی کهمش» پاسخ داد: - «محمد بن مسلم ثقفی». «ابن ابی لیلی» گفت: - تو را به خدا سوگند «جعفر بن محمد» این پیغام به من فرستاده است؟ [صفحه ۲۱۴] «ابن ابی کهمش» گفت: - آری! به خدا سوگند که این پیغام «جعفر بن محمد (ع)» است. آن گاه

«ابی ابن لیلی»، کس به سوی «محمد بن مسلم» فرستاد و او را به محضر خویش خواند و گواهی وی قبول کرد [۱۲۲] . «محمد بن مسلم» به سال یکصد و پنجاه هجری درگذشت [۱۲۳] ، او را در ابواب حلال و حرام کتابی بوده که «چهارصد مسئله» نام داشته است. «ابان بن تغلب بن ریاح بن سعید بکری» از مردم کوفه و از مشایخ اصحاب «امام جعفر بن محمد (ع)» است که محضر افادات «امام زین العابدین، علی بن حسین (ع)» و «امام محمد بن علی (ع)» را نیز دریافته بود. وی در شمار وجوه قاریان قرآن زیاد می شود، فن قرائت را از «عاصم» و «طلحه» و «اعمش» فرا گرفت و آن سه تن که از ائمه ی قراء محسوبند، قرائت خویش بر او خواندند و ختم کردند. «ابان بن تغلب» خود نیز قرائتی مخصوص به خویش داشت و گذشته از آن در فن تفسیر، از سر آمدان عصر بود، چنان که در این زمینه کتابی بپرداخت و آن را «غریب القرآن» نام نهاد. همچنین «ابان» را در دانش لغت و علم نحو و حدیث و فقه، رتبتی بلند بوده است. «امام باقر، محمد بن علی (ع)» او را می گفت: - در مسجد مدینه بنشین و مردمان را فتوی ده، زیرا دوست می دارم که در میان شیعیان من کسی چون تو را ببینند. «ابان» از «امام جعفر بن محمد (ع)» سی هزار حدیث فرا گرفت و وثاقت [صفحه ۲۱۵] وی بدان پایه است که امام درباره ی او با «ابان بن عثمان» می گوید: - آن چه حدیث از وی استماع کنی، چنان است که از من شنیده

باشـی و تو را این اجـازت می دهم که به هنگام نقل آن احادیث، به جای نام «ابان»، نام مرا بگویی. «ابان»، هرگاه به مـدینه می آمـد، نظم حوزه های تـدریس آن دیار گسیخته می شـد و طالبان محضـر وی به حـدی بر او اجتماع می کردند که در سراسـر مسـجد مدینه، جز ستونی که تکیه گاه وی بود، جای خالی نمی ماند! روزی مردی به محضر «ابان» آمد و از وی پرسید: - پس از رحلت پیغمبر اسـلام، چندتن از اصحاب به هواخواهی «امیرالمؤمنین علی (ع)» برخاستند؟ «ابان» گفت: - می خواهی که این مطلب را دلیلی بر فضـیلت «علی (ع)» قرار دهی؟ مرد پاسخ داد: - آری. «ابان» گفت: - ولیکن ما فضیلت اصحاب را به متابعت ایشـان از «علی بن ابیطـالب (ع)» بشناسـیم، نه آن که متـابعت آنان را دلیلی بر فضـیلت «علی (ع)» قرار دهیم. «ابان بن تغلب» به سال یکصـد و چهل و یک هجری درگـذشت، وقتی که «امام صادق (ع)» به مرگ وی آگاه شد، با اصـحاب خویش گفت: - بـه خـدا سوگنـد که مرگ «ابـان»، قلب مرا به درد آورد [۱۲۴] . «جـابر بن یزیـد جعفی»، تنی دیگر از بزرگـان اصـحاب «امام ابوعبـدالله، جعفر صـادق (ع)» است که از اجلاء اصـحاب امام پنجم «محمـد بن علی (ع)» [صـفحه ۲۱۶] نیز به شـمار می رود. «جابر» در عهـد جوانی، به شوق خـدمت «امام باقر (ع)» زادگاه خویش کوفه را ترک گفت و به مدینه آمد و نخستین بار که به محضر آن پیشوای راستین راه یافت، امام از وی پرسید: - از چه طایفه و از مردم کدام دیار هستی؟ «جابر» گفت: - از طایفه ی «جعفی ها»

و از مردم کوفه می باشم. امام گفت: - به چه منظور قصد این شهر کرده ای؟ «جابر» پاسخ داد: - به قصد تحصیل دانش آمده ام. امام گفت: - از چه کسی طلب دانش می کنی؟ «جابر» گفت: - از شما. امام گفت: - از این پس چون تو را پرسند که اهل کجا هستی، بگو از مردم مدینه ام. «جابر» پرسید: - آیا جایز است که دروغ بگویم؟ امام گفت: - تو را دروغ نمی آموزم، بلکه هر کس مقیم هر دیار باشد، از اهل آن دیار به شمار آید. از آن پس «جابر بن یزید جعفی» در خدمت «امام محمد بن علی (ع)» به کسب معرفت و دانش پرداخت و کار وی تا بدان جا کشید که گفته اند از آن [صفحه ۲۱۷] امام عالیقدر، افتخار استماع هفتاد هزار حدیث یافت که سراسر از اسرار بود و به نقل آن مأذون نبود. زمانی کثرت آن سرائر بر وجود «جابر» گرانی کرد، نزد امام آمد و با وی گفت: - گاهی چنان شود که بر خویش نیروی تحمل این اسرار نمی بینم و در خود حالتی چون دیوانگان می یابم. امام گفت: - چون چنین شود، به صحرا روی آور و آن جا گودالی حفر کن و سر خویش در آن گودال فرو بر و بگوی: «محمد بن علی» چنین گفت، «محمد بن علی» چنین گفت و به این صورت از آن احادیث باز گوی تا آرامش بیابی [۱۲۵] . «جابر» ظاهرا از نقل مظالم «بنی امیه» و حقانیت «آل علی (ع)» پروا نمی کرده است، زمانی به کوفه باز گشت و در آن جا سخنانی آورد که هرگز با مصالح حکومت اموی سازگار

نبود!، لاجرم جاسوسان دربار دمشق، احوال وی را گزارش کردند و «هشام بن عبدالملک» والی کوفه را به قتل او فرمان داد. از آن پیشتر که این فرمان به والی کوفه رسد، «جابر بن یزید» بر خویشتن احساس خطر کرده بود، یک روز مردم کوفه با شگفتی دیدند که او در هیأت دیوانگان بر نی سوار است و همراه کودکان در کوی و برزن می تازد! «جابر بن یزید» به این تدبیر از مرگ رهایی یافت، زیرا وقتی که والی کوفه، احوال او بپرسید، با وی گفتند: - او مردی مؤمن و پارسا و سلیم بود، لیکن در این اوقات کارش به جنون کشیده است. حکمران کوفه، شرح احوال «جابر بن یزید» را به دمشق فرستاد و «هشام بن عبدالملک» چون بر جنون او یقین آورد، از قتل وی در گذشت! «جابر» چون از «امام محمد بن علی (ع)» نقل حدیث می کرد چنین [صفحه ۲۱۸] می گفت: - حدیث کرد مرا وصی اوصیاء و وارث علم انبیاء، «محمد بن علی». روزی «مفضل بن عمر» از «امام صادق» پرسید: - «جابر بن یزید جعفی» در نزد شما چه منزلتی دارد؟ امام گفت: - منزلت وی به نزد ما همپایه ی منزلتی است که «سلمان» در نزد رسول خدای داشت [۱۲۶] . وفات «جابر بن یزید» را به سال یکصد و بیست و هشت هجری نوشته اند. دیگر از اصحاب «جعفر بن محمد (ع)»، «ابوحمزه ی ثمالی» یا «ثابت بن دینار» است. عظمت مقام وی را از این سخن توان دریافت که امام هشتم «علی بن موسی الرضا (ع)» درباره ی او گفته است: - «ابوحمزه»، «لقمان» عصر خویش بود. «ثابت بن

دینار»، از خدمت «امام سجاد (ع)» و «امام باقر (ع)» نیز بهره مند بوده است. از وی تصانیفی به نام های: تفسیر القرآن، نوادر در حدیث و کتاب زهد نقل کرده اند، «ابوحمزه ثمالی» در یکصد و پنجاهمین سال هجری دیده از جهان فروبست. «ابوالمنذر، هشام بن محمد سائب کلبی» در زمره ی اصحاب «ابوعبدالله جعفر بن محمد (ع)» و دانشمند بنام دومین قرن هجری است. وی از نام آورترین علمای نسابه به شمار می رود و «الجمهره» کتاب معروف [صفحه ۲۱۹] او را مهمترین کتاب، در رشته ی علم انساب خوانده اند. از شگفتی ها که در قدرت ضبط و کثرت هوش وی آمده است، آن که سراسر قرآن کریم را به سه روز محفوظ خاطر کرد، او را در شهر بغداد حلقه ی تدریس بود و طالبان دانش از محضر وی بهره می گرفتند. «ابن کلبی» در معرفت عرب و اخبار خلفاء تبحری تمام داشت و شماره ی مصنفات او به یکصد و پنجاه می رسد. این دانشمند عالی مقام، از نزدیکان و مقربان «امام جعفر بن محمد (ع)» به حساب می رفت، مرگ او به سال دویست و چهار هجری اتفاق افتاد [۱۲۷] .

روزی «مفضل بن عمر» به محضر «امام جعفر بن محمد (ع)» در آمد، امام به دیدار وی خرسند شد و با تبسم او را گفت: - ای «مفضل»، به خدا سوگند که تو را دوست می دارم و نیز دوستدار آنم که تو را دوست می دارد [۱۲۸] . «ابوعبدالله، مفضل بن عمر جعفی» از خواص اصحاب «جعفر بن محمد» است و پاره ای از محققان او را در شمار اجله ی راویان امام آورده اند. [۱۲۹] . از گفتگوی وی با «ابن ابی العوجاء» و رفیق زندیق

او در این کتـاب یـاد کرده ایم [۱۳۰] ، «مفضـل» پس از آن گفتگو بـا حالتی انـدوهبار، به نزد «امام صادق» آمـد و آنچه را در میان او و آن دو زندیق گذشـته بود، ابراز داشت، امام او را گفت: - اینک تو را شـمه ای از حکمت خدا باز گویم... سـپس به بیان شرحی [صفحه ۲۲۰] از دقایق اسرار و لطایف حکم پرداخت و آن سخنان امام که در مبحث توحید، برهانی استوار است، در نزد عالمان دین، «توحیـد مفضل» نام دارد [۱۳۱] . «ابومحمد، عبدالله بن ابی یعفور کوفی» از اصـحاب و حواریون «امام باقر (ع)» و «امام صادق (ع)» است که در فقاهت، وی را با «زراره بن اعین» برابر داشـته انـد. «ابن ابی یعفور» در جمع قاریان معدود بود و اوقات او در مسـجد کوفه به درس قرآن و تلاوت آن می گذشت. میزان اخلاص و پایه ی اعتقاد او را این سـخن آشکار می کنـد که وقتی بـا «امـام صادق (ع)» گفت: - هر گاه اناری را به دو نیم کنی و فرمان رانی که یک نیم آن حلال و نیم دیگر حرام است، گواهی می دهم که آن چه را حلال خوانـده ای حلال است و آن چه را حرام گفته ای حرام [۱۳۲] . «حمران بن اعین»، برادر «زراره بن اعین» است و از این پیشتر به احوال «زراره» اشارت رفت، «حمران» نیز از حواریون «امام محمـد بن علی» و «امام جعفر بن محمد (ع)» است و در میان اصـحاب آن دو پیشوای عالی مقام، رتبتی شایسـته دارد. این روایت آورده اند که وقتی تنی چند از موالی «جعفر بن محمد (ع)» در محضر امام به مناظره مشغول بودند و

«حمران» در میان ایشان خاموش نشسته بود. [صفحه ۲۲۱] «امام صادق (ع)» به او روی آورد و گفت: - ای «حمران»! از چه خاموش مانده ای و تکلم نمی کنی؟ «حمران» گفت: - ای سرور من، در نزد شما تکلم روا ندارم. امام گفت: - من تو را به کلام رخصت می بخشم. سپس «حمران» آغاز مناظره کرد [۱۳۳] . «حمران بن اعین» در صنعت کلام، به نهایت حاذق و قوی دست بود، «امام جعفر بن محمد (ع)» روزی وی را به مناظره با زندیقی از مردم شام مأمور گردانید و آن زندیق را گفت: - اگر بر «حمران» فائق آمدی، چنان است که بر من پیروز شده ای. «حمران» در حضور امام، به زودی مرد شامی را ملزم کرد، آنگاه امام، زندیق مغلوب را پرسید: - «حمران» را چگونه یافتی؟ زندیق گفت: - به مهارت وی اعتراف می کنم! «حمران» و «زراره» را دو برادر دیگر به نام های «عبدالملک» و «بکیر» است که آن دو نیز، از بزرگان اصحاب «امام جعفر بن محمد» به شمار هستند. «ابوالقاسم، برید بن معاویه ی عجلی» از وجوه اصحاب «امام باقر (ع)» و «امام صادق (ع)» و از کبار مشایخ شیعه است. [صفحه ۲۲۲] «برید بن معاویه» و «زراره بن اعین» و «محمد بن مسلم» و «معروف بن خربوز» و «لیث بن بختری» و «فضیل بن یسار» را علمای امامیه به اجماع تصدیق کرده اند و احادیثی را که از ایشان به سند صحیح نقل شود در شمار احادیث صحاح می آورند. «امام صادق (ع)»، «برید بن معاویه» را از اوتاد ارض و اعلام دین نامیده است [۱۳۴] . مرگ «برید» را به سال

یکصد و پنجاه هجری و نیز در ایام حیات «امام جعفر بن محمد (ع)» نوشته اند. «هشام بن سالم جوالیقی»، شاگرد مکتب «جعفر بن محمد (ع)» و یک تن از متکلمان بزرگ عصر خویش است. ظاهرا او نیز چون «هشام بن حکم» از آن پیشتر که به خدمت «امام صادق» تشرف یابد، اعتقادی نادرست داشته است و بر گرد پندار وی، معتقدانی فراهم بوده اند. پس از رحلت امام ششم و در آن هنگام که؛ «عبدالله افطح» دعوی پیشوایی شیعه داشت، «هشام بن حکم» و «مؤمن الطاق» که از نص امامت «امام موسی بن جعفر (ع)» بی خبر مانده بودند، به جستجوی مقصود خود، نزد «عبدالله» رفتند. نخست او را پرسیدند: - در هر دویست درهم، چه مقدار زکوه واجب است؟ «عبدالله» گفت: [صفحه ۲۲۳] - پنج درهم. بار دیگر سؤال کردند: - اندازه ی زکوه در یکصد درهم چه باشد؟ «عبدالله» گفت: - دو و نیم درهم! به این پاسخ، «هشام» و «مؤمن الطاق»، دعوی بی جای «عبدالله» را دریافتند، زیر یک صد درهم را زکوه نباشد. او را گفتند: - «مرجئه» نیز بدین گونه فتوی نمی دهند! «عبدالله» گفت: - به خدا نمی دانم که «مرجئه» چه می گویند! «هشام» و «مؤمن الطاق» با نومیدی از نزد «عبدالله» بیرون شدند و همچنان که در اندیشه ی مطلوب خویش، به کوی و برزن آشفته و سرگردان مانده بودند، ناگاه دریافتند که مردی پیر و خوش سیما به ایشان اشارت می کند. از اشارت آن مرد به سختی در بیم شدند، زیرا «منصور» جاسوسانی برانگیخته بود، تا معلوم دارند که پیروان «جعفر بن محمد (ع)» به نزد کدام یک از فرزندان او

می روند، مگر جانشین امام بر وی شناخته گردد. در آن حال «هشام»، «مؤمن الطاق» را گفت: - این مرد مرا اشاره می کند، از من دور شو تا اگر خطری در پیش باشد، تو ایمن مانی. «هشام» به سوی آن مرد رفت و مرد با وی اشاره کرد که او را همراهی کند. چون لختی راه پیمودند، به در خانه ی «موسی بن جعفر (ع)» رسیدند و آن مرد «هشام» را به جای نهاد و خود به داخل خانه رفت. [صفحه ۲۲۴] اندکی بعد، خادمی بر در آشکار شد و «هشام» را گفت: - رحمک الله، به درون آی «هشام» به نزد «موسی بن جعفر (ع)» تشرف جست و امام وی را بنواخت. «هشام» گفت: - جان به فدایت، پدر بزرگوار شما از این جهان درگذشت، پس از وی هدایت ما در عهده ی کیست؟ امام گفت: - اگر خداوند بخواهد، تو را به این امر هدایت خواهد کرد. «هشام» گفت: - «عبدالله» را دعوی بر آن است که او قائم مقام پدر می باشد. امام گفت: - «عبدالله» اراده کرده است که از عبادت خدای سرپیچد [۱۳۵] . «هشام» پرسید: - پس اکنون امام راستین ما کیست؟ امام بار دیگر گفت: چون خدای خواهد، تو را هدایت خواهد کرد. «هشام» سئوال کرد: - آیا آن هادی بر حق شما هستید؟ امام گفت: - من خود این نگویم. «هشام» گفت: [صفحه ۲۲۵] - آیا کسی را بر خویش امام می شناسید؟ امام گفت: نه. «هشام» گفت: - فدایت، آیا اجازت می دهید تا آن مسائلی را که از پدرت پرسش می کردم، از شما نیز بپرسم؟ امام گفت: بپرس. «هشام

بن سالم» مشکلی چند بپرسید و چون امام را به پاسخ مسائل خویش دریایی بیکرانه دید، دانست که مطلوب خویش را یافته است! «ابوالصباح، ابراهیم بن نعیم کنانی عبدی کوفی»، از شیوخ طایفه ی امامیه و اصحاب «امام جعفر بن محمد (ع)» است. امام، وی را به لحاظ استقامت و اعتدال، ترازو خواند، «ابوالصباح» گفت: - بسا که ترازویی نیز بی عیب نباشد. امام گفت: - تو آن ترازویی که دو کفه اش را عیبی و انحرافی نیست. «ابوالصباح» در زمره ی اصحاب، «امام محمد بن علی (ع)» نیز به شمار می آید و هم عهد امامت «موسی بن جعفر (ع)» را دریافته و از محضر نورانی آن امام راستین کسب فیض کرده است. [صفحه ۲۲۶] «ابومحمد، صفوان بن مهران بن مغیره ی اسدی»، از ثقات صحابه ی «امام جعفر بن محمد (ع)» است، او پیشه ی شترداری داشت و از این رو «صفوان جمال» نامیده می شد. «صفوان» چند نوبت در التزام موکب «امام صادق (ع)» از مدینه به عراق آمد و در طول هر سفر فرصتی یافت تا از خرمن لایزال امام، خوشه ها برگیرد. «ابوعبدالله صفوانی»، دانشمند بزرگ امامیه، از فرزندزادگان اوست. «ابوالقاسم، فضیل بن یسار کوفی بصری [۱۳۶] ، از اعلام اصحاب «امام محمد بن علی (ع)» و «امام جعفر بن محمد (ع)» و از اکابر فقیهان مذهب امامیه است و در زمره ی راویان معتمدی است که علمای شیعه بر صحت احادیث ایشان اجماع و اتفاق دارند. «امام صادق (ع)» درباره ی او گفته است: - آنکه دوست می دارد تنی از اهل بهشت را نظاره کند، در «فضیل» بنگرد. و نیز می گوید: - «فضیل» از ما اهل بیت است. «فضیل بن

یسار» در ایام «امام جعفر بن محمد (ع)» دیده از جهان فروبست. «فیض بن مختار جعفی کوفی» در زمره ی ثقات راویان و خواص تابعان و [صفحه ۲۲۷] مشایخ اصحاب «امام صادق (ع)» است و نیز در جمع صحابه ی «امام باقر (ع)» و «امام کاظم (ع)» به شمار می آید. «فیض بن مختار» نص «امام جعفر بن محمد (ع)» را بر امامت فرزند عالیقدرش «موسی بن جعفر (ع)» روایت کرده است. «معروف بن خربوز» شیخی جلیل القدر، عابدی بلند پایه و یکی از اصحاب سته ی اولی ا ست که حدیث منقول ایشان را به سند صحیح، در شمار صحاح می آورند. «معروف» از اعاظم صحابه ی ائمه ی بزرگوار «علی بن حسین (ع)»، «محمد بن علی (ع)» و«جعفر بن محمد (ع)» است و امتیاز مخصوص وی به کثرت عبادت اوست. از «فضل به شاذان» روایت شده است که گفت: - روزی از سجده ی طولانی «ابن ابی عمیر» شگفتی گرفتم، «ابن ابی عمیر» مرا گفت: چه می شد اگر سجده های «جمیل بن دراج» را دیده بودی و «جمیل بن دراج» نیز با «ابن ابی عمیر» گفته است که سجده ی من در برابر سجده های طولانی «معروف بن خربوز» بس ناچیز می نماید! «عبدالله بن مسکان کوفی» نیز از ثقات اصحاب «امام صادق (ع)» و از کسانی است که علماء مذهب امامیه بر صحت احادیث وی اجماع دارند. «ابن مسکان» غالبا از دیگر اصحاب «جعفر بن محمد (ع)» نقل حدیث می کرد، زیرا خود به ملاحظه ی مقام شامخ امام، به محضر وی تشرف نمی جست و بیم آن داشت که نتواند چنان که باید حق تعظیم به جای آورد. [صفحه ۲۲۸] «جمیل بن دراج نخعی»، از راویان معتمد و

وجوه اصحاب پیشوای ششم شیعیان «جعفر بن محمد (ع)» است که از «امام کاظم» نیز نقل حدیث می کند. هم او را علمای امامیه به اجماع تصدیق کرده اند، «جمیل» در اواخر زندگانی از بینش دیدگان محروم شد و در عهد «امام علی بن موسی الرضا» درگذشت. «لیث بن بختری» در جمله ی مشایخ صحابه ی «امام صادق (ع)» معدود است. او، «ابوبصیر» و «ابومحمد» کنیت داشت و از شمار نیکان و پاکانی بود که «جعفر بن محمد (ع)» ایشان را بشارت بهشت داد. علمای مذهب شیعه، بر مراتب فقاهت وی اعتراف آورده و او را تصدیق کرده اند. «ابومحمد، حریز بن عبدالله ازدی کوفی» از مشاهیر اصحاب «امام صادق» است که چون به تجارت سیستان اشتغال می ورزید و غالبا به آن دیار سفر می کرد به «حریز بن عبدالله سجستانی» شهرت یافت. وی را به شمار فقیهان بزرگ شیعه آورده اند و نوشته اند «ابوحنیفه» از او تحقیق مسائلی کرد و پاسخ شنید. «حریز بن عبدالله» را در عبادات، تصانیفی بوده است که از آن جمله کتاب صلوه وی را نام می برند. [صفحه ۲۲۹] «حریز» در سیستان به شهادت رسید، داستان قتل وی چنین آمده است که یاران او تنی چند از خوارج آن دیار را که زبان به سب «امیرالمؤمنین علی (ع)» می گشودند، پنهانی از پای درآوردند و سرانجام، خوارج، پس از وقوف بر این ماجرا، به قتل او و یارانش همداستان شدند. «حریز بن عبدالله» با اصحاب خویش به مسجدی درآمدند، گروه خوارج مسجد را در حصار گرفت و به ویران کردن آن پرداخت تا سقف و دیوار بر «حریز» و یارانش فرود آمد و یکباره به قتل رسیدند.

«ابومحمـد، حماد بن عیسـی جهنی» از بزرگان صـحابه ی «صادق (ع)» است که عمری دراز یافت و تا روزگار «امام جواد (ع)» زنـدگانی کرد. وی در جمع مشایـخ راویان به حساب می آیـد و از آن جماعت است که اهل درایت به صـحت احادیثی که با سنـد صـحیح از ایشان منقول است، اجماع کرده انـد. «حماد بن عیسـی» به لحاظ احتیاط، در نقل حدیث اقتصار کرده است، تا بـدانجا که از «امام جعفر بن محمـد (ع)» بیش از بیست حـدیث روایت نمی کنـد. «ابوالربیع، سـلیمان بن خالد هلالی بجلی» در شمار شـیوخ رجال شـیعه ی امامیه است که از «امام محمد بن علی (ع)» و «امام صادق (ع)» روایت می کند. «سـلیمان بن خالد» قاری و فقیه بود، به هنگام خروج «زید بن علی (ع)» با او همکاری کرد و در هنگامه ی نبرد، انگشت خویش را از دست داد. [صفحه ۲۳۰] مرگ او در ایام «امام جعفر بن محمـد (ع)» به وقوع پیوست. «ابواسامه، زیـد بن یونس شـحام کوفی»، از اصـحاب نامـدار «ابوعبـدالله، جعفر بـن محمـد (ع)» و «ابـوالحسن، موسـی بن جعفر (ع)» است. وی به نزد «امـام صـادق (ع)» منزلـتی والا داشت و از تابعـان خـاصه ی وی به شـمار می آمـد. «عبـدالله بن سـنان بن طریف کوفی»، خازن «منصور» و «مهـدی» و «هارون الرشـید» خلفای عباسـی بود و در سـلک اصحاب «امام جعفر بن محمد (ع)» و «امام موسی بن جعفر (ع)» جای داشت. او کتابی در صـلوه به نـام «یـوم و لیله» و کتـابی موسوم به «صـلوه الکـبیر» پرداخت و نیز تصـنیف دیگری در ابواب حلاـل و حرام به وی نسبت داده اند. «یونس بن یعقوب بجلی دهنی» از صحابه ی

«جعفر بن محمـد (ع)» و «موسـی بن جعفر (ع)» به شـمار می آید و نیز وکیل «امام کاظم (ع)» بوده است. مرگ او به عهد «امام علی بن موسـی الرضا (ع)» در شـهر مدینه واقع شد، امام به تکفین و تدفین وی فرمان داد و «یونس» در گورستان بقیع به خاک رفت. از «یونس بن یعقوب» تصـنیفی موسوم به «کتاب حـج» نام می برند. «معاویه بن عمار بن خباب دهنی» از مردم کوفه و در زمره ی ثقـات اصـحاب امامـان «صـادق (ع)» و «کاظم (ع)» بوده است. ارباب رجال شـیعه وی را به جلالت قـدر سـتوده انـد و «یـونس بن یعقوب» که به احوال او اشـارت رفت، خواهرزاده ی او است. [صـفحه ۲۳۱] «ابن عمـار» عمری دراز یافت و مرگ وی را به سال یکصـد و هفتاد و پنج هجری نوشـته اند. «ابومحمد، سـماعه بن مهران بن عبدالرحمن حضـرمی»، از ثقات راویان «ابوعبدالله، جعفر بن محمد (ع)» است و نیز او را در شمار اصحاب «امام موسی بن جعفر (ع)» آورده اند، لیکن چون مرگ وی را به سال یکصـد و چهل و پنـج هجری نوشـته انـد، این سـخن درست نمی نماید. «سـماعه» شـصت سال زندگانی یافت، او را کتابی بوده است و جمعی کثیر از وی روایت کرده انـد. «عبـدالرحمن بن سـیابه ی بجلی کوفی» در اصـحاب «امام صادق (ع)» معدود است. روزی به خدمت امام رسـید و با وی عرضه داشت: - جان به فدایت!، مرا به دانش نجوم، شوق بسیار است، لیکن مردم این دانش را نهی می کننـد. امام گفت: - نه چنان است که مردم می گویند! «ابوجعفر، محمد بن زید بن علی بن حسـین (ع)» نیز در عدد اصحاب «امام جعفر بن

محمـد (ع)» یـاد شـده است. این حکـایت را دربـاره ی جـوانمردی و کرم و گـذشت او نقـل کرده انـد: در یکی از روزهـا که «منصور عباسـی» به شـهر مکه اقـامت داشت، خلیفه را گوهری آوردنـد تـا خریـداری کنـد. «منصور»، لختی در آن گوهر خیره بماند و آنگاه گفت: - این گوهر، از آن «هشام بن عبدالملک» است. سپس خلیفه ی عباسـی، ربیع حاجب را طلب داشت و با وی گفت: [صفحه ۲۳۲] - «هشام» را فرزندی «محمد» نام به جای مانده است و از این گوهر نیک توان دانست که «محمد» در این شـهر به سـر می برد، بامـداد فردا چون مردم نمـاز خویش در مسـجد الحرام به پـای بردنـد، فرمـان کن تا درهای مسـجد را ببندند، آنگاه دری را گشاده می دار و خود بر کنار آن بایست و مردمان را یک به یک، پس از تفحص و تفتیش بسـیار بیرون فرست، مگر «محمد بن هشام» را بیابی. روز دیگر «ربیع حاجب» چنان کرد که خلیفه فرمان داده بود، در اثنای آن حال، «محمد بن زید» که نیز در میان جماعت بود به مردی بازخورد و از سـیمای آشفته و مشوش او وحشت وی را بدین پیش آمد دریافت. «محمدبن زید» به آن مرد نزدیک شد و آهسـته با او گفت: - تو را سخت آشفته و هراسناک می بینم، با من به گوی تا کیستی و از کجایی؟ مرد گفت: - آیا مرا زینهار می دهی؟ «محمـد بن زیـد» پاسـخ داد: - آری، اندیشه مکن، تو را زینهار می دهم و در رهاییت می کوشم. مرد گفت: - من «محمد بن هشام بن عبدالملک» هستم و می دانم که این تدبیر را

در جهت دستگیری من به کار بسته اند، اینک تو کیستی و نامت چیست؟ «محمد بن زید» گفت: - من «محمد بن زید بن علی» هستم، لیکن ای پسر عم، از من بیمناک مشو زیرا تو را به جای پدرت «هشام» نمی گیرم و قاتل پدر خویش «زید» نمی دانم، اکنون رهایی تو را چاره ای باید کرد. «محمد بن هاشم»، او را سپاس گفت، «محمد بن زید» لختی اندیشه کرد [صفحه ۲۳۳] و سپس سر برآورد و فرزند «هشام» را گفت: - راه خلاص تو را یافتم، لیکن اگر بر تو مکروه آید، مرا معذور دار. «محمد بن هشام» گفت: - آن چه تو گویی فرمان پذیرم. «محمد بن زید» ردای خویش بر سر و روی فرزند «هشام» افکند و در حالی که وی را لطمه ها می زد، به سوی «ربیع حاجب» کشید. «ربیع» به مشاهده ی آن حال پرسید: - چه روی داده است؟ «محمد بن زید» گفت: -ای امیر!، این نابکار زشت کردار را مدت ها به جستجو بودم و اکنون یافتم، او ساربانی است از مردم کوفه که مرا شتری به کرایه داد ولیکن چون پول بگرفت، از من بگریخت و شتر خود با مردی از اهل خراسان کرایه بست، اینک بر سخن خویش دو گواه عادل دارم، چه شود اگر یک دو تن از ملازمان خود با ما کنی تا او را به نزد قاضی بریم! «ربیع حاجب» دو تن پاسبان با ایشان همراه کرد و رخصت داد، تا از مسجد بیرون شوند و به محضر قاضی روند. چون اندکی راه پیمودند، «محمد بن زید»، «محمد بن هشام» را گفت: -ای خبیث!، اگر حق من بازدهی،

به خانه ی قاضی نیاز نیفتد و این دو پاسبان را نیز زحمت نیافزاییم! «محمد بن هشام» گفت: - یابن رسول الله!، آن حق که از تو بر ذمت من است باز دهم. «محمد بن زید» پاسبانان را گفت: - اینک ادای حق مرا برعهده نهاد، شما بازگردید. چون آن هر دو دور شدند، «محمد بن هشام»، «محمد بن زید» را غرق [صفحه ۲۳۴] بوسه ساخت و با وی گفت: - خداوند دانا است که رسالت خویش را در چنین خاندانی نهاد [۱۳۷] . «سالم بن ابی حفصه ی عجلی کوفی»، از امامان سجاد (ع)» و «باقر (ع)» و «صادق (ع)» روایت کرده است. کتابی در حدیث به وی نسبت داده اند، «سالم» به سال یکصد و سی و هفت هجری بدرود حیات گفت. «محمد بن قیس اسدی» در شمار اصحاب «امام محمد بن علی (ع)» و «امام جعفر بن محمد (ع)» یاد شده است. روزگاری از عاملان «عمر بن عبدالعزیز» و «یزید بن عبدالملک» بود، کتابی در نوادر حدیث و کتابی در اخبار «امیرالمؤمنین علی (ع)» به وی نسبت می دهند. «مسمع بن عبدالملک بن یسار»، از بزرگان قبیله ی «بکر بن وایل» و نیز از مشایخ رجال شیعه در بصره بود و در آن دیار حشمت و حرمتی تمام داشت. در روایت، اختصاص به «امام ابوعبدالله، جعفر بن محمد (ع)» دارد ولی از «امام محمد بن علی (ع)» نیز اندکی نقل حدیث می کند. مرگ «مسمع بن عبدالملک» به روزگار «امام صادق (ع)» واقع شده است. «اسحق بن عمار صیرفی کوفی» از راویان مشهور «امام جعفر بن محمد (ع)» [صفحه ۲۳۵] است که برادران وی «اسمعیل» و «یوسف»

و «یونس» و «قیس» نیز در جمع رجال شیعه و برادرزادگانش «علی بن اسمعیل» و «بشیر بن اسمعیل»، از روات حدیث بوده اند. «اسحق بن عمار»، مردی دولتمند و صاحب جاه بود، وقتی بر در خانه ی خویش نگهبانی بگماشت تا فقرای شیعه را به نزد وی راه ندهد، لیکن چون دانست که امام، این کار او را پسندیده نمی دارد، دربان را از خانه ی خویش برداشت. «اسحق بن عمار» را نیز کتابی در نوادر حدیث بوده است. «عبدالله بن میمون قداح مکی» در شمار ثقات اصحاب «امام باقر (ع)» و «امام صادق (ع)» است که گروهی از بزرگان اصحاب و فقهای شیعه از وی روایت می کنند. «عبدالله» را مصنفاتی بوده است که از آن جمله کتابی در اخبار بعثت رسول اکرم نام برده اند. «ابوعماره، حمزه ی طیار» در سلک معاریف صحابه ی «امام باقر (ع)» و «امام صادق (ع)» است. روایت کرده اند که «امام صادق (ع)» گفت: - پدرم «امام محمد بن علی (ع)» به وجود «حمزه ی طیار» مباهات می کرد. هنگامی «حمزه» به «جعفر بن محمد (ع)» عرضه داشت: - جان به فدایت! شنیده ام مناظره ی اصحاب خویش را با اهل خلاف پسندیده نمی داری؟ امام گفت: [صفحه ۲۳۶] - مناظره ی آنان را که چون تو باشند، دوست دارم، زیرا اگر تو در دامی فرود آمدی، پرواز توانی کرد! درگذشت «حمزه ی طیار» در ایام «امام صادق (ع)» اتفاق افتاد و پس از مرگ وی، امام او را رحمت فرستاد. «ابوعبدالله، عبدالمؤمن بن قیس بن فهد انصاری کوفی» خود از راویان «امام باقر (ع)» و «امام صادق (ع)» است و پدرش «قیس بن فهد» صحابی رسول خدای بود. «عبدالمؤمن» نیز کتابی

در حدیث پرداخت، هشتاد و یک سال زندگانی کرد و به سال یکصد و چهل و هفت هجری جهان را بدرود گفت. «عبدالله بن ابی شعبه حلبی» نخستین کس در میان اصحاب «امام جعفر بن محمد (ع)» است که به تصنیف کتاب پرداخت. «عبدالله» کتاب خویش را که در زمینه ی فقه و حدیث امامیه بود به «امام صادق (ع)» عرضه داشت و امام به تصحیح اثر وی پرداخت و درباره ی آن گفت: - مخالفان ما را چنین کتابی نباشد. «عبدالله بن ابی شعبه» از مردم کوفه بود، لیکن چون به تجارت حلب می رفت، شهرت حلبی یافت. جد وی «ابوشعبه» نیز از ثقات راویان «امام حسن بن علی (ع)» و «امام حسین بن علی (ع)» بوده است. «اسمعیل بن مهاجر بن عبید ازدی» از مردم کوفه و راوی «امام جعفر بن [صفحه ۲۳۷] محمد (ع)» است. «ابوخالد، محمد بن مهاجر» پدر وی نیز، از «امام، محمد بن علی (ع)» روایت می کرد. «اسمعیل» در قضایا کتابی مبوب پرداخته است. «محمد بن حسن بن ابی سیاره ی روائی» در زمره اصحاب «امام باقر (ع)» و امام صادق (ع)» است و پدرش «حسن بن ابی سیاره» نیز از آن دو امام عالیقدر روایت می کند. «محمد» مردی ادیب و دانشمند بود و خاندان او به دانش و فضل شهرت داشت. «کسائی» دانشمند نحوی معروف، ادب عربی را از «محمد بن حسن» و پسر عمش «معاذ بن مسلم» فراگرفته است. به «محمد بن حسن» مصنفاتی چند، نسبت می دهند. «ابراهیم بن محمد بن ابی یحیی مدنی» در شمار اصحاب «امام باقر (ع)» و «امام صادق (ع)» یاد شده است. او مردی دانشمند بود و کتابی در حلال

و حرام به وی نسبت می دهند. جمعی تألیفات «واقدی» مورخ مشهور را نیز از آن «ابراهیم بن محمد» می دانند و معتقدند که «واقدی» آن کتب را به نام خویش کرده است. «عبدالرحمن بن حجاج بجلی» از مردم کوفه و از شاگردان مکتب «امام جعفر بن محمد (ع)» بود که از «امام کاظم (ع)» نیز نقل حدیث کرده است. [صفحه ۲۳۸] «عبدالرحمن بن حجاج» در صنعت کلام دست داشت و با مخالفان شیعه مناظرات بسیار می کرد، «امام موسی بن جعفر (ع)» مناظره ی وی را با اهل خلاف، پسندیده می داشت و به او می گفت: - دوست می دارم که در میان رجال شیعه مانند تو را ببینند. «عبدالرحمن» را کتابی چند بوده است، مرگ او به روزگار «امام علی بن موسی الرضا (ع)» روی داد. «نصر بن قابوس لخمی» از سه امام روایت می کند: «جعفر بن محمد (ع)»، «موسی بن جعفر (ع)» و «علی بن موسی الرضا (ع)». او نزد این پیشوایان بزرگوار منزلت و تقرب بسیار داشت و در طول مدت بیست سال وکیل «امام صادق (ع)» بوده است. «داود بن کثیر رقی» از معاریف اصحاب «امام جعفر بن محمد (ع)» و «امام موسی بن جعفر (ع)» است. پاره ای از محققان «داود» را در شمار بزرگان ثقات و خواص اصحاب آورده اند. او مردی دانشمند و فقیه ی بود و ورعی تمام داشت، روایت کرده اند که «امام صادق (ع)» درباره ی او گفت: - منزلت «داود» به نزد ما چون منزلت «مقداد بن اسود» به نزد رسول اکرم است. «معاذ بن کثیر کسایی کوفی» در شمار ثقات و اجلاء اصحاب «امام صادق» [صفحه ۲۳۹] است. او سال ها تصدی

نفقـات خانواده ی امام را به عهـده داشت و وی را در نزد «جعفر بن محمـد (ع)» منزلتی شایسـته بود. «معاذ» به تجارت مشـغول بود، وقتی پیشه ی خود را ترک گفت و چون این خبر به سـمع امـام رسـید، گفت: - ترک پیشه کردن، کار شـیطان است، آن کس که پیشه ی خود را ترک گویـد، دو ثلث خرد خویش را از دست می دهـد. سـخن مـا درباره ی جمعی از اصـحاب «امام جعفر بن محمـد (ع)»، اگر چند به صورت یادی کوتاه بود، اندکی به تفصـیل انجامید، با این همه بحث کافی در احوال ایشان؛ مجـالی دیگر می خواهـد. اینـک مبحث اصـحاب را با اشارتی مختصـر درباره ی تنی دیگر از شاگردان مکتب امام، خاتمه می دهیم و او، «جابر بن حیان» است. «جابر بن حیان» از مردم کوفه بود و گفته اند که در اصل خراسانی است، شهرت وی بیشتر به تبحر او در دانش شیمی تکیه دارد و این شهرت، با ترجمه ی پاره ای از آثار او به زبان های اروپایی از محدوده ی جهان عرب و دنیـای اسـلام فراتر رفت و به مغرب زمین نیز کشـیده شـد. «جابر» بیشتر در کوفه اقامت داشت، لیکن ظاهرا زمانی در معرض تهدید عاملان حکومت بوده و از دیاری به دیاری سفر می کرده است. [۱۳۸] . گذشته از صنعت کیمیا، «جابر» در علوم و فنون دیگر نیز مهـارت داشت و از مصـنفاتی که به وی نسـبت داده انـد، می تـوان دریـافت که او را بر بسـیاری از دانش هـای زمـان آگاهی بوده است. [صفحه ۲۴۰] «جابر بن حیان» در عـداد شاگردان مکتب «امام جعفر بن محمـد (ع)» یاد می شود و او خود نیز در پاره ای از آثار خود

این نکته را به تذکار آورده که اطلاعات مبسوط علمی خویش را از محضر آن معلم کبیر فرا گرفته است. «جابر» آزمایشگاهی به وجود آورد و در آنجا به یک رشته از تجارب علمی دست زد و پاره ای از عناصر و ترکیبات شیمیایی را کشف کرد. در اینکه آن مرد بزرگ، از نوابغ علمی عصر خویش بوده است، سخنی نیست. لیکن همان بهتر که وجود «جابر» و امثال او را در حلقه ی ارشاد و حوزه ی تعلیم امام، برهان فضیلت ایشان انگاریم که در اثبات مقام اعلای «جعفر بن محمد (ع)»، به وجود «جابر» و همانندان او هرگز نیازی نیست! [صفحه ۲۴۰]

آن سوی مرز

«نشان اهل خدا عاشقی است، با خود دار» «که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم» «حافظ» «ابن ابی لیلی» از مسند داوری خود که در مسجد کوفه بود، برخاست و عازم خانه شد. بر گذرگاه او زنی و مردی با یکدیگر مشاجره داشتند و قاضی کوفه به هنگام عبور، این سخن از آن زن شنید که مرد را به دشنام می گفت: - ای فرزند دو زناکار! زن به این دشنام، بر پدر و مادر آن مرد، تهمتی بزرگ بسته بود و به این تهمت، قاضی کوفه مصمم شد تا بر او حکم قذف براند و فرمان کند وی را حد زنند. [صفحه ۲۴۲] «ابن ابی لیلی» با این تصمیم، از رفتن به خانه انصراف جست و بار دیگر به مسجد کوفه بازگشت، زن دشنام گوی را نیز به امر وی بدانجا در آوردند و او را همچنان به حال ایستاده، دو حد زدند، از آن روی که هم پدر و هم مادر مرد

را تهمت آورده بود. داستان حکم قاضی، به زودی در شهر کوفه پراکنده گشت و این ماجرا به گوش «نعمان بن ثابت کوفی» نیز رسید. «نعمان بن ثابت» که «ابوحنیفه» کنیت داشت و دعویدار فقاهت بود و سالی چند پس از آن، بزرگترین مکتب فقهی اهل سنت و جماعت را به وجود آورد، بر «ابن ابی لیلی» خرده گرفت و آن یک حکم وی را به شش خطا مردود شناخت. «ابوحنیفه» گفت: - نخستین خطای «ابن ابی لیلی» آن بود که پس از ختم کار و بیرون شدن از محضر قضا، دگر باره بدانجا بازگشت. خطای دیگر او جاری ساختن حد در مسجد بود، زیرا رسول خدای اقامه ی حدود را در مسجد منع کرده است. سومین خطا، اجرای حد بر آن زن در حالت ایستاده بود، زیرا زنان را به هنگام اقامه ی حدود باید بنشانند و ایشان را در پوششی مستور دارند. خطای چهارم، اجرای دو حد، بر یک قذف است، چه اگر جمعی را به یک دشنام، قذف کند، جز یک حد بر وی واجب نیفتد. پنجمین خطا آنکه اگر نیز دو حد لازم می نمود، اقامه ی آن هر دو در یک زمان درست نیاید زیرا پس از اجرای حد نخستین باید وی را رها کنند و آنگاه که درد وی از صدمت ضرب فرونشست حد دیگر مجری دارند. ششمین خطا نیز آن بود که قاضی بی طلب کسی بر آن زن اقامه ی حد کرد. [صفحه ۲۴۳] چون «ابن ابی لیلی» دریافت که «ابوحنیفه» به بطلان حکم وی سخن رانده است، تاب نیاورد، به دیدار حاکم کوفه شتافت و با وی گفت: - ای امیر! در این

شهر، جوانی «ابوحنیفه» نام، بر من از در تعریض و خلاف بیرون شده است، به بطلان احکام من فتوی می دهد و مرا در فتاوی خویش، خطاکار می خواند، مصلحت آن است که وی را طلب کنید و از این فعل بازدارید. والی شهر، به احضار «ابوحنیفه» فرمان داد و از وی عهد بگرفت تا دیگر باره در کار قاضی مداخله نجوید و خویشتن نیز به فتوی زبان نگشاید. گفته اند، از آن پس روزی دختر «ابوحنیفه» به نزد وی آمد و او را درباره ی روزه سئوالی کرد، «ابوحنیفه» با دختر گفت: - ای فرزند، امیر شهر مرا از فتوای مسائل منع کرده است، پاسخ این مسئله از برادر خویش بجوی! «عمار دهنی» یک تن از اصحاب «امام صادق (ع)» را به محضر «ابن ابی لیلی» کار افتاد و لازم نمود تا به ادای شهادتی قیام کند. «ابن ابی لیلی» را از این پیشتر شناخته ایم و دانسته ایم که وی نخست از «محمد بن مسلم» صحابی نامدار «جعفر بن محمد (ع)» نیز اصغای شهادت نکرد، او، همان معامله را با «عمار» در پیش گرفت و با لحنی طنزآمیز به وی گفت: - برخیز که تو را نیک می شناسیم، از آن که مردی رافضی هستی و گواهی تو به نزد ما مقبول نباشد! رافضی نامی بود که محبان اهل بیت و شیعیان «علی (ع)» را بدان می خواندند، «عمار» را به شنیدن سخن «ابن ابی لیلی» لرزشی فراگرفت و [صفحه ۲۴۴] رنگ چهره، دگرگون شد و اشک از دیدگان سرازیر گشت. قاضی کوفه، به مشاهده ی حال وی، او را گفت: - اگر گفتار من بر تو گران آمد و تحمل این عار نتوانستی

که تو را رافضـی خواننـد، از عقیـدت خویش بـاز گرد و در شـمار یـاران ما درآی تا به نزد همه عزیز و گرانمایه باشـی. «عمار» گفت: - گریه ی من نه از آن روی باشد که تو پنداشـته ای، بلکه هم بر خویش و هم بر تو می گریم، بر خویشتن از آن گریم که مرا نسبتی عظیم کردی و در شمار قومی آوردی که هرگز همپایه ی ایشان نباشم و خود را بدان قدر و اعتبار نشناسم که در جمع آنان معـدود گردم. رافضـیان آن جماعتنـد که هیـچ گاه به گرد مناهی و مکروهات نگردنـد و جز به راه طاعت خداوند، گام نزننـد. «جعفر بن محمد (ع)» مرا این حدیث کرد که نخستین جمعی را که رافضـی نام شد، آن ساحران بودند که به دیدار معجزه ی «موسـای کلیـم»، «فرعـون» را بگذاشـتند و از وی کنـاره جسـتند و بـه نبـوت «موسـی» و فرمـان او گردن نهادنـد، پس «فرعون» ایشـان را رافضه خوانـد. بـاری من بر خویش قابلیت این مقام نمی بینم و می ترسم که خداونـد مرا به لاف این مرتبت مؤاخـذ دارد، لیکن گریه ام بر تو از آن روی باشد که بر من به دروغ فضـیلتی بزرگ بستی و رتبتی نهادی که هرگز خویش را لایق آن نمی دانم، لاجرم از بیم بازپرس آن گزافه بر تو گریسـتم! «سـعید بن ابی خصـیب» و «ابن ابی لیلی» یک چنـد به مدینه آمدنـد و روزی در گوشه ای از مسـجد رسول خـدای نشسـته بودنـد که «امام ابوعبـدالله، جعفر [صـفحه ۲۴۵] بن محمـد (ع)» بدانجا درآمد. «سعید» و «ابن ابی لیلی» به پاس مقدم امام برخاستند، امام به نزد ایشان رسید، و از حال «سعید» پرسان شد و

احوال کسان وی استفسار کرد، سپس به «ابن ابی لیلی» اشارت آورد و «سعید» را گفت: - این رفیق ملازم تو کیست؟ «سعید» گفت: - او، «ابن ابی لیلی» است که امر قضای مسلمین را در عهده دارد. امام، «ابن لیلی» را مخاطب ساخت و گفت: - آیا این تویی که از یکی مال بستانی و به دیگری دهی و بی اندیشه از کسی، زنان را از شوهران ایشان جدا کنی؟ «ابن ابی لیلی» گفت: - آری! امام گفت: - به چه داوری کنی؟ «ابن ابی لیلی» گفت: - به آن چه از رسول خدای رسیده و از «ابوبکر» و «عمر» روایت کرده اند. امام گفت: - آیا تو را این سخن از رسول خدای رسیده است که گفت: پس از من «علی» در کار قضا از جمله ی شما داناتر است؟ «ابن ابی لیلی» پاسخ داد: - آری! امام گفت: - پس از چه روی در میان مردم، جز با حکم «علی» حکم می رانی، هر چند این سخن پیغمبر شنیده ای؟ «ابن ابی لیلی» به پاسخ امام، خاموش ماند، در حالی که رنگ چهره اش [صفحه ۲۴۶] از غایت شرم، به زردی گرائیده بود. نوبتی که «ابن ابی لیلی» به محضر «جعفر بن محمد (ع)» تشرف جسته بود، امام را پرسید: - از آن چه خدای آفرید، کدام یک بر آدمی شیرین تر است؟ امام گفت: - فرزند جوان. «ابن ابی لیلی» بار دیگر سئوال کرد: - و چه چیز تلخ تر باشد؟ امام گفت: - فقدان آن فرزند. «ابن ابی لیلی» گفت: - شهادت می دهم که شما حجت های خداوند بر خلق او هستید. [۱۳۹] . «محمد بن عبدالرحمن بن ابی لیلی» از مشاهیر فقهای اهل سنت و جماعت است.

پـدر وی «عبـدالرحمن»، در زمره ی تـابعین کوفه و جـد او «ابولیلی» در شـمار اصـحاب رسول اکرم بود. «ابن ابی لیلی» به سـال هفتاد و چهارم هجری در شـهر کوفه ولادت یافت و دانش فقه و احکام را به نزد «ابوعمرو، عامر بن شراحیل شعبی» که از کبار تـابعین و معـاریف علمـای عامه بود، بیاموخت. [صـفحه ۲۴۷] «ابـن ابی لیلی» در اواخر عهـد «بنی امیـه» و اوایـل روزگـار «بنی عبـاس»، امر قضـای کوفه را برعهـده داشت و پیش از «ابوحنیفه» در احکام و فتاوی به رأی خویش اجتهاد می کرد [۱۴۰] . هم در احوال او آورده انـد که چون بر پـاره ای از مسائل مانـده می شـد، حل مشـکل خویش از «محمـد بن مسـلم» که یک تن از اصـحاب نامـدار «امام جعفر بن محمد (ع)» بود، طلب می کرد و ظاهر آن است که «ابن ابی لیلی» پس از قبول شـهادت «محمد بن مسـلم» و آگاهی بر دانش وی، در آن مرد بزرگ اعتقاد بسـته و مشـکلات مسائل را به نزد وی می آورده است. مرگ «ابن ابی لیلی» به سـال یکصـد و چهل هشت هجری روی داد. در احوال «ابن ابی لیلی» به دو مطلب باز می خوریم. نخست، تعصبی که دامن گیر وی بود تا بدان پایه که از پیروان امام اصـغای شهادت نمی کرد و دیگر اعترافی که به مقام «جعفر بن محمد (ع)» داشت و معضلات فقهیه ی خویش را نیز از شاگرد مکتب وی می جست. اقرار و انکار «ابن ابی لیلی» به شخص وی اختصاص نـدارد، بلکه در مطالعه ی احوال هر یک از ائمه ی و علمای اهل سـنت و جماعت، که هم عصـران «امام صادق (ع)» بوده انـد، این کیفیت را می توان یافت. اعتراف به شخصیت و فضیلت

امـام، وجه مشترکی در میـان ایشان است و ای بس از آنان که جرعه نوش سرچشـمه ی کمالات وی نیز بوده انـد، لیکن با این همه، در آن سوی مرز مذهب مقدس شـیعه که «جعفر بن محمد (ع)» پیشوای راستین آن بود، حریم گرفته و با لجاجی تمام، به ابراز و نشـر عقایـد و آراء دیگر پرداخته اند. [صـفحه ۲۴۸] «ابوحنیفه» یـا «نعمان بن ثابت»، برجسـته ترین سـیمای ائمه ی اهل سنت و جمـاعت هشـتاد سـال پس از رحلت رسول اکرم، در شـهر کوفه به جهـان آمـد. معتقـدان وی گفته انـد که بـذر فقه را «عبدالله بن مسـعود» افشاند، «علقمه بن قیس» آبیاری کرد، «ابراهیم نخعی» درود، «حماد» که یک تن از استادان «ابوحنیفه» بود، به خرمن فراهم آورد و دانه از کاه باز گرفت، آنگاه «ابوحنیفه» این بذر را آرد گردانید [۱۴۱] . «ابوحنیفه» را در زمره ی رجال «مرجئه» نام برده اند [۱۴۲] و چنانکه دانستیم «مرجئه» آن کسانند که ارتکاب کبائر را زیان بخش ایمان نمی دانند و مرتکب را به شـرط اقرار او، همچنان مؤمن می شناسند. هنگامی «سفیان ثوری» و «شریک بن عبدالله» و «حسن بن صالح» و «ابن ابی لیلی» به دیـدار «ابوحنیفه» رفتند و با او گفتند: – چه گویی در حق مردی که پدر خویش را بکشت و با مادر خود هماغوش گشت و در کـاسه ی سـر پـدر شـراب بنوشـید؟ «ابـوحنیفه» گفت: – او مـؤمن است! بـا این سـخن، همگـان بر وی برآشـفتند و هر یک بدینسان او را به نکوهش برخاست: «ابن ابی لیلی» گفت: – هیچگاه از تو شـهادت نپذیرم. [صفحه ۲۴۹] «سفیان ثوری» گفت: – هرگز با تو سخن نگویم. «شریک» گفت: – اگر مرا

قدرت و اختیاری به دست بود، سر از تنت دور می کردم. «حسن بن صالح» گفت: - از این پس دیدار تو بر من حرام گشت [۱۴۳] . به این مطلب اشارت آورده ایم که «ابوحنیفه» در مسائل و احکام به رأی خود اعتماد می کرد و قیاس به کار می برد، «امام جعفر بن محمد (ع)» بارها او را از اجتهاد به رأی و قیاس برحذر می داشت، لیکن «أبوحنیفه» به رای خویش بود و تحذیر امام، در وی اثر نمی بخشید. نوبتی امام با وی گفت: ای «ابوحنیفه» ترک قیاس کن که ابلیس نخستین قیاس گر بوده است، آنجا که گفت: من از آتش خلق شده ام و آدم از خاک در وجود آمده است، پس در میان آتش و خاک قیاس کرد، آتش را برتر گرفت و به گمراهی در افتاد... اکنون مرا بگوی که گناه قتل نفس عظیم تر باشد یا زنا؟ «ابوحنیفه» گفت: - گناه قتل نفس، عظیم تر است. امام گفت: - چون قیاس به کار رود، به لحاظ عظیم بودن گناه قتل نفس، اثبات آن نیز بر اثبات زنا عظیم تر می نماید، لیکن قتل نفس را گواهی دو شاهد [صفحه ۲۵۰] عادل اثبات می کند و در اثبات زنا شهادت چهار گواه مقرر است، همچنین بگوی که نماز افضل باشد یا روزه؟ «ابوحنیفه» گفت: - نماز. امام گفت: - به مقتضای قیاس، چون نماز افضل است، لازم آید که حائض، قضای آن بگذارد، و حال آن که بر وی قضای روزه واجب شد، نه قضای نماز [۱۴۴] .

«ابوحنیفه» از هواخواهان «محمد بن عبدالله بن حسن» و برادرش «ابراهیم» بود و پس از خروج ایشان بر «منصور» در نهانی

معتقدان خود را به متابعت آن دو می خواند. پس از پایان ماجرای «محمد» و «ابراهیم» مردی به نزد او آمد و با وی گفت: - از خدای اندیشه نکردی که برادرم را به همراهی «ابراهیم» برانگیختی و او را به کشتن دادی؟ «ابوحنیفه» گفت: - قتل وی در رکاب «ابراهیم» بدان مثابه باشد که در روز بدر و در رکاب رسول خدا به شهادت رسیده است. مرد گفت: [صفحه ۲۵۱] - اگر چنین بود، تو خود چرا از آن سعادت بزرگ محروم ماندی؟ «ابوحنیفه» گفت: - اماناتی از مردم به نزد من بود که بیم تباهی آن، مرا از درک این فیض بازداشت. «ابوحنیفه» پس از هفتاد سال زندگی، به سال یکصد و پنجاه هجری در بغداد درگذشت و او را بر جانب شرقی آن شهر در ناحیه ی «عسکر مهدی» و در مقبره «خیزران» به خاک سپردند. [۱۴۵] . «مالک بن انس بن ابی عامر» سر حلقه ی اصحاب حدیث و امام مذهب «مالکی» است که به سال ۹۵ هجری در شهر مدینه ولایت یافت. اصل وی از «آل حمیر» است و پاره ای نیز او را از دودمان «تیم بن مره» محسوب داشته اند. [۱۴۶] . «مالک» حدیث را چنان بزرگ می داشت که بی طهارت و به هنگام راه رفتن و در حال ایستادن به ذکر آن لب نمی گشود، بلکه بر مسند خویش می نشست و آنگاه با وقار و هیبت، روایت می کرد. [۱۴۷] . گفته اند که زمانی «جعفر بن سلیمان» والی مدینه «مالک» را احضار کرد و به ضرب او فرمان داد و مأموران وی، او را چنان بر زمین کشیدند که استخوان کتف مضروب از جای

برآمد و ظاهر آن است که «مالک» به سبب جانبداری از نهضت «محمد بن عبدالله بن حسن» بی مهری و آزار دیده است. [صفحه ۲۵۲] امام مذهب «مالکی» نیز از محضر «جعفر بن محمد (ع)» بهره ها می برد و همواره کرامت «جعفر (ع)» را درباره ی خویش، افتخار بزرگ خود می شمرد و بدان مباهات می کرد. «مالک» به سال یکصد و هفتاد و نه هجری بمرد و در گورستان بقیع، مدفون گشت. در صفحات پیشین این کتاب باز نموده ایم که «ابوحنیفه» و «مالک بن انس» در میان اهل سنت و جماعت، بنای دو مذهب «حنفی» و «مالکی» نهادند و از پس ایشان، «احمد بن حنبل» و «محمد بن ادریس شافعی» اساس دو مذهب دیگر ریختند که به نام های «مذهب حنبلی» و «مذهب شافعی» شهرت دارد و این چهار مذهب را مذاهب اربعه ی اهل سنت می گویند. دو مذهب «حنبلی» و «شافعی»؛ اندکی پس از روزگاری که سخن ما بدان مربوط است، در وجود آمد، لیکن در این جا از بانیان آن دو مذهب نیز ذکری مختصر می آوریم تا ائمه ی مذهب اربعه، یک جا در سخن ما یاد شده باشند. «ابوعبدالله، احمد بن حنبل» به سال یکصد و شصت و چهار هجری ولادت یافت، نسب وی را به «ذوالثدیه» می رسانند که یک تن از رؤسای خوارج و زعیمان «محکمه ی اولی» بود و در جنگ «نهروان» کشته شد. در احوال «ابن حنبل» آورده اند که هر چند در آغاز کار با «محمد بن ادریس شافعی» راه مخالفت می پیمود و دیگران را از متابعت او منع می کرد، لیکن زمانی برنگذشت که به سلک دوستداران و ملازمان او پیوست، و چنان خدمت او را بر

جان خریـدار شد که روزی «شافعی» بر استر خویش سوار بود و [صـفحه ۲۵۳] «احمـد بن حنبل» پیاده به دنبال او راه می برید، در آن حال یکی او را گفت: - یک روز ما را از متابعت او باز می داشتی و امروز، خود به دنبالش می شتابی. «احمد بن حنبل» به پاسخ وی گفت: - خاموش بـاش که اگر ملازمت استروی کنم، بهره هـا یابم [۱۴۸] . نیز گفته انـد که چون «امـام کاظم، موسـی بن جعفر (ع)»، به فرمان «هارون الرشـید»، مسـموم شـد و به شـهادت رسـید. کارگزاران خلیفه، علما و فقیهان بغـداد راه احضار کردند تا به گواهی مکتوب دارند که امام، جهان را به مرگ طبیعی بدرود گفته است؛ آنان به استشهاد خلیفه چنان که خواست وی بود گردن نهادنـد و شـهادت خویش رقم کردنـد، لیکن «احمـد بن حنبل» تسـلیم نشد و با شـکنجه نیز به ادای آن شهادت دروغ تن نـداد. [۱۴۹] . مرگ «احمـد بن حنبـل» به سـال دویست و چهـل و یـک هجری روی داد و او را «باب حرب» بغـداد مـدفون ساختند. «محمد بن ادریس شافعی» در یکصد و پنجاهمین سال هجری و به روز مرگ «ابوحنیفه» چشم به جهان گشود. پیروان «ابوحنیفه» به شوخی با تابعان «شافعی» گفته اند: - امام شما، آن جرأت نداشت که در حیات پیشوای ما به جهان آیـد، همین که «ابوحنیفه» جهان را وداع گفت، «شافعی» پیـدا شـد! پیروان «شافعی» نیز به پاسخ ایشان، این سـخن آورده اند؛ - پیشوای شـما، یـارای برابری بـا امـام مـا نـداشت، چون «شافعی» به [صـفحه ۲۵۴] جهـان آمـد، «ابـوحنیفه» روی به گریز نهـاد! «شافعی» در شهر مکه نشو و

نما یافت و هوشی آن چنان سرشار داشت که در ده سالگی قرآن مجید را از برمی خواند و چون پانزده ساله شد، کتاب «موطأ» که «مالک بن انس» پرداخته بود، محفوظ وی بود. از آن پس «شافعی» به مدینه آمد و به حلقه ی درس «مالک بن انس» راه یافت، «مالک» او را گفت: - یکی باید تا آن احادیث که روایت می کنم بر تو بخواند و تو را وجه استماع حدیث بیاموزد. «شافعی» گفت: - من خود قرائت حدیث می توانم. آنگاه کتاب «موطأ» را که محفوظ خاطر داشت بر «مالک» بخواند و «مالک» از هوش و ذکاوت وی شگفتی گرفت. «شافعی» کار خود را در حوزه ی درس «مالک» و استادان دیگر دنبال کرد و به زودی در میان اهل سنت و جماعت، به شمار ائمه ی فقه و حدیث درآمد. پس از یک چند، به نزد «هارون الرشید» تقرب یافت و در حضور خلیفه، او را با «ابویوسف» شاگرد مشهور «ابوحنیفه» و دانشمندان دیگر معارضات و مناظراتی به وقوع پیوست. «شافعی» در اواخر عمر رهسپار دیار مصر گردید، به سال دویست و چهار هجری بدرود گفت و در آن دیار به خاک رفت. بسیاری از فقیهان اهل سنت و جماعت، در خدمت سیاست و مصلحت خلفای عباسی کمر بستند. یکی از آنان، «شریک بن عبدالله بن ابی شریک» است. روزی «شریک» به خدمت «مهدی» خلیفه ی عباسی رسید، خلیفه او را [صفحه ۲۵۵] در انتخاب یکی از سه کار مختار کرد و با وی گفت: - یا امر قضا را بپذیر! یا به تعلیم فرزندان من مبادرت جوی و یا نوبتی از طعام ما تناول کن! «شریک»

کـار قضـا را مکروه می داشت، و از اشـتغال به تعلیم فرزنـدان خلیفه نیز دلخوش نبود، لا جرم خوردن طعام خلیفه بر وی آسان آمـد، با «مهدی» گفت: - آماده ی اکل طعام هسـتم! خلیفه فرمان داد، سـفره ای رنگین نهادند و آن را به انواع غذاهای مطبوع بیاراسـتند آنگاه خود با «شریک» بر سر خوان نشستند و به صرف طعام پرداختند. از آن پس «شریک»، هم تعلیم فرزندان خلیفه را در عهـده گرفت و هم به امر قضـا تن داد! «ابویوسـف» نـام آورترین شـاگرد مکتب « ابوحنیفه»، از جـانب «هـارون الرشـید»، منصـب قضـا داشـت، روزی در خلـوت خلیفـه نشســته بـود کـه خادمـان «هـارون» پـالوده ای بـه مجلس در آوردنـد. خلیفـه با «ابویوسف» گفت: - از این پـالوده بخور، که به خوبی آن یـافت نشود. «ابویوسف» پرسـید: - چگونه پالوده ای است؟ «هارون» گفت: - آن را با روغن پسـته ساخته انـد. «ابویوسف» را خنـده ای شدیـد دست داد، «هارون» سـبب خنده ی او [صـفحه ۲۵۶] پرسید، «ابویوسف» به شرح کرامتی از استاد خویش «ابوحنیفه» پرداخت و «هارون» را چنین گفت: - در کودکی، روزگار ما به سختی می گـذشت، مـادرم مرا به اسـتادی رنگرز سپرده بود تا حرفه ی رنگرزی بیاموزم، لیکن مرا شوق تحصـیل دانش بر سـر بود و هر روز به جای کارگاه رنگرزی به خـدمت «ابوحنیفه» می رفتم و در حلقه ی درس او می نشسـتم. روزی مادرم به دنبال من نزد «ابوحنیفه» آمـد و با وی گفت: - ای شـیخ، تو فرزنـد مرا از آموختن حرفه باز داشـته ای و به تحصـیل دانش تشویق می کنی. «ابوحنیفه» گفت: - فرزند تو به ظاهر در نزد من تحصیل دانش کند، لیکن به حقیقت، رسم خوردن پالوده ای را

که از روغن پسته سازنـد بیاموزد! و «هارون» از گفتار «ابویوسف» به شـگفتی افتاد! «ابویوسف» به روزگار «مهدی» و «هارون»، در منصب قضا جای داشت و ظاهرا هرگاه در فتوای مسائل، بر مبنای مصالح خلیفه و وابستگان او، راه را بر خویش مسدود می دیـد، به قیاسات «ابوحنیفه» توسل می جست و چنان که مصـلحت می نمود، اسـتخراج حکم می کرد! زمانی، «زبیـده» زوجه ی «هارون الرشـید»، از وی فتوای مسـئله ای خواست «ابویوسف» با همان طریق قیاس، به وفق دلخواه «زبیده» آن سـئوال را حکمی شایسته آورد، «زبیده» مسرور شد و هدیه های گران بها به سرای «ابویوسف» فرستاد! چون هدایای «زبیده» را به نزد او آوردند، جمعی کـه به گرد وی بودنـد [صـفحه ۲۵۷] گفتنـد: - چـون رسـول اکرم را تحفـه ای می رسـید، حاضـران مجلس را در آن شریک می گردانید. «ابویوسف» گفت: - تحفه ها که به نزد رسول می آوردند، خرما و شـیر بود، نه مانند تحفه های امروز که زر و سیم است! «ابویوسف» نه تنها در مسائل فقهی صاحب رأی و فتوی بود، بلکه گاهی خلیفه حکم وی را درباره ی پالوده و لوزینه و امثال آن نیز خواسـتار می گردیـد! روزی «هارون الرشـید» را با «زبیـده» بر سـر پالوده و لوزینه خلاف افتاد و هر کـدام یکی از آن دو را بر دیگری برتری نهـاد، مـآل کار به آن انجامیـد که «ابویوسف» را احضار کننـد و در این باره حکم قطعی از وی بخواهند. چون «ابویوسف» به حضور «هارون» رسید خلیفه را گفت: - یا امیرالمؤمنین! بر غائب، حکم نتوانم کرد! «هارون» فرمان داد تا پالوده و لوزینه حاضر کنند، «ابویوسف» با ولعی تمام به خوردن آن هر دو پرداخت و

گرچه از هر یک نیمی بخورد، لیکن هنوز به فتوی لب نگشوده بود! «هارون» گفت: - خصم از میان برفت، اما دعوی هنوز برجاست! «ابویوسف» گفت: - یا امیرالمؤمنین!، تا این دم، هیچ دو خصمی را در دعوی چون پالوده و لوزینه برابر نیافتم!، پالوده بر فضیلت خویش حجتی اقامه کند و لوزینه نیز در دعوی، به حجتی با او برابری جوید، لاجرم مرا شرم آید که جانب یکی از آن دو را بگیرم! پس از مرگ «ابویوسف»، در میان اموال بازمانده از وی، چهار هزار [صفحه ۲۵۸] تنبان یافتند که هر یک را در سر بند، سکه ای زر آویخته بود! از این پیش، «ابوالبختری» را شناخته ایم، مردی که دعوی داشت از محضر «امام جعفر بن محمد (ع)» کسب حدیث کرده است و آن جا که مصلحت وی بود، از جعل حدیث و بستن دروغ بر امام، امتناع نمی کرد. «ابوالبختری» در سلسله ی فقیهان و محدثان اهل سنت و جماعت یاد می شود ولی نزد آنان نیز روایت وی معتمد و مقبول نیست. درباره ی حیله گری ها و ناجوانمردی های این مرد دروغپرداز که به لباس دین ملبس شده بود، این حکایت آورده اند: به روزگار «هارون الرشید»، «یحیی» یکی دیگر از فرزندان «عبدالله بن حسن»، در معرض تهدید خلیفه ی وقت بود، به نحوی که سرانجام، از بیم دستگیری روی گریز به سرزمین دیلم آورد. فرمان روای دیلم، او را به تعظیم و مهربانی پذیره شد و خود نیز به خدمت وی کمر بست. فرار «یحیی» و حشمتی که در سرزمین دیلم یافته بود، «هارون الرشید» را به اندیشه و وحشت کشانید و ناگزیر کرد تا درباره ی وی تدبیری بیندیشد.

به زودی از جـانب خلیفه، «فضل بن یحیی برمکی» در معیت سپاهی به سوی دیلم رفت و چون به آن دیار رسـید، مکتوب مهر آمیز «هـارون» را به فرمـانروای دیلم سپرد و از وی تسـلیم «یحیی» را خواسـتار گشت. فرمـانروای دیلم، از تسـلیم «یحیی» امتنـاع ورزید و با «فضل بن یحیی» گفت: - اگر «هارون» سراسر قلمرو حکومت خویش را در ازای تسلیم «یحیی» به من واگذارد، این کـار روا نمی دارم و از حمـایت «یحیی» سـرباز نمی زنـم. [صـفحه ۲۵۹] «فضـل بـن یحیی» نـتیجه ی گفتگـوی خـویش را با فرمـانروای دیلم به «هارون» گزارش کرد و «هارون» به آن گزارش، از عاقبت کار «یحیی» بیشتر هراسـناک شـد. در آن احوال، «ابوالبختری» به حضور «هـارون» رسـید و نقشه ای را که به دسـتگیری «یحیی» طرح کرده بود، بـا خلیفه در میـان نهاد، «هارون» طرح او را پسـند کرد و «ابوالبختری» به اجرای آن مأمور شـد و سـیصد هزار درهم عطا گرفت. «ابوالبختری» به سوی دیلم روانه شــد و بر ســر راه خـود گروهی از فقیهـان و اشــراف بلاـد را گرد آورد و بـا ایشـان گفـت: - «یحیی بـن عبــدالله»، از طـاعت «امیرالمـؤمنین» بیرون شـده و دیـار دیلم را پناهگـاه خـویش کرده است، او سـر آن دارد که بـا مـدد فرمـانروای دیلم، آشوب و شورشـی برپـا کنـد و در چنین احوال به منظور فرو نشانـدن آتش فتنه، شـریعت ما رخصت دروغ داده است! «امیرالمؤمنین» مرا مأمور گردانید تا در معیت شما به نزد فرمانروای دیلم رویم و نزد او گواهی دهیم که «یحیی» یک تن از بندگان «امیرالمؤمنین» است، باشد که او را به ما سپارد و به این

صورت آن فتنه ی در حال وقوع، روی نکند و نیز بدانید که «امیرالمؤمنین» شما را در برابر خدمت، پاداشی بزرگ خواهد داد. فقیهان و معاریف آن بلاد، یا از بیم جان و یا از آن روی که بندگان سیم و زر و مردمی چون «ابوالبختری» بودند، با وی همراه شدند و چنان که او می خواست، در نزد فرمانروای دیلم به ادای شهادت پرداختند. فرمانروای دیلم «یحیی» را دیدار کرد و با او گفت: - به جز من کسی را نیافتی تا در فریب او بکوشی؟ «یحیی» گفت: [صفحه ۲۶۰] - من اهل فریفتن نیستم و این قوم، به دروغ شهادت داده اند. فرمانروای دیلم گفت: - چگونه تواند بود که گروهی به شهادت ناروا همداستان گردند؟ «یحیی» گفت: - چه شود اگر آن قوم را نزد من حاضر کنی، تا در حضور من گواهی دهند. فرمانروای دیلم به خواهش «یحیی»، «ابوالبختری» و یاران وی را نزد او فراهم آورد، «یحیی» در برابر ایشان به ایراد نطقی مؤثر پرداخت و چیزی نماند تا آن جماعت که با «ابوالبختری» بودند، از تأثیر سخنان وی، حقیقت را باز گویند، لیکن «ابوالبختری» به چابکی و با تهدید همراهان خویش را از آن اندیشه بازداشت و آن، هر چند به کراهت بود، در حضور «یحیی» نیز قول خود تکرار کردند. فرمانروای دیلم به «یحیی» روی آورد و گفت: - دیگر تو را عذری نماند. «یحیی» گفت: - نیک پیدا است که این قوم به کراهت ادای شهادت کردند، اکنون که سخن ایشان می پذیری، به زینهار جان من، نامه ای از خلیفه طلب کن. فرمانروای دیلم به قبول خواهش وی، از «فضل

بن یحیی برمکی» که هنوز به انتظار نتیجه ی کار مانده بود، خواستار شد تا به حفظ جان «یحیی» امان نامه ای از خلیفه بخواهد. «فضـل» مکتوبی به دربـار خلافـت فرسـتاد، «هـارون» پس از آگهی بر مـاجرای دیلم، امـان نامه ای به خط خویش نگارش داد، بزرگـان «بنی هـاشم» و صـنادید رجال و مشاهیر فقیهان نیز گواهی خویش در ذیل آن نامه رقم کردنـد و سـپس پیک خلیفه به شتـابی تمـام، آن را به «فضـل بن یحیی» رسانیـد. [صـفحه ۲۶۱] «فضـل» مکتوب امـام را به «یحیی بن عبـدالله» تسـلیم داشت و «یحیی» چـون بر جـان خـویش ایمـن گشت، در معیت «فضـل» و همراهـانش به بغـداد بازگردیـد. «هـارون الرشـید»، «یحیی» را بنواخت و او، روزگاری در بغـداد بزیست، آنگاه به مـدینه آمـد و آن دیار مقیم شـد، لیکن زمانی برنگذشت که «هارون» رأی خویش بگردانید، «یحیی» را به بغداد خواند و به حبس وی فرمان داد! خلیفه به قتل «یحیی» مصـمم گشته بود، ولی از آن روی که به عهدشـکنی متهم نگردد، راهی به ابطال زینهار نامه ی خود می جست. روزی به امر او فقیهان بغـداد گرد آمدنـد تا رأی خویش را در صحت و بطلان آن نامه ی امان بنمایند. «مسرور»، خادم خلیفه مکتوب را نزد ایشان آورد و هر یک از آن گروه، به مشاهـده ی خـط خلیفه و رقم شـهادت گواهـان، در اعتبـار وثیقه سـخن گفتنـد، مگر «ابوالبختری» که فریاد برداشت و چنین گفت: - این زینهـار نـامه را اعتباری نیست، زیرا «یحیی» آتش فتنه افروخته است و خون مردم مسـلمان را به گردن دارد، چنین کس هرگز شایسته زینهار نیست و اگر خلیفه به قتل وی فرمان دهد،

خـون او بر ذمـه گيرم! «مسـرور» بـه نزد خليفـه بـازگشت و او را از آن چـه روى داده بـود، آگـاه كرد. «هـارون» از سـخن «ابوالبخترى» شادمان شـد و «مسـرور» را گفت: - «ابوالبخترى» را بگوى كه خليفه گويـد: اگر به آنچه گفتى معتقد باشـى، امان نامه را به دست خويش پاره كن. «مسرور»، به محضر فقيهان بازگشت و پيغام خليفه برسانيد. «ابوالبخترى» با او گفت: [صفحه ۲۶۲] - تو خود هيـچ يـک باک مـدار و آن وثيقه را پاره كن! «مسرور» به پاسـخ وى گفت: - چون تو بر ابطال آن رأى زنى، خويشـتن نيز بـدين كـار مبـادرت جوى! «ابوالبخترى» كـاردى بخواست و مكتوب زينهـار را بـدان پاره پاره كرد! گفته انـد كه «ابوالبخترى» به هنگام پاره كردن آن نامه، رنگ به چهره نـداشت و دست او به شـدت مى لرزيد. از آن پس، «يحيى بن عبدالله بن حسن» در زنـدان خويش كشـته شـد و «ابوالبخترى» به پـاداش آن خـدمت، از جانب خليفه شانزده ميليون درهم عطا گرفت [۱۵۰] . [صفحه ۲۶۳]

ياد جاودان

«ايـن راه را نهـايت، صـورت كجـا تـوان بست؛» «كش صـد هزار منزل، بيش است در بـدايت» «حافـظ» مردى كه «ابوالخطـاب» خوانـده مى شـد و روزگـارى در جمع اصـحاب «امـام صـادق» مى نشـست؛ ناگهـان آوازه در انـداخت كـه «جعفر بن محمـد» خـداست! از «عبـدالله بن سـبأ» كه بر «اميرالمؤمنين على (ع)» گمان خـدايى بست، در جاى خويش نامى آورده ايم، پس از وى ريشه ى پندار باطل او شاخه ها كرد و بسـى از مردم گمراه ديگر، به «على (ع)» و پاره از فرزندزادگان او نسبت الوهيت دادند! در ميان اين فرقه هاى گمراه كه نام «غلاه» يافته اند، دسته هايى پيدا

شدند [صفحه ۲۶۴] که رسول اکرم و دختر پاکیزه گوهر وی «فاطمه (ع)» را نیز خدا خواندند، همچنین بر «حسن بن علی (ع)» و «حسین بن علی (ع)» این اعتقاد بستند و کار بدانجا کشید که صنفی چند از ایشان، در الوهیت «ابوهاشم بن محمد حنفیه» و «محمد بن عبدالله حسنی» و جز آن سخن گفتند! ظاهر چنین است که سردستگان این فرق، یعنی آن کسان که نخستین بار به ابراز عقیده ی ناصواب خویش جسارت جسته و مردمی را در کنار خویش گرد آورده اند، یا به ضلالت اندیشه راه خطا رفته اند و یا به منظور مهتری جستن، پای بر سر حقیقت نهاده و دست به اغوا و فریب دیگران گشوده اند. در عصر «امام باقر، محمد بن علی (ع)»، «ابومنصور» نامی، امام را به الوهیت نسبت داد، آن پیشوای بزرگ او را از خویش براند و از وی برائت جست. از آن به بعد و از پس رحلت «امام باقر (ع)»، «ابومنصور» دعاوی دیگر آورد و گروهی از مردم «بنی کنده» نیز با وی همراه شدند، لیکن در سرانجام، «یوسف بن عمر» والی کوفه او را بگرفت و بردار کرد [۱۵۱] . به روزگار «جعفر بن محمد (ع)» نیز، رویدادی بدینسان پدید آمد و «ابوالخطاب، محمد بن ابی زینب»، وی را نسبت خدایی داد. امام، به دعوی باطل و بیجای «ابوالخطاب» سخت برآشفت، بیزاری خویش بنمود و بر او لعنت فرستاد، لیکن «ابوالخطاب» کار خود رها نکرد و ضمن آنکه دعوی امامت و نبوت خویش نیز بر آن مدعا افزود، مردم را به باور سخن خویش خواند. «جعفر بن محمد (ع)» را گفتند که «ابوالخطاب» از قول

او می گویـد: - چون حق را شـناختی، باک مـدار و آنچه می خواهی بکن! امام گفت: [صـفحه ۲۶۵] لعنت خداونـد بر او باد، من چنین سـخنی نگفته ام [۱۵۲] . «ابوالخطـاب» به پیروان خود جمیع محرمـات را مبـاح گردانیـد و چون بر آنـان ادای فرائض گرانی می کرد، با وی گفتنـد: - این امور را بر ما سـبک گردان. «ابوالخطاب» یکباره ایشان را به ترک فرائض خواند و از رنج به جـای آوردن آن اعمال رهانیـد. [۱۵۳] . چون دعوی «ابوالخطـاب» سـخت آشـکار شـد و روز به روز بر شـماره ی تابعان او افزوده گشت، «عیسـی بن موسـی» که ولایت کوفه داشت، به دفع غائله ی وی کمر بست و روزی که مدعی کذاب با هفتاد تن از پیروان خویش در مسـجد آن شـهر گرد آمـده بود، فرمـان داد تـا ایشان را در حصار گیرنـد و از میان بردارنـد. در آن حال، پیروان «ابوالخطاب» سـلاحی با خود نداشـتند و ناگزیر با سنگ و چوب و کارد آماده ی نبرد شدند. «ابوالخطاب» یاران خود را گفت: - چوب های شـما بر پیکر این قوم، اثر نیزه و شمشـیر می کند و سـلاح ایشان شما را هرگز آسیب نرساند، بکوشید و از نبرد روی نتابیـد! رزمنـدگان از دو سوی در هم افتادنـد، دسـته ای با نیزه و شمشـیر و گروهی با چوبدست و سـنگ و کارد. به زودی سه تن از یـاران «ابوالخطاب» در خون خویش غوطه زدنـد و به کام مرگ رفتنـد، بازمانـدگان آن گروه به پیشوای خود گفتنـد: - مگر نبینی که شمشـیر و نیزه با جان ما چه می کنـد و در پیکر ما چگونه تأثیر می گـذارد؟ «ابوالخطاب» گفت: - این گناه از

من نیست بلکه خواست خداوند بگردیده است و او خواهد [صفحه ۲۶۶] تا شما را بدین محنت بیازماید، چون خواست خدای چنین شد، دل به مرگ سپارید و خویشتن به کشتن دهید! دیگر یاران «ابوالخطاب» نیز که در آن تنگنا مانده بودند، کشته شدند و او خود زنده به چنگ سربازان حکومت کوفه افتاد، «عیسی بن موسی» وی را بردار کرد و آنگاه سر او و سرهای تنی چند از یارانش را به نزد «منصور» فرستاد، خلیفه فرمان داد، سرها را سه روز بر دروازه ی بغداد بیاویزند و سپس بسوزانند. پس از قتل «ابوالخطاب» و جمعی از تابعان وی، دیگر پیروانش گفتند که او هرگز کشته نشد و از یاران او کسی به قتل نرسید، بلکه ایشان به فرمان «جعفر بن محمد» در مسجد گرد آمدند و پیکار کردند و اندکی نیز آسیب ندیدند، سپس از مسجد بیرون شدند و هیچ کس آنان را ندید و در اثنای جنگ، سربازان «عیسی بن موسی» یکدیگر را می کشتند و گمان می بردند که یاران «ابوالخطاب» را کشته اند! او، به آسمان رفت و به شمار فرشتگان درآمد [۱۵۴] . پس از «ابوالخطاب» جمعی از پیروانش مردی را که موسوم به «معمر» بود جانشین وی شناختند و سر به طاعت او سپردند. «معمر» نیز شرب خمر و زنا و دیگر محرمات را بر یاران خود حلال گردانید و ایشان را به ترک فرائض خواند! این جماعت را که «معمریه» نام دارند، به بقای جهان اعتقاد بود و می پنداشتند که مراد از بهشت، آن خوشی ها و نعمت ها است که مردم را در این جهان بهره می گردد و جهنم نیز رنج ها

و مشـقت هایی است که هم در این عالم نصیب افراد بشر می شود! [صفحه ۲۶۷] گروهی دیگر از پیروان «ابوالخطاب» پس از مرگ پیشوای دروغزن خویش، «بزیغ» نـامی را جانشـین او و امام خود شـناختند و «بزیغیه» نام یافتنـد. «بزیغیه» می پنداشـتند که خداونـد، خویش را در هیأت «جعفر بن محمـد» به خلق نمایانده است! و نیز معتقد بودند که ایشان هرگز نمی میرند، بلکه پس از پایـان زنـدگی در این جهـان، به ملکوت بـاز می گردنـد! دسـته ی سوم از تابعـان «ابوالخطـاب» بعـد از قتل او «عمیر بن بیان عجلی» را به پیشوایی برگزیدنـد. این قوم گمراه را «عمیریه» و «عجلیه» می خواننـد، «عمیر بن بیان» با یاران خویش در کناسه ی کـوفه خیمه ای افراشـته بود و در آنجـا وقت ایشـان به پرسـتش «جعفر بن محمـد (ع)» می گـذشت! چهـارمین فرقه از آن قوم، «مفضـلیه» نام گرفته انـد، این فرقه نیز به «امام جعفر بن محمـد (ع)» نسـبت ربوبیت می داد، در حالی که «جعفر بن محمـد (ع)» بیزاری خود را از یکایـک این فرقه هـای ضـاله می نمود و از اقوال باطل و اعمال ناصواب ایشان، به خداونـد بزرگ و بی همتا پناه می جست... در توفان انقلاب های سیاسـی که از اواخر عمر حکومت «بنی امیه» آغاز شـده بود و تا روزگار «منصور» ادامه یـافت، جـامعه ی مسـلمان حکم کشتی شکسـته ای را داشت که هر دم دسـتخوش امواج شدیـد این آشوب های سـهمگین می گشت و سکون و ثبات نمی پذیرفت. خروج «زید بن علی» در کوفه، واقعه ی «یحیی بن زیـد» در خراسان، شورش های خوارج در یمن و حجاز و عراق، منازعات «نصـر بن سـیار» و «جدیع [صفحه ۲۶۸] کرمانی»، قیام «ابومسـلم» خروج «عبدالله بن معاویه» تنی دیگر از «آل

ابیطالب»، جنگ های خانگی آخرین خلفای «بنی امیه»، پیشروی های سیاه جامگان خراسانی در ایران و عراق، سقوط «مروان بن حکم» و استقرار حکومت «بنی عباس»، طغیان «عبدالله بن علی» در شام، خروج «محمد بن عبدالله حسنی» و برادرش «ابراهیم» در مدینه و بصره، با منازعات و کشمکش های بسیار دیگر قلمروهای اسلامی را به آشفتگی و هرج و مرجی پی در پی و مداوم کشیده بود و بر این آشوب ها و مجادلات سیاسی، انقلابات مذهبی نیز افزوده می شد و نظام اجتماعی جامعه ی مسلمین را به نحوی عجیب متزلزل می کرد. در هیاهوی هول آور توفان مهیب آن حادثات و در هنگامه ی وحشت انگیز آن روزگار فتنه و آشوب، «جعفر بن محمد (ع)» را می بینیم که همچون کوهی استوار، به اجرای وظیفه ی سنگین و خطیر خویش قیام کرده است. بسیاری از تاریخ نویسان، گیرودارها و مجادلات و اشتغالات سیاسی خلفای «بنی امیه» و «بنی عباس» را زمینه ای مناسب در جهت ترویج معارف مذهب شیعه انگاشته و از سخن خویش این نتیجه را حاصل کرده اند، که «امام جعفر بن محمد (ع)» بر اثر آن عوامل، امکان احیاء سنت ها و شعائر آیین مقدس اسلام را به دست آورده است. در توفیق امام، به سامان بخشیدن مذهب شیعه و تکامل آن و ترویج شعائر دین و تجدید سنت ها و مقررات اسلام، سخنی نیست، لیکن این توفیق را به شخصیت ممتاز و موجودیت بیمانند و توانایی عجیب و حسن تدبیر و دوراندیشی و بصیرت کامل و احاطه ی بی چون و چرای «جعفر بن محمد (ع)» بر احوال و کیفیات عصر خویش باید منحصر دانست، زیرا عوامل سیاسی نه تنها زمینه ساز اجرای وظیفه ی خطیر او نبوده اند، بلکه به حقیقت، همان عوامل

همواره وجود مقدس امام را در معرض خطر و تهدید می داشته اند. «جعفر بن محمد (ع)» از سرآغاز دوران امامت خویش و شاید پیش از [صفحه ۲۶۹] آن، در عرض این خطر بوده است، از همان ایامی که داعیان عباسی دعوت خویش را به نام «الرضا من محمد» آغاز کردند و نام اصلی صاحب دعوت بر دستگاه خلافت اموی پوشیده ماند، گمان «بنی امیه» بر «امام محمد بن علی (ع)» و «امام صادق (ع)» انگیخته شد، زیرا آن دستگاه از انعطاف و توجه افکار مسلمین به فرزندان «علی (ع)» که نیز «آل محمد (ص)» به شمار می رفتند، آگهی داشت و چشم و چراغ دودمان علوی در آن عصر، «امام محمد بن علی (ع)» و فرزند بزرگوارش «امام جعفر بن محمد (ع)» بودند. مگر آن که حسن تدبیر و کیاست «امام باقر (ع)» و «امام صادق (ع)» دودمان علوی را از صدمت لبه ی تیز شمشیر بدگمانی خلفای اموی بر کنار داشت و آن دو پیشوای عالیقدر در چنان احوالی به ادامه ی وظیفه ی الهی و بزرگ خود، موفق شدند. خروج «زید بن علی بن حسین (ع)» در عصر «هشام بن عبدالملک» و پس از آن، واقعه ی فرزندش «یحیی بن زید» در ایام «ولید بن یزید»، توجه حکومت دمشق را به «آل علی (ع)» بیشتر معطوف کرد و اگر چند آن دو ماجرا به دشواری کار امام انجامید، لیکن همان بصیرت و احتیاط شگرف او، دستگاه خلافت اموی را از ابراز عکس العمل های شدیدتر باز داشت. دیدیم که «ابوسلمه ی خلال» مهتر داعیان عباسی، در آستانه ی طلوع دولت «بنی عباس»، «جعفر بن محمد (ع)» را مکتوبی فرستاد و از آن امام راستین

طلب کرد که به قبول مقام ظاهری خلافت اسلامی رضا دهد و به وی رخصت بخشد تا مردم را به بیعت امام بخواند و قدرت عظیمی را که در جهت بدست گرفتن حکومت در سرزمین خراسان فراهم آمده بود، یکسر به خدمت امام بگمارد [۱۵۵] . [صفحه ۲۷۰] «جعفر بن محمد (ع)» که بر دقایق احوال زمان خود محیط بود، خواهش «ابوسلمه» را نپذیرفت و راز «ابوسلمه» نیز به زودی فاش گردید و در حکومت «سفاح» به جرم این عمل جان خود را از دست داد. مدعیان عباسی خلافت، که بر ماجرای مکتوب «ابوسلمه» و تمایل وی به «امام جعفر بن محمد (ع)» آگاه شده بودند، هم بر این مطلب آگهی یافتند که امام خواهش وی را نپذیرفته و نامه ی او را در شعله ی چراغ سوزانده است. این نکته، عدم تمایل امام را به شرکت در کشمکش های سیاسی می رسانید و بی رغبتی او را از قبول مقام صوری خلافت، بر «سفاح» و «منصور» آشکار می کرد، لیکن آنان، به مشاهده ی اقبال شگرف عمومی به «جعفر بن محمد» تا بدان حد که «ابوسلمه» کارگزار بزرگ خویش را نیز هواخواه وی می دیدند، سخت در اندیشه و هراس می شدند. بر «سفاح» و «منصور» پوشیده نبود که خاندان عباسی، اذهان مسلمین را اغلوطه داده و با نیرنگ و تزویر، احساسات و افکار عمومی را که به شدت در تعلق ولای «آل محمد (ص)» بود، زمینه پرداز خلافت خویش کرده است. «سفاح» و «منصور»، بیش از هر کس می دانستند که مقام خلافت اسلامی را به ناحق در تصرف آورده اند و به ناروا بر مسند «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» تکیه زده اند و در

عصـر ایشان هیچ کس به احراز آن مقام، شایسـته تر از «جعفر بن محمد (ع)» نیست. «سـفاح» و «منصور» از یاد امام و نام امام و دیدار امام مشوش می شدند و به این لحاظ همواره موجودیت وی بر جان ایشان گرانی می کرد. «ابوالعباس سـفاح» را روزگار فرصتی کـافی نـداد، دربـاره ی او داوری تمـام نمی توان کرد، ولی «سـفاح» بر روی هم نسـبت به خانـدان «علی (ع)» نرمش و انعطـافی بیشتر و رفتـاری ملایـم تر داشت. «منصور» یکبـاره پرده از چهره ی زشت و هول انگیز خلافت عباسـی [صـفحه ۲۷۱] برگرفت و با «آل علی (ع)» روشـی در پیش آورد که همانند آن را بسیاری از خلفای اموی نیز روا نمی داشتند. از قساوت های او سـخن گفته ایم و از جنـایت های او در راه امحاء اهل بیت رسول اشاراتی مختصـر آورده ایم. با مطالعه ی تاریـخ حیات این خلیفه ی سـفاک عباسـی، به روشـنی می توان دریافت که جهد او یکسـر به قطع نسل پیغمبر بزرگوار اسـلام مبذول بوده است. شیوه ی «منصور» در نابودی خاندان پیغمبر، پس از وی سـرمشق جانشینان او قرار گرفت و در تاریخ حکومت «بنی عباس» باب خصـمی و عناد با فرزنـدزادگان «علی (ع)» و «فاطمه (ع)» را گشود. قتل «محمـد بن عبـدالله حسـنی» و برادرش «ابراهیم» نه تنها آتش کینه توزی او را خـاموش نگردانیـد، بلکه بـا پیروزی بر آن دو برادر، به انقراض دودمـان علوی جرأتی افزون تر یافت، از قتـل «عبـدالله بن حسن»، آن مرد کهنسـال داغدیـده و دیگر کسـان وی چشم نپوشـید و از پس نابودی ایشان، همچنان به کمین بازمانـدگان خانـدان رسول نشـست! «منصور» از آغـاز زمامـداری خود، بارها در کشـتن «امام جعفر بن محمـد» عزم خویش را استوار کرد،

لیکن از شگفتی ها است که سال ها به ارتکاب این جنایت بزرگ نایل نگشت. خلیفه ی خون آشام که در نابودی دودمان «علی (ع)» کمر بسته بود و از قتل کودکان آن خاندان نیز روی نمی تابید، با همه ی گرانی ها از وجود گرانقدر امام بر دل داشت و با تمهیداتی عجیب که در کشتن وی به کار می بست، خویش را به کار این جنایت زبون می یافت و واپس می نشست! «منصور» به خوبی از اندازه ی محبوبیت امام در دنیای اسلام آگاه بود، او با آنکه بر مسند خلافت مسلمین تکیه داشت، در برابر وجود «جعفر (ع)» احساس حقارت می کرد. [صفحه ۲۷۲] «منصور» بدین حقیقت وقوف داشت که نه تنها بسیاری از مردم مسلمان، خلافت حقه ی اسلامی را به «صادق آل محمد (ع)» منصوص می دانند و او را بر خود خلیفه ی رسول خدای می شناسند، بلکه - نعوذبالله - فرقه هایی بر وی گمان خدایی بسته اند و او را نسبت الوهیت می دهند، هر چند امام، از این فرقه های گمراه بیزاری می جوید و ایشان را لعنت می فرستد! این حقایق، «منصور» را به سرنوشت حکومت خویش در تشویش می داشت و اگر چه آگاه بود که «جعفر بن محمد (ع)» اندیشه ی سلطنت و خلافت ندارد، از عظمت مقام و از مایه ی محبوبیت او به سختی در هراس بود. به روزگار خلافت او، میان وی و امام، در مدینه و عراق، دیدارهایی روی داده و چنانکه اهل خبر و تاریخ آورده اند، بارها «منصور» به اندیشه ی قتل «جعفر بن محمد (ع)» او را به نزد خود طلب کرده است. امام، به ملاقات «منصور» می رفت و خلیفه ی خشمگین، هر بار در پیشگاه عظمت «جعفر (ع)» آن چنان

خویش را کوچك و حقیر می دید که از اندیشه ای که در سر داشت، به لرزه می افتاد و به تأثیر کلام و مشاهده ی سیمای پرشکوه و روحانی وی شعله ی خشم او خاموش می شد، امام را بزرگ می داشت و با حرمتی شایسته باز می گردانید! با این حال «جعفر بن محمد (ع)» هیچ گاه از خصمی های خلیفه و عاملانش آسوده نبود، جاسوسان «منصور» روز و شب مراقب احوال وی بودند و در این میان، بدخواهان نیز با گزارش های غرض آلود خود بیشتر بدگمانی «منصور» را سبب می شدند. وقتی که امام، در خارج شهر مدینه به سر می برد، «داود بن علی (ع)» عم «منصور» که حکومت مدینه داشت، «معلی بن خنیس» یك تن از کارگزاران و موالی «جعفر بن محمد (ع)» را به آن تهمت که به منظور قیام امام خریداری اسلحه می کند بکشت. [صفحه ۲۷۳] چون «جعفر (ع)» به مدینه بازگشت، از فاجعه ی قتل «معلی» سخت اندوهگین شد و با خشم به نزد «داود بن علی» رفت و بر وی عتاب آورد و گفت: - به کدام گناه، «معلی» را کشته ای؟ «داود» به خشم امام، در وحشت افتاد و رئیس شرطه ی خود را عامل قتل «معلی» خواند. «جعفر بن محمد (ع)» از قدرت دستگاه خلافت و سطوت فرمانروای مدینه که عم «منصور» بود، اندیشه نکرد و در قصاص قاتل، پای فشرد تا بدانجا که «داود بن علی» ناگزیر در امتثال فرمان وی، رئیس شرطه ی خوش را به کیفر رسانید، هر چند که قاتل «معلی» به وقت رسیدن به مکافات خود بر «داود» اعتراض می کرد و به فریاد می گفت: - خود بر من فرمان قتل مردم را می دهند و

خود نیز مرا به آن گناه می کشند [۱۵۶] . «صادق آل محمد» در ظلمت بحران ها و آشوب ها، دنیای شیعه را به فروغ تعالیم خویش روشنی بخشید و حقیقت اسلام را از آلایش اباطیل و گزند اغراض مصون داشت. شرح مجاهدت های او در حوصله ی کتاب و دفتر نیست، نام عزیز و یاد پرشکوه وی بر دفتر روزگار، نقشی جاودانه دارد. سال یکصد و چهل و هشت هجری، آخرین سال حیات پرافتخار او است، شست و پنج سال زندگی کرد و دوران امامت او سی و چهار سال به طول انجامید. رحلت امام را به سبب مسمومیت وی دانسته اند، ظاهرا ارتکاب جنایتی را که «منصور» در توان خود نمی دید، به «جعفر بن سلیمان» پسر عم خویش که والی وقت مدینه بود محول کرده است. [صفحه ۲۷۴] امام در بستر بیماری و در حالی که جمعی از خواص تابعان وی، در کنار او گرد آمده بودند، با فرزند ارجمند خود، «موسی (ع)» سخنانی چند، به گونه ی اندرز در میان نهاد، او در این گفتار، امام هفتم شیعیان را مخاطب می سازد ولی پیدا است که روی سخن با پیروان خویش دارد: «ای فرزند، اگر کس به آنچه بهره ی او باشد، بسازد، بی نیاز ماند و اگر بر چیزی که در دست دیگران است دیده بدوزد به حال حسرت و فقر سر کند تا بمیرد.» «هر کس به آنچه خدای بهره ی او ساخت، خشنود نباشد، خداوند را در حکم و فرمان، تهمت آورده است.» «هر کس لغزش دیگران کوچک شمارد، خطای خویش بزرگ بیند و هر کس خطای خود کوچک بیند، لغزش دیگران بزرگ انگارد». «آنکه پرده ی دیگران بردارد، پرده ی

او بردارند، آنکه شمشیر فتنه و فساد کشد، خود بدان کشته گردد و آنکه بر سر راه برادر خود چاهی حفر کند، خویشتن در آن چاه افتد.» «کسی که با سفیهان درآمیخت، خوارمایه شد، کسی که با دانشوران مصاحبت جست، عزت و وقار یافت و کسی که بر جای های ناصواب درآمد، به معرض اتهام نشست.» «ای فرزند، اگر بر دیگران گناه بندی، بر تو گناه بندند. ای فرزند، هر چند تو را به سود یا زیان باشد، سخن حق گوی و در امور با اقران خود مشورت جوی.» «ای فرزند، کتاب خدای را بخوان و آیین اسلام را آشکار گردان، مردم را به نیکی دعوت کن و از بدی باز دار، با آن که از تو پیوند خویش بگسلد، باز بپیوند، با آن کس که بر تو خاموشی گزیند به سخن درآی و اگر از تو چیزی خواهند آن را ببخش.» «ای فرزند، از سخن چینی پرهیز کن که بر دل های مردمان بذر دشمنی می فشاند و از عیبجویی برحذر باش که عیبجوی دیگران، خویشتن را نشان عیب می کند.» «ای فرزند، اگر در طلب جود باشی، آن را از معادن کرم» [صفحه ۲۷۵] «بجوی که جود را معادنی است و آن معادن را ریشه ها باشد و آن ریشه ها را شاخه های پرمیوه است.» «میوه ی گوارنده بر شاخه ی خوش پدید آید و شاخه ی خوش از ریشه خوب روید و ریشه ی خوب، در معدن و سرزمین شایسته پای گیرد.» «ای فرزند، اگر دیدار کنی، نیکان را دیدار کن که مردم بدکاره چون سنگ خاره اند و از سنگ خاره هرگز چشمه ی آبی نزاید، یا چون درختی باشند که برگ آن

سبزی نگیرد و یا زمینی را مانند که از آن گیاهی سر نزند» [۱۵۷] . «صادق آل محمد (ع)» پیش از رحلت، خویشان و بستگان خویش را طلب کرد، افراد دودمان علوی با چهره های غمزده بر پیرامون بستر امام حلقه زدند، این آخرین دیدار امام از کسان خود بود و ظاهرا آخرین کلام وی با آن جمع نیز این سخن است: - آن کس که نماز را سبک شمارد، شفاعت ما را در نیابد. در یکی از روزهای شوال سال یکصد و چهل و هشت هجری، امام، دیدگان آفاق بین خود را از دنیا فروبست، جسد مطهر «جعفر بن محمد (ع)» را به گورستان بقیع بردند و در آنجا، در سینه ی مزار و در کنار مدفن سه تن از دیگر پیشوایان بزرگ مذهب شیعه به خاک سپردند. سلام خداوند، بر او و بر امامان دیگر باد... محمود منشی - تهران اسفند ماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت خورشیدی [صفحه ۲۷۶] یادداشت ها آل حمیر یکی از قبایل یمنی الاصل عرب. حمیر، به کسر هاء و سکون میم و فتح یاء اباضیه خوارج پیرو «عبدالله بن اباض»، ابن اباض در زمان «محمد بن مروان» آخرین خلیفه ی اموی خروج کرد و در «تباله» ناحیتی از سرزمین تهامه به قتل رسید، از فرقه ی اباضیه، اصناف «حفصیه»، «حارثیه» و «یزیدیه» پیدا شده اند. اباض، به کسر همزه است ولی اینکه در افریقای شمالی، اباضیه را به فتح همزه تلفظ می کنند. ابان بن تغلب ابان: به فتح همزه. تغلب: به فتح تاء و سکون غین و کسر لام. [صفحه ۲۷۸] ابان بن عثمان از اصحاب «امام صادق» و «امام کاظم»

است و اگر چه او را در زمره ی «واقفیه» آورده اند، لیکن از ثقات به شمار می رود. ابن ابی العوجاء نخست از شاگردان «حسن بصری» بود و سپس راه الحاد گرفت، به سال یکصد و شست هجری در عهد مهدی عباسی، «محمد بن سلیمان» والی مدینه به قتل او فرمان داد. ابن ابی عمیر «ابواحمد، محمد بن ابی عمیر» از اصحاب «امام موسی بن جعفر (ع)» و «امام علی بن موسی الرضا (ع)» و بزرگان رجال شیعه ی امامیه است. در زهد و ورع و عبادت، سرآمد بود و جلالت قدر وی را مخالفان شیعه نیز ستوده اند، پس از رحلت امام هشتم، مأمون خلیفه عباسی به ضبط وی و توقیف اموال او فرمان داد و در آن میان کتب «ابن ابی عمیر» تباه گشت. شماره ی تصانیف «ابن ابی عمیر» را نود و چهار کتاب یاد کرده اند. ابن ابی کهمش و ظاهرا: کهمس، به فتح کاف و سکون هاء و فتح میم که به معنای شیر بیشه است و در عرب بدان نامیده شده اند. ابن جریح «عبدالملك بن جریح مکی»، در شمار رجال عامه است و با این حال به تشیع میلی شدید داشت. ابن دیصان اصل وی از نژاد پارت و از ایران بوده است، پدر و مادرش به شام مهاجرت کردند و «ابن دیصان» به سال ۱۵۴ میلادی در آنجا ولادت یافت، نخست به آیین عیسوی در آمد و در جمع مدافعان سرسخت مسیحیت قرار گرفت، از آن پس با اصحاب «مرقیون» آمیزش جست و اندکی بعد از خویش [صفحه ۲۷۹] آراء و عقایدی ابراز داشت و به همین مناسبت از طرف مسیحیان مرتد خوانده شد. این دیصان به ثنویت قائل بود، نور را

فاعل خیر و ظلمت و عامل شر می خوانند، مرگ او را به سال ۲۲۲ میلادی نوشته اند. ابن مسکان «ابوالمنذر، هشام بن محمد بن سائب» ابن مقفع «عبدالله بن مقفع» که نام فارسی وی را «روزبه» نوشته اند، از مردم فارس بود، لیکن در ادب عرب بدان پایه رسید که به او مثل زنند. «ابن مقفع» بسیاری از کتب فارسی و من جمله متن فارسی کلیله و دمنه را به زبان عرب ترجمه کرد، هم از تألیفات اوست: ادب الکبیر، ادب الصغیر، الیتیمه، التاج در سیرت نوشیروان. او را «سفیان بن معاویه» والی بصره به سال ۱۴۲ یا ۱۴۳ و یا ۱۴۵ هجری به قتل رسانید. «ابن مقفع» به هنگام مرگ ۳۶ سال داشته است. ابوالبختری «وهب بن کثیر بن عبدالله»، به فرمان «هارون الرشید» امر قضاء بغداد به وی محول بود مرگ او به سال دویست هجری روی داده است. البختری: به فتح باء و سکون خاء و فتح تاء ابوالجارود «ابوالجارود، زیاد بن منذر کوفی»، متوفی به سال یکصد و پنجاه هجری. ابوالعباس سفاح «ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عباس بن عبدالمطلب» ملقب به «سفاح»، در سال یکصد و چهار هجری ولادت یافت و به سال یکصد و سی و شش هجری درگذشت، نزدیک به چهار سال خلافت کرد. [صفحه ۲۸۰] ابوالهیثم بن تیهان «ابوالهیثم، مالک بن تیهان بن عقیل بن عمر بن مالک بن اوس انصاری»، یک تن از نقیبان «لیله العقبه» و نیز یکی از مجاهدان بدر است. ابوالهیثم به سال بیست و یک هجری وفات یافت و نیز درگذشت او را در عهد پیغمبر اکرم دانسته اند، و همچنین گفته اند که در جنگ صفین

به شـهادت رسـید. ابوایوب انصاری «ابوایوب، خالد بن زید بن کلب بن ثعلبه ی انصاری» از بزرگان صحابه ی پیغمبر بزرگوار اسـلام است، نبی اکرم به هنگـام هجرت به مـدینه در خـانه ی وی فرود آمـد. او از غازیـان بـدر است و در جنگ های جمل و صفین ملازمت رکـاب «امیرالمؤمنین علی (ع)» را اختیـار کرد. «ابوایوب انصـاری» به روزگـار «معـاویه» و به سال پنجاه و یکم هجری، در غزای روم بیمار شد وفات یافت، او را در نزدیکی قسـطنطنیه به خاک سپردند. ابوبصـیر «... لیث بن بختری» بختری: به فتح باء و سـکون خاء و فتح تاء. ابوبکر ازهر بن سعد استاد محدثان عراق بود، در سال یکصد و یازده هجری ولادت یافت و بـه سـال دویسـت و سـه، یـا دویسـت و هفت هجری درگـذشت. ابـوبکر بن ابی قحـافه «ابـوبکر بن ابی قحـافه»، پیش از اسـلام «عبـدالکعبه» نام داشت و رسول اکرم او را به «عبـدالله» موسوم گردانید. پنجاه و یک سال قبل از هجرت در شـهر مکه به جهان آمـد، در سال یازدهم هجری خلافت اسـلامی را به دست کرد و به سال سـیزدهم هجرت در مـدینه درگذشت. [صـفحه ۲۸۱] ابوجرول جرول: به فتـح جیم و سـکون راء و فتـح واو. ابوجعفر عبدالله منصور «ابوجعفر، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عبـاس بـن عبـدالمطلب» در سـال یکصـد و سـی و شـش به خلافت رسـید و به سـال یـک صـد و پنجـاه و هشت هجری بمرد. ابوحـذیفه «ابوحـذیفه بن عتبه بن ربیعه بن عبدالشـمس بن عبدالمطلب قرشـی». در هجرت نخستین مسـلمانان، از مکه به حبش رفت و سپس به مکه بازگشت و بعد از مهاجرت پیغمبر به

مـدینه آمـد. «ابوحذیفه» از غازیان بدر و احد است و در غزوات دیگر نیز شـرکت داشت. ابوحمزه ی ثمالی ثمالی: به ضم ثاء، منسوب به «ثماله» ابوحمزه ی خارجی از خوارج «اباضـیه» بود، «مروان بن محمـد اموی»، «عبدالملک بن محمد» را با سـپاهی به نبرد او فرسـتاد، «ابوحمزه» در «وادی القری» یکی از اعمال مدینه، با سـپاه وی روبه رو شد و شکست یافت و به قتل رسید، سال یکصـد و سـی هجری. ابوحنیفه نعمـان بن ثـابت جـد وی که «زوطی» نـام داشت، از اسـیران کابل و یا به قولی از اهل نسا بوده است. ابوخالـد کابلی نامش «وردان» و لقبش «کنکر» و از مردم کابل بوده است، نخست به مـذهب «کیسانیه» گرایید، سـپس به خـدمت «امام زین العابـدین، علی بن حسـین» رسـید و در سـلک خواص اصـحاب وی درآمـد. «ابوخالـد» روزگار «امام باقر» [صفحه ۲۸۲] و «امـام صـادق» را نیز دریـافته و از بزرگـان اصـحاب آن دو پیشوای بزرگوار بوده است. برخی از علمـای رجـال «ابوخالـد» را دو تن به شـمار آورده انـد «ابوخالـد کبیر» و «ابوخالـد صـغیر» و در این صورت ظاهرا آن «ابوخالـد کابلی» که در صفحات ۲۱۱ و ۲۱۲ این کتاب نام برده ایم، ابوخالد صـغیر است. ابوذر غفاری «جندب بن جناده بن قیس بن عمر بن صغیر بن حزام بن غفار» از ارکان اربعه و اصـحاب عالیقدر پیغمبر اکرم است، «ابوذر» در شـمار نخستین کسانی است که به دیانت اسلام تشـرف یافته اند. ابوسـفیان «ابوسفیان، صخر بن حرب بن امیه»، یک تن از بزرگان «بنی امیه» و زعیمان مشرک مکه بود که در پیشگیری از گسترش اسلام و نابودی آن جهد فراوان به کار برد. به هنگام

فتح مکه، با کراهت ابراز مسلمانی کرد، لیکن هیچ گاه به آیین توحید ایمان نیاورد، مرگ وی به روزگار خلافت «عثمان بن عفان» و در سال ۳۱ هجری روی داد، هشتاد و هشت سال زندگی کرد. ابوسلمه ی خلال «ابوسلمه، حفص بن سلیمان کوفی» بزرگ داعیان عباسی و نخستین وزیر آن خاندان است، در جهت تلقیب او به «خلال» وجوهی گوناگون آورده اند. ابوسلمه: به فتح سین و لام. حفص، به فتح حاء و سکون فاء، خلال، به فتح خاء و تشدید لام. ابوشاکر دیصانی «ابوشاکر، عبدالله دیصانی» از پیروان معروف «ابن دیصان» در عصر امام «جعفر بن محمد (ع)» است، وی ظاهرا از اهل بصره بود. [صفحه ۲۸۳] ابوعبدالله صفوانی «ابوعبدالله، محمد بن احمد بن قضاعه بن صفوان جمال» از مشایخ دانشمندان شیعه ی امامیه است، از وی تصانیف بسیار نام می برند. ابوعبیده ی جراح «ابوعبیده، عامر بن جراح بن هلال بن انیب» از یاران و همفکران «ابوبکر» و «عمر» بود، در جنگ احد، حلقه های زره را که به ضرب سنگ مشرکان در پیشانی پیغمبر اکرم فرو رفته بود، با دندان خویش بر آورد. پنجاه و هشت سال زندگی کرد و در «عمواس» شام به بیماری طاعون در گذشت. ابوعمر، عامر بن شراحیل شعبی تابعی معروف که گفته اند به دیدار پانصد تن از صحابه ی رسول اکرم نائل شده و از یکصد و پنجاه تن ایشان، نقل حدیث کرده است، به سال یکصد و چهار هجری در شهر کوفه وفات یافت. ابوموسی اشعری «ابوموسی، عبدالله بن قیس اشعری» متوفی به سال ۴۴ هجری. ابوهاشم «ابوهاشم، عبدالله بن محمد حنفیه»، متوفی به سال ۹۹ هجری. ابوهریره در جاهلیت «عبدشمس» یا

«عبدعمر» نام داشته است و در اسلام به «عبدالله» یا «عبدالرحمن» موسوم گشت. در خلافت «عمر» حکومت بحرین داشت، در عصر «عثمان» کار قضای مکه با او بود و در زمان «معاویه» روزگاری ولایت مدینه یافت، به سال پنجاه و هشتم هجری و در هفتاد و هشت سالگی درگذشت. ابویوسف «ابویوسف، یعقوب بن ابراهیم انصاری کوفی»، صاحب کتاب «الخراج» [صفحه ۲۸۴] ولادت او را به سال یکصد و سیزده و وفاتش را در یکصد و هشتاد هجری ضبط کرده اند. ابی بن کعب «ابی بی کعب بن قیس بن عبید» از فقیهان صحابه ی رسول اکرم و از غازیان بدر است، وفات وی به سال بیست و دوم هجری روی داد. ابیورد یکی از شهرهای خراسان قدیم، واقع در دشت خاوران، اکنون جزء ترکمنستان شوروی و ویران است. احد غزوه ای که به شکست مسلمانان و شهادت گروهی از اصحاب رسول خدای انجامید، این غزوه در کنار کوهی به نام «احد» و در سال سوم هجرت روی داد، «حمزه ی سیدالشهداء» عم پیغمبر اکرم نیز در شمار شهیدان «احد» است. احزاب «غزوه...» در ماه شوال سال پنجم هجری روی داد. ازارقه پیروان «ابوراشد، نافع بن ازرق»، از بصره خروج کردند و اهواز و کرمان و فارس را مدتی در تصرف داشتند، «ازارقه» بزرگترین فرقه ی خوارج بودند. اسکندریه بندری در شمال مصر، این شهر را اسکندر مقدونی در سیصد و سی و یک سال قبل از میلاد مسیح بنا کرد. شهرت قدیم اسکندریه به دانشگاه و کتابخانه ی عظیم و نیز مناره البحر آن شهر که چهارصد گام ارتفاع داشته مربوط است. اسمعیلیه «اسمعیل» ارشد پسران «امام، ابوعبدالله بن جعفر

محمد (ع)» به روزگار حیات پدر درگذشت، گروهی مرگ وی را انکار کردند و پنداشتند زنده [صفحه ۲۸۵] است و پس از حیات پدر، امر امامت شیعیان با اوست و جمعی «محمد» فرزند «اسمعیل» را امام شیعه خواندند این دو تیره را که از شیعه امامیه انشعاب جسته اند، «اسمعیلیه» می گویند. اشعث بن قیس کندی «اشعث بن قیس بن معدیکرب» خواهر «ابوبکر» را در نکاح داشت، سوء عقیدت و نفاق وی آشکار است، چهل روز پس از شهادت «امیرالمؤمنین علی (ع)» بمرد. اصحاب سته ی اولی شش تن از نخستین کسانی هستند که حدیث منقول از ایشان را با سند صحیح، در شمار صحاح می آورند و نام آنان در صفحه ی ۲۲۲ این کتاب آمده است، اصحاب سته ی وسطی: «جمیل بن دراج»، «ابان عثمان»، «عبدالله بن مسکان»، «عبدالله بن مغیره»، «حماد بن عثمان» و «حماد بن عیسی» و اصحاب سته ی اخری نیز: «صفوان بن یحیی»، «یونس بن عبدالرحمن»، «حسن بن محبوب» «ابن ابی عمیر»، «عبدالله بن بکیر بن اعین» و «احمد بن محمد بن ابی نصر بزنطی» باشند. اعمش «ابومحمد، سلیمان بن مهران اعمش» از بزرگان فقهاء و زهاد و اکابر دانشمندان شیعه ی امامیه است، در گذشت وی به سال یکصد و چهل و هشت هجری روی داد. افریقا یکی از قطعات پنجگانه ی عالم، به وسعت سی میلیون کیلومتر مربع که بحر احمر و ترعه ی سوئز آن را از آسیا جدا کرده است. الجزایر یکی از ممالک افریقای شمالی که از شمال به دریای مدیترانه و از [صفحه ۲۸۶] جنوب به صحرای کبیر افریقا و از مشرق به تونس و لیبی و از مغرب به مراکش و موریتانا

محدود است. ام اسحق «هند، بنت ابوعبیده بن عبدالله و زوجه عبدالله بن حسن». امام علی بن موسی الرضا (ع) هشتمین پیشوای بزرگوار شیعیان جهان، به سال یکصد و پنجاه و سه هجری در شهر مدینه ولادت یافت، بعد از رحلت پدر عالیقدر خویش، مقام امامت شیعیان بر وی قرار گرفت، مأمون عباسی آن پیشوای بزرگ را نزد خویش به «مرو» دعوت کرد و امام به اکراه و ناگزیر نیابت خلافت وی را پذیرفت. چون خلیفه ی عباسی، بر مشکلات سیاسی فائق گشت، در سال ۲۰۳ هجری «علی بن موسی الرضا (ع)» را مسموم گردانید و امام علیه السلام بر اثر آن شهادت یافت. امام کاظم، موسی بن جعفر (ع) «امام ابوالحسن، موسی بن جعفر (ع)» ملقب به «کاظم» به سال یکصد و بیست و هشت هجری در نزدیکی مدینه ولادت یافت و چون پدر بزرگوارش جهان را بدرود گفت او بیست ساله بود. امام کاظم را به کثرت عبادات، «عبدصالح» می نامیدند، آن پیشوای عالیقدر، به سال یکصد و هشتاد و سه هجری، در زندان «هارون الرشید» بر اثر زهر به شهادت رسید. امویان اندلس در هنگامه ی قتل عام «بنی امیه» به وسیله ی «عباسیان»، «عبدالرحمن بن معاویه بن هشام» یک تن از افراد آن خاندان به نجات جان خویش توفیق یافت و به سرزمین «اندلس» یا «اسپانیا» رفت و در آنجا به سال ۱۳۸ هجری سلسله ی امویان اندلس را تأسیس کرد، حکمرانان این سلسله تا چند قرن به روی کار بوده اند. [صفحه ۲۸۷] انصار مردم مدینه را که به یاری پیغمبر اکرم برخاستند، «انصار» گویند. اهل بیت «امیرالمؤمنین علی (ع)» و زوجه ی گرامی او فاطمه (ع)» با «امام

حسن بن علی» و «امام حسین بن علی»، اهل بیت پیغمبر بزرگ اسلام به شمارند و نیز فرزندان و فرزندگان طاهر این خاندان جلیل را اهل بیت می خوانند و همچنین مراد از آل رسول، آل محمد (ص) و آل علی (ع) این شجره ی طیبه و شاخه های آن است. اهواز در قرون اولیه اسلامی سراسر خوزستان را اهواز می گفته اند، ناحیتی مشتمل بر هفتاد شهر و قصبه ی آبادان بوده است، صاحب حدود العالم درباره ی خوزستان چنین می نگارد: «ناحیتی است مشرق وی پارس است و حدود سپاهان و جنوب وی دریا است و بعضی از حد عراق و مغرب وی بعضی از حدود عراق است و سواد بغداد و واسط و شمال وی شهرهای ناحیت جبال است و این ناحیتی است آبادان و بسیار نعمت تر از هر ناحیتی که بدو پیوسته است و اندر وی رودهای عظیم و آب های روان است و سوادهای خرم است و کوه های به منفعت است «حدود العالم ص ۸۰، چاپ اول تهران». باخمری موضعی در شانزده فرسنگی کوفه، بر سر راه بصره. باخمری: هنوزم پابرجا. بتریه اصحاب «کثیر النوا» متوفی به حدود سال ۱۶۹ هجری. بتر: به فتح باء و سکون تاء. بدر غزوه ی معروف که به سال دوم هجرت واقع شد و به پیروزی مسلمانان [صفحه ۲۸۸] انجامید و چون محل وقوع آن بر سر راه مدینه به مکه در کنار چاهی به نام «بدر» بود، آن غزوه نیز به همین نام موسوم گشت. برید بن معاویه برید: به ضم باء و فتح راء و سکون یاء. بریده ی اسلمی «ابوعبدالله، بریده بن حصیب بن عبدالله» پس از وقوع غزوه ی بدر مسلمانی

گرفت، در حدیبیه و بیعت رضوان حضور داشت، به هنگام خلافت «یزید بن معاویه» در شهر مرو، جهان را بدرود گفت. بریده: به ضم باء و فتح راء و سکون یاء و فتح دال. بشریه پیروان «بشر بن معتمر» متوفی به سال ۲۱۶ هجری، «بشر» را از بزرگان علمای معتزله نام برده اند. بشر: به کسر یاء و سکون شین. بصره شهر معروف عراق، واقع در ساحل شط العرب، این شهر به سال ۱۴ هجری و به منظور تمرکز سپاه مسلمین بنا شده است. بغداد شهر معروف که «منصور» خلیفه ی عباسی آن را به سال یکصد و چهل و پنج هجری بر ساحل دجله بنا کرد. بکریه پیشوای این فرقه، «بکر بن زیاد باهلی» است و از جمله ی معتقدات وی چنین بوده، که ایراد ضرب و قطع پاره ای از جسم کودکان شیرخواره را موجب درد و الم ایشان نمی دانست و می پنداشت که گریه ایشان، نشانه خشنودی و لذت است! بلخ شهر بزرگ خراسان قدیم، اکنون بخشی از آن به خاک افغانستان و [صفحه ۲۸۹] بخش دیگر به ترکستان شوروی تعلق دارد و شهری کوچک است. بنی اسرائیل «اسرائیل» لقبی است که «یعقوب» بدان نامیده شد و «بنی اسرائیل» طوائف «یهود» هستند که نسب به فرزندان «یعقوب» می رسانند. بنی امیه شاخه ای از طایفه ی قریش، فرزندان «امیه بن عبدشمس بن عبدمناف قرشی» اعضاء این خاندان در آغاز پیدایش اسلام به مبارزه با پیغمبر بزرگ برخاستند و با افراد و قبایل مشرک دیگر، در برابر آیین توحید، صف آراستند. بعد از رحلت رسول اکرم، کوشش بسیار شد تا «بنی امیه» را به ناحق در مقام خلافت اسلامی استقرار دهند، «عثمان بن عفان»

خلیفه ی سوم، از این خاندان است. پس از «عثمان» به فاصله ی زمانی اندک، «معاویه بن ابی سفیان» به تشکیل سلسله ی خلفای اموی موفق شد، خلفای «بنی امیه» از این قرارند: معاویه بن ابی سفیان، یزید بن معاویه، معاویه بن یزید، مروان بن حکم، عبدالملک بن مروان، ولید بن عبدالملک، سلیمان بن عبدالملک، عمر بن عبدالعزیز، یزید بن عبدالملک هشام بن عبدالملک، ولید بن یزید بن عبدالملک، یزید بن ولید بن عبدالملک، ابراهیم بن ولید بن عبدالملک، مروان بن محمد بن مروان. «بنی امیه» از سال ۴۱ تا به سال ۱۳۲ هجری سلطنت کردند. بنی عباس از تشکیل دولت عباسی در این کتاب سخن گفته ایم، خلفای «بنی عباس» بدین قرارند: ابوالعباس سفاح، منصور، مهدی، هادی، رشید، امین، مأمون، معتصم واثق، متوکل، منتصر، مستعین، مهتدی، معتمد، معتضد، مکتفی، مقتدر، قاهر، راضی، متقی، مستکفی، طائع، مطیع، قادر، قائم، مقتدی، مستظهر [صفحه ۲۹۰] مسترشد، راشد، مقتضی، مستنجد، مستضی ء، ناصر، ظاهر، مستنصر، مستعصم. دوران خلافت «بنی عباس» از سال یکصد و سی و دو تا ۶۵۶ هجری دوام یافت. بنی قریظه «روز...»، مراد روزی است که پیغمبر اسلام کار «بنی قریظه» را که یکی از قبایل یهود مدینه بود، فیصله بخشید. قریظه: به ضم قاف و فتح راء و سکون یاء. بنی کنده یکی از قبایل معروف عرب، کنده: به کسر کاف و سکون نون. بهشمیه پیروان «ابوهاشم بن محمد بن عبدالوهاب جبائی» متوفی به سال ۳۲۱ هجری. بهشم: به فتح باء و سکون هاء و فتح شین تبوک نام محلی در شام، رسول اکرم در نهمین سال هجرت به عزم غزای روم، با سپاه مسلمین به این ناحیت آمد، ولی جنگی روی نداد و پیغمبر به مدینه بازگشت.

توابین «گروه، جمعیت...»، گروهی از مردم کوفه که پس از شهادت «حسین بن علی (ع)» از رفتاری که با او در پیش داشتند پشیمان شدند و به توبت گراییدند و به زعامت «سلیمان بن صرد خزاعی» و «مسیب بن نجبه ی فزاری» و «رفاعه بن شداد» و «عبدالله بن وال»، به انتقام خون شهیدان کربلا- برخاستند. این گروه، در «عین الورده» ناحیتی از سرزمین جزیره با سپاه شام مقابله داد ولی نتیجه ی نبرد به شکست توابین و نابودی بسیاری از ایشان انجامید. [صفحه ۲۹۱] پیکار «عین الورده» در عهد «مروان بن حکم» یا «عبدالملک بن مروان» روی داده است. تومنیه پیشوای این فرقه «ابومعاذ» نام داشت و چون مولد وی «تومن»، یکی از قراء مصر بود، پیروان او را «تومنیه» نامیده اند. تونس از ممالک افریقای شمالی، که به مدیترانه و الجزایر و صحرای کبیر محدود است. تیم یا «تیم بن مره»، بطنی از قریش که «ابوبکر» و «طلحه» از آن عشیره اند. تیم: به فتح تاء و سکون یاء. ثمامیه پیروان «ثمامه بن اشرس»، متوفی به سال ۲۱۳ هجری. ثمامه: به ضم ثاء. ثوبانیه فرقه ای از «مرجئه»، پیروان «ابوثوبان» نام. ثنوی ها کسانی که به دو اصل خیر و شر، یا نور و ظلمت معتقد بودند و منشاء وجود را این دو اصل می دانستند، مانند اصحاب «مرقیون» و «ابن دیصانی ها» و «مانوی ها». جاحظیه فرقه ای از معتزله، پیروان عمرو بن بحر جاحظ. جبائیه پیروان «ابوعلی جبائی» که فرزندش «ابوهاشم» نیز فرقه ی «بهشمیه» را به وجود آورد. در میان آراء این پدر و فرزند اختلافی اندک است. [صفحه ۲۹۲] جبرئیل واسطه ی وحی الهی به پیغمبر اکرم و ملک مقرب.

جدیع کرمانی «جدیع بن علی ازدی» از اعراب یمانی که چون در کرمان ولادت یافت به کرمانی معروف شد، مقیم خراسان بود و بر قبیله ی یمنی ساکن آن دیار ریاست داشت کار او با «نصر بن سیار»، والی خراسان به مجادله کشید سرانجام به حیلت «نصر» کشته شد. جدیع: به ضم جیم و فتح دال و سکون یاء. جریش بن عبدالله جریش: بر وزن امیر. جزیرهالعرب شبه جزیره ای در منتهی الیه جنوب غربی آسیا، از مشرق به خلیج فارس و خلیج عمان، از مغرب به خلیج عقبه و دریای احمر و از شمال به بیابان وسیعی که از یک طرف به فلسطین و سوریه و از سوی دیگر به دره ی فرات منتهی می شود و از جنوب به خلیج عدن و دریای عمان، محدود است. جوزجان کوزکان یا کوزکانان، ناحیتی در میان مرو رود و بلخ، از نواحی خراسان قدیم. جهم بن صفوان ترمذی «ابومحرز، جهم بن صفوان ترمذی»، ایرانی بود و به سال یکصد و بیست و هشت هجری، به فرمان «نصر بن سیار» در خراسان کشته شد. جهم: به فتح جیم و سکون هاء. حبابه معشوقه ی «یزید بن عبدالملک» که خلیفه ی اموی پس از مرگ وی نیز، جسد بی جان او را رها نکرد و چند روز با او همبستر گشت! [صفحه **۲۹۳**] حجاج بن یوسف از «بنی ثقیف» بود و در طائف ولادت یافت. نخست آموزگاری پیشه کرد، پس به دربار «عبدالملک بن مروان» راه یافت و به سرداری سپاه او انتخاب شد. «حجاج» پس از خاتمه ی کار «عبدالله بن زبیر» که به بهای سنگباران خانه ی کعبه، بر آن توفیق یافت، از طرف «عبدالملک

بن مروان» به حکومت حجاز و یمن منصوب گشت و سپس حکومت عراق یافت. تاریخ، ستمگری ها و جنایات بسیاری به نام او ثبت کرده است، پنجاه و چهار سال زندگی کرد و در سال ۹۵ هجری هلاکت یافت. حجاز قسمت کوهستانی مابین نجد و تهامه، واقع در شبه جزیره ی عربستان، حجاز نام دارد مکه و مدینه دو شهر معروف حجاز است. حجهالوداع آخرین حج، که نبی اکرم به جای آورد، در سال دهم هجرت. حدثیه طایفه ای از «معتزله» اصحاب «فضل حدثی» که به سال ۲۵۷ هجری بدرود جهان گفته است. حران یکی از بلاد جزیره بود و جزیره، به سرزمینی که در بین النهرین میان فرات و دجله واقع است، گفته می شد، جزیره به دو ناحیه ی «بکر» و «مضر» تقسیم می شد و شهرهای حران، رقه، نصیبین، سنجار و میافارقین و موصل، معروف ترین بلاد آن به شمار می رفت. شهر حران اکنون به صورت قریه ویرانه ای برجاست. حر بن یزید ریاحی «حر بن یزید بن نجبه بن سعید» از قبیله «بنی ریاح بن یربوع»، در واقعه ی کربلا- به اردوی «حسین (ع)» پیوست و به افتخار شهادت نائل گشت. [صفحه ۲۹۴] حریز بن عبدالله سجستانی حریز: بن وزن امیر. حسن بصری «ابوسعید، حسن بن یسار بصری»، از دانشمندان و عابدان زمان خود بود، که در شمار «زهاد ثمانیه» است. اهل سنت و جماعت را به او اعتقادی بسیار است، لیکن شیعه بر وی مطاعنی می شمارد. حسن بن سال یکصد و ده هجری، در هشتاد و نه سالگی وفات کرد. حسن بن حسن چون همنام پدر بزرگوار خویش «امام حسن بن علی بن ابیطالب» بود، او را «حسن مثنی» نامیده اند.

به وفور فضـل شـهرت داشت و تصـدی صـدقات «امیرالمؤمنین علی (ع)» بـا او بود. «حسن بن حسن»، «فاطمه» دختر گرامی عم بزرگوار خویش «حسـین بن علی» را در حباله ی نکاح داشت و در سـی و پنـج سالگی در شـهر مـدینه جهان را بـدرود گفت. حسن مثلث فرزنـد «حسن بن حسن (ع)» معروف به «حسن مثنی» است و چون بـا پـدر و جـدش همنام بود وی را «حسن مثلث» خواندنـد. ورعی تمـام داشت و مردی فاضـل و بلیغ بود، به سال ۱۴۵ هجری، در زندان «هاشـمیه» در گذشت، شـصت و هشت سال زنـدگانی یافت. حلب یکی از بلاد سوریه که از شـهرهای قدیمی جهان به شـمار است و از روزگار باسـتان مرکز تجارت بوده است. در سال هفدهم هجری، سپاه مسـلمین به قیادت «ابوعبیده ی جراح» آن را [صـفحه ۲۹۵] فتح کرد. جمعیت کنونی این شـهر، چهارصـد هزار تن است. حمـاد بن عیسـی حماد: به فتـح حاء و تشدیـد میم. حمیـد بن قحطبه قحطبه: به فتـح قاف و سکون حاء و فتـح طاء و فتـح باء. حمیمه دهکده ای به جنوب بحرالمیت، در ناحیه ی «شـرات» نزدیک دمشق. حمیمه: به ضـم حاء و فتح میم اول و سـکون یاء و فتح میم ثانی. حنین «غزوه...» پیکاری که پس از فتح مکه در میان مسـلمین و قبایل «هوازن» و «ثقیف» روی داد، به سال هشـتم هجری. خابطیه اصحاب «احمد بن خابط» که به سال ۲۳۲ هجری درگذشت. خالد بن سعید «خالد بن سعید بن عاص بن امیه»، از اصحاب رسول اکرم و در شمار نخستین کسانی است که دعوت پیغمبر بزرگ را پذیرفت و اسلام آورد. از مهاجران مکه

به حبشه است، در غزوه ی خیبر، به همراهی «جعفر بن ابیطالب»، معروف به «جعفر طیار» به خدمت رسول خدا بازگشت. «خالد بن سعید» از شیعیان «امیرالمؤمنین علی (ع)» است، در جنگ «اجنادین» به روزگار خلافت عمر شهید شد. خالد بن عبدالله قسری از اعراب «قحطانی» بود، «یزید بن عبدالملک» او را به حکومت عراقین گماشت، ده سال بر این خطه فرمانروایی داشت و مکنت بسیار [صفحه ۲۹۶] اندوخت. «هشام بن عبدالملک» او را معزول کرد و «یوسف بن عمر» را که به جای وی منصوب ساخته بود، به حساب کشی از او مأمور ساخت، «یوسف» با همه ی سختگیری های خود مالی از «خالد» به دست نیاورد و «هشام» فرمان داد او را رها کنند. چون «ولید بن یزید» به خلافت رسید، «خالد بن عبدالله» بار دیگر دستگیر و به «یوسف بن عمر» سپرده شد. یوسف او را در شهر واسط زندانی کرد و روزگاری بر وی شکنجه راند تا درگذشت. قسر: به فتح قاف و سکون سین، بطنی از قبیله ی «بجیله» است. خانه ی کعبه معبد مکعب شکل مقدسی که «ابراهیم خلیل» آن را در سرزمین مکه بنا نهاد. گفته اند که خانه ی کعبه بیش از «ابراهیم» موجود بوده است و «ابراهیم» به تجدید بنای آن پرداخت. این پرستشگاه خداوند یکتا، به تدریج جایگاه اصنام و معبد طوائف بت پرست شد تا پس از ظهور اسلام که بار دیگر مرکز عبادت خدای یگانه و قبله ی مسلمین گشت. ختلان شهری بود در ماوراءالنهر، نزدیکی سمرقند، این شهر به معادن سیم و زر و اسبان رهوار و آبادانی و کثرت جمعیت امتیاز داشته است. ختلان: به ضم خاء و فتح

تاء. خراسان ایالت بزرگ و تاریخی و معروف ایران، وسعت این خطه به روزگار گذشته از حدود کنونی آن به مراتب بیشتر بوده است و خراسان قدیم، نواحی شرقی و شمالی خراسان امروز را نیز تا ماوراءالنهر شامل می شد. [صفحه ۲۹۷] خزیمه بن ثابت «ابوعماره، خزیمه بن ثابت بن فاکهه بن ثعلبه ی خطمی»، از اصحاب نامدار پیغمبر اکرم است، در غزوه ی بدر و غزوات دیگر مجاهدت کرد و در نبرد «صفین» به شهادت رسید. خوارزم یکی از ایالات شمال شرق ایران قدیم که اکنون جزو اتحاد جماهیر شوروی است. خیاطیه پیروان «ابوالحسین بن ابی عمرو خیاط»، «ابوالحسین» استاد «کعبی» دانشمند بزرگ معتزله بغداد است و نیز او را کتابی است به نام «الانتصار و الرد علی ابن الراوندی» که در آن به دفاع معتزله برخاسته و «ابن راوندی» را پاسخ گفته است. «ابوالحسین» به سال ۳۰۰ هجری درگذشت. خیبر مجموعه ی چند قلعه ی محکم و متین در نزدیکی مدینه که مقر طوائف یهود بود و در سال هفتم هجری به دست قوای اسلام گشوده شد. دجال یا «مسیح کذاب»، مردی عجیب الخلقه که به موجب احادیث اسلامی روزی ظهور خواهد کرد، در روایات پاره ای از ادیان دیگر نیز به ظهور «دجال» اشارت رفته است. دجله رودی که از کوهستان شرقی ترکیه سرچشمه می گیرد، از دیار بکر و موصل و بغداد می گذرد و با «فرات» می پیوندد و سپس آن هر دو رود، شط العرب نام می گیرند. دجله دو هزار کیلومتر طول دارد و از انشعابات آن، «زاب کبیر» و [صفحه ۲۹۸] «زاب صغیر» و نهر «دیالی» است، «مروان بن محمد» در کنار «زاب کبیر» از سپاه خراسان شکست یافت.

دجله: به کسـر دال و سکون جیم و فتح لام، لیکن امروز در زبان پارسی به کسر لام تلفظ می شود. دمشق نام این شهر، به زبان قدیم مصـری «دمسکو» بوده است، دمشق را به قدمت پنج هزار ساله نام می برند، لیکن تاریخ بنای آن به درستی روشن نیست. این شـهر، پـایتخت کشور سوریه است که بـا بلاد دیگر سوریه و قسـمتی از سـرزمین های مجاور آن کشور در کتب جغرافی و تاریـخ اسـلامی «شام و شامات» نامیـده شـده است. دمشق، پس از جنگ «یرموک» به تصـرف مسـلمین در آمـد و از آن تاریخ تاکنون یکی از بلاد مهم اسـلامی است. دمشق: به کسـر دال و فتح میم، لیکن در زبان فارسـی به فتح دال و کسر میم تلفظ می شود. دیلم «دیلم» یا «دیلمان» یا «دیلمسـتان»، نام قدیم گیلان، ایالت شـمالی ایران. ذوالثدیه نام اصلی وی «حرقوص بن زهیر» و یکی از نخستین کسانی است که زمزمه ی مخالفت ایشان به امر تحکیم، گروه خوارج را پدیـد آورد. راوندیه چنان که در متن این کتـاب آمـده است، «راونـدیه» فرقه ای بود که «محمـد بن علی بن عبـدالله بن عباس» را پس از مرگ «ابوهاشم، عبـدالله بن محمد حنفیه» [صفحه ۲۹۹] امام می دانست، بعـدها این فرقه نیز تعدد پذیرفت، دسـته ای از آن اعتقاد یافت که پس از رحلت رسول اکرم، خلافت وی میراث و حق مسـلم «عباس بن عبـدالمطلب» عم وی بود، گروهی نیز به حلول و تناسـخ معتقد شدند و «منصـور عباسـی» را خـدا خواندنـد. در عهـد «منصـور»، به وسـیله ی این گروه آشـوبی به راه افتـاد، لیکن، خلیفه ی عباسـی به خاموشی آتش فتنه و نابودی ایشان موفق گشت.

ربیع حاجب «ابوالفضل، ربیع بن یونس بن محمد بن ابی فروه»، از رجال دولت عباسی است، در دستگاه «منصور» تا مرتبه ی وزارت ارتقاء یافت، پاره ای از روایات، تمایل او را به «امام جعفر بن محمد (ع)» می نماید. تا زمان «مهدی» وزارت داشت و آنگاه که «معاویه بن سیار» در جای وی قرار گرفت، «مهدی»، مصاحبت ربیع را اختیار کرد. مرگ «ربیع» به روزگار «هادی» واقع شد و گفته اند که آن خلیفه، او را زهر خورانید. رصافه یکی از بلاد شام، «هشام بن عبدالملک» خلیفه ی اموی در همین شهر بمرد و به خاك رفت و از آن پس آن بلد را «رصافه ی هشام» خواندند. رضوی کوهی که در میان مکه و مدینه قرار دارد. رضوی: بر وزن صحرا. ری شهر معروف و بزرگ ایران در دوره ی اسلامی، سابقه ی تاریخی این شهر به روزگار باستان و به عهد حکومت هخامنشی ها می پیوندد و در کتیبه ی داریوش از آن یاد شده است. شهر ری در حمله ی مغول یکسره ویران شد و دیگر روی آبادانی ندید. اندکی از خرابه های ری، در جنوب تهران امروز به چشم می خورد و شهر [صفحه ۳۰۰] ری کنونی، که هم در زاویه ای از شهر قدیم برپا است، یادآور نام آن دیار بزرگ است. زبیده «زبیده» دختر «جعفر بن منصور» زوجه ی «هارون الرشید» و مادر «امین» است، پدر وی «جعفر»، عم «هارون» بود. زبیر بن عوام «ابوعبدالله، زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد» است که مادر وی «صفیه» دختر «عبدالمطلب» و عمه ی رسول اکرم است، در پانزده سالگی اسلام آورد و به سلك اصحاب نبی پیوست. در هنگامه ی جمل و در سرآغاز جنگ، «امیرالمؤمنین علی

(ع)» او را که در سپاه مخالف بود، به میان دو صف طلب داشت و با وی سخنانی به تذکر آورد، به سخنان «علی (ع)» تزلزلی در خاطر زبیر پدید گشت، از کرده پشیمان شد و صحنه ی نبرد را ترک گفت، لیکن در ناحیه ی «وادی السباع» و در حالی که خفته بود، به دست «عمرو بن جرموز» به قتل رسید. زراره بن اعین بن سنسن شیبانی کوفه پدر وی از اسیران روم بود و جد او «سنسن» راهبی مسیحی بوده است. زراره: به ضم زاء. اعین: به فتح همزه و سکون عین و فتح یاء. سنسن بضم سین. ساوه از شهرهای معروف و قدیمی ایران در نزدیکی قم که اینک شماره ی ساکنان آن به پانزده هزار تن می رسد. سرخس یکی از بلاد معروف خراسان قدیم که اکنون نیز به جاست و در کنار مرز ایران و شوروی قرار دارد، لیکن اهمیت گذشته ی خود را از دست داده است. [صفحه ۳۰۱] سعد بن ابی وقاص «ابواسحق، سعد بن ابی وقاص بن عبد مناف بن زهره» در شمار اصحاب پیغمبر اکرم است که به نوزده سالگی مسلمانی گرفت. «سعد بن ابی وقاص» در جنگ «قادسیه» سردار سپاه عرب بود و به هنگام خلافت «امیرالمؤمنین (ع)» از شرکت در نبردهای جمل و صفین تقاعد ورزید و به خانه نشست. به سال پنجاه و چهارم هجری، در ناحیه ی «عقیق» به نزدیکی مدینه درگذشت، هفتاد و چهار، یا هشتاد و سه سال زندگانی کرد. سعد بن عباده «سعد بن عباده بن دلیم بن حارثه بن ابی حلیمه» رئیس قبیله ی خزرج و یک تن از بزرگان انصار بود، به سال پانزدهم هجری در «حوران»

روم کشته شد و ظاهرا قتل وی به تحریک «عمر» روی داده است. سعید بن عاص «سعید بن عاص بن سعید بن عاص بن امیه» از رجال اموی است که در نخستین سال هجرت ولادت یافت. «سعید بن عاص» پس از واقعه ی «عثمان»، ایام خلافت «امیرالمؤمنین علی» را به عزلت گذرانید و در عهد «معاویه» مدتی حکومت مدینه یافت. مرگ او به سال پنجاه و نهم هجری روی داده است. سفیذنج ضبط صحیح کلمه و اعراب آن روشن نیست، در نسخه بدل های «تاریخ طبری» طبع لیدن، به صورت های گوناگون آمده است. سفیان ثوری «ابوعبدالله، سفیان بن سعید بن مسروق کوفی» به سال ۹۷ هجری ولادت یافت و در سال ۱۶۱، در شهر بصره در گذشت، از عالمان و محدثان اهل [صفحه ۳۰۲] سنت و جماعت است که از محضر «امام جعفر بن محمد (ع)» نیز بهره مند می شد، لیکن به موجب پاره ای از روایات سوء عقیدت و سوء نیت وی آشکار می شود. سفیان بن عیینه «ابومحمد، سفیان بن عیینه ی کوفی» از محدثان و علمای اهل سنت است مرگ وی به سال یکصد و نود و هشت هجری روی داد. سفیان بن معاویه «سفیان بن معاویه بن یزید بن مهلب» از «آل صفره» و از رجال حکومت عباسی. سقیفه ی بنی ساعده مکان سر پوشیده ای در شهر مدینه، متعلق به عشیره ی «بنی ساعده» به هنگامی که پس از رحلت رسول اکرم، گروهی از انصار در آن مکان گرد آمده بودند و بر سر جانشین رسول خدای گفتگو داشتند، «ابوبکر» و «عمر» و «ابوعبیده ی جراح»، خویش را بدانجا رسانیدند و امر خلافت اسلامی را به سود خویش سامان دادند. سقیفه:

بر وزن سفینه. سلمان بزرگ اصحاب پیغمبر اسلام که افتخار «السلمان منا اهل البیت» را زیب وجود دارد اصل وی را از روستای «جی» نوشته اند که یکی از قراء اصفهان بوده است. پس از هجرت و در مدینه مسلمانی گرفت و رسول اکرم او را با «ابوذر غفاری» عقد برادری بست. در اواخر زندگی بر «مدائن» حکومت داشت و همانجا بدرود جهان گفت، در سال وفات وی اختلاف کرده اند که به روزگار «عمر» یا عصر «عثمان» و یا در اوایل خلافت «امیرالمؤمنین علی علیه السلام» واقع شده است. [صفحه ۳۰۳] سلیمان بن عبدالملک هفتمین خلیفه از خلفای اموی است، مردی شکمباره بود از پرخوری های وی قصه های شگرف آورده اند. به سال ۹۶ هجری در جای برادر خود، «ولید بن عبدالملک» نشست و در سال ۹۶ هجری بمرد، شهر «رمله» را در فلسطین از بناهای او دانسته اند. سلیمان بن علی «.... بن عبدالله بن عباس»، عم منصور و یک تن از رجال دودمان عباسی. سلیمان بن کثیر یکی از پیشقدمان دعات عباسی در خراسان، «ابومسلم» خراسانی پس از تسلط بر کار خویش، او را کشت. سلیمانیه پیروان «سلیمان بن جریر» که به روزگار منصور عباسی می زیسته است. سمره بن جندب «سمره بن جندب بن هلال بن خدیج» روزگاری در سلک اصحاب پیغمبر اکرم می نشست، از رجال حکومت «معاویه» بود و از جانب وی، پس از «زیاد بن عبید» یک سال حکومت بصره یافت. «سمره» در ریختن خون مردم بی گناه، هراسی نداشت، در سبب مرگ وی نوشته اند که بر دیگی از آب جوش در افتاد و هلاکت یافت! سیستان ایالت باستانی و معروف ایران: «... سرزمینی پست است

که در دنباله ی کوه های مکران و نجد هشتادان و کوه های افغانستان قرار گرفته و آن از اراضی شنزاری است که سیلاب های نواحی مجاور در گودال هایش جمع شده و دریاچه ها و باطلاق های هامون و گود زره را تشکیل داده است، در خاک [صفحه ۳۰۴] سیستان رود هیرمند جاری است که از کوه های افغانستان سرچشمه می گیرد و وارد خاک ایران می شود.... مرکز سیستان شهر زابل است. «فرهنگ فارسی دکتر محمد معین». شریک بن عبدالله «شریک بن عبدالله بن ابی شریک سنان بن انس نخعی کوفی» به سال ۷۵ هجری در خراسان ولادت یافت و به سال ۱۷۷ هجری در شهر کوفه درگذشت. صالح بن علی «... بن عبدالله بن عباس»، عم «سفاح» و «منصور» و یک تن از رجال دودمان عباسی. صالحیه (مرجئه) پیشوای این صنف مرجئه، «صالح بن عمر صالحی» نام داشت. صالحیه (زیدیه) اصحاب «حسن بن صالح بن حی» که از مردم کوفه بود و به سال ۱۶۹ هجری درگذشت در آراء اصناف «صالحیه» و «بتریه» که از فرقه زیدیه اند، اختلافی اندک موجود است و شهرستانی نام هر دو صنف را یکجا آورده است. صفریه پیروان «زیاد بن اصفر»، پایه ی عناد این قوم را با «امیرالمؤمنین علی (ع)» از اینجا توان دریافت که «عمران بن حطان» یک تن از ایشان، شعری در رثای «عبدالرحمن بن ملجم مرادی» سروده است! صفریه: به ضم صاد. صفین موضعی در کنار فرات و به نزدیک «رقه» یکی از شهرهای سرزمین «جزیره» نبرد صفین در ماه صفر سال ۳۷ هجری آغاز شد و یکصد و ده روز به طول [صفحه ۳۰۵] انجامید. صفین: به کسر صاد و تشدید فاء.

صنعا از شـهرهای قدیمی جهان، پایتخت کشور یمن بر ساحل شـرقی دریای احمر. ضـحاک بن قیس شـیبانی با نیرویی اندک، «عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز» والی کوفه را شکست داد و بر آن شـهر مسـلط شد، آنگاه بر واسط دست یافت و سپاهی بالغ بر یکصـد هزار تـن گرد آورد، قـوای جنگی «مروان بـن محمـد» آخریـن خلیفـه ی امـوی به سـال ۱۲۹ هجری بـا او در نـاحیه ی «کفرتوثا» مصادف داد «ضـحاک بن قیس» در آن جنگ کشـته شـد و لشـکرش پراکنده گشت. ضـراریه پیشوای این صـنف از فرقه «قدریه»، «ضرار بن عمرو» نام داشت. ضراریه: به فتح ضاد طالب الحق «عبدالله بن یحیی حضرمی»، خویش را «طالب الحق» نامیـد، در یمن خروج کرد و «ابوحمزه ی خـارجی» بـا او همکـاری جست، پس از آنکه لشـکر مروان حمـار، کار «ابوحمزه» را پایان بخشـید، به «صـنعا» روی آورد و غائله «طالب الحق» را نیز به سال ۱۳۰ هجری خاتمت داد. طالقان از بلاد خراسان قـدیم: «... بر سـر حد کوزکانان است و... شهری با نعمت بسیار است...» حدود العالم، چاپ اول. طبرستان نامی که مازندران امروز را در گذشـته بدان خوانده اند. [صفحه ۳۰۶] طخارسـتان از نواحی خراسان قدیم، سـرزمینی در میان بلخ و بدخشان: «.... ناحیتی است نعمت او بیشتر از کوه است، و اندر صحراهای وی جای ترکان خلخ است و از این ناحیت اسب خیزد و گوسفند و غله ی بسـیار و میوه هـای گونـاگون حـدود العالم، ص ۶۱». طرابلس کشـوری بر ساحـل مـدیترانه در مشــرق تـونس و الجزایر. طف سرزمینی از عراق به نزدیکی شهر کوفه. طلحه بن عبیدالله «طلحه بن عبیدالله بن عثمان بن عمر بن

کعب»، در سلک اصحاب رسول اکرم بود و اهل سنت و جماعت او را به شمار «عشیره ی مبشره» می گیرند، گفته اند که در غلوای پیکار جمل او نیز چون «زبیر بن عوام» پشیمانی گرفت و چون خواست از میانه کناری گیرد، «مروان بن حکم» که هم در صف مخالفان علی بود وی را به زخم تیری از پای در آورد. در شست یا شست و دو سالگی مقتول شد و از ثروت گزاف او قصه ها آورده اند. عاشورا دهمین روز ماه محرم به این نام خوانده می شود. عاص «... بن سعید بن عاص بن امیه»، از فرزند او «سعید» که در عصر عثمان ولایت کوفه داشت، در این کتاب سخن گفته ایم. عاصم «... بن بهدله ی کوفی» از قراء سبعه، متوفی به سال یکصد و بیست و نه هجری. [صفحه ۳۰۷] عایشه یکی از زوجات پیغمبر اکرم و دختر «ابوبکر بن ابی قحافه» نه سال پیش از هجرت ولادت یافت و در پنجاه و هشتمین سال هجری درگذشت. عباس «... بن عبدالمطلب»، جد خاندان عباسی و عم پیغمبر اکرم. عبدالرحمن بن ملجم مرادی پس از جنگ نهروان، سه تن از بازماندگان خوارج به نام های «عبدالرحمن بن ملجم مرادی حمیری»، «برک بن عبدالله تمیمی» و «عمرو بن بکر سعدی»، در خانه ی کعبه هم سوگند و همداستان شدند تا «امیرالمؤمنین علی» و «معاویه» و «عمرو بن عاص» را به قتل آورند و کشتن هر یک از آن سه تن در عهده ی یکی از ایشان باشد. «برک بن عبدالله» و «عمرو بن بکر» در اجرای نقشه ی خویش توفیق نیافتند، لیکن «عبدالرحمن بن ملجم مرادی»، جنایتی را که به ارتکاب آن کمر

بسته بود، صورت داد و چنان که در متن کتاب آورده ایم: «امیرالمؤمنین علی (ع)» به ضربت شمشیر وی به شهادت رسید. عبدالله افطح پس از رحلت «امام جعفر بن محمد (ع)» دعوی امامت کرد، لیکن بی دانشی وی آشکار بود و با فرقه هایی که آراء باطل داشتند، آمیزش داشت، در سال یکصد و چهل و هشت هجری، هفتاد روز بعد از وفات امام صادق (ع) در گذشت. عبدالله بن حسین به سال ۱۴۵ هجری، در زندان هاشمیه معدوم شد. عبدالله بن خباب خباب: به فتح خاء و تشدید باء. [صفحه ۳۰۸] عبدالله بن زبیر «عبدالله بن زبیر بن عوام» که مادرش «اسماء» دختر «ابوبکر بن ابی قحافه» است، نخستین مولودی است که پس از هجرت مهاجرین اسلام به مدینه، در آن جا ولادت یافت. «عبدالله زبیر» بعد از واقعه ی کربلا، به فاصله ی زمانی اندک نواحی عراق و حجاز و یمن به فرمان وی در آمد و پایه ی نفوذ او تا بدان جا رسید که چون «یزید بن معاویه» هلاکت یافت، زمزمه ی تبعیت از وی در شام نیز برخاست. «عبدالملک بن مروان» خلیفه ی اموی، «حجاج بن یوسف» را به جنگ او مأمور کرد و «عبدالله» به سال هفتاد و سوم هجری در نبرد «حجاج» کشته شد. عبدالله بن سعد بن ابی سرح «عبدالله بن سعد بن ابی سرح بن حارث بن حبیب»، نخست به شمار مسلمانان درآمد و امر کتابت رسول خدای را برعهده گرفت. سپس مرتد شد و از مدینه به مکه گریخت، به هنگام فتح مکه، چنان که در متن کتاب آورده ایم پیغمبر خدای خون او را هدر کرد، «عبدالله» به خانه ی «عثمان بن عفان» برادر

رضاعی خود پناه جست و «عثمان» به نزد رسول اکرم، از او شفاعت کرد. «عبدالله بن سعد» پس از قتل «عثمان» با «امیرالمؤمنین علی (ع)»، بیعت نکرد و به سال ۳۷ هجری در «عسقلان» یکی از بلاد فلسطین بمرد. عبدالله بن عامر «عبدالله بن عامر بن کریز بن حبیب بن عبدالشمس» که جد اعلای وی «حبیب» با «امیه» پدر خاندان اموی برادر بود و در متن کتاب، به اشتباه او را «اموی زاده» خوانده ایم به روزگار عبدالملک بن مروان» درگذشت. [صفحه ۳۰۹] «عامر» پدر «عبدالله» با مادر «عثمان» برادر است. عبدالله بن عباس «ابوالعباس، عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب» سه سال به هجرت رسول اکرم مانده در «شعب ابوطالب مکه» ولادت یافت مردی دانشمند و فقیه بود و «امیرالمؤمنین علی (ع)» در ایام خلافت خویش، خدماتی بر وی محول داشت. وفات او به سال هفتاد و هفت هجری در «طائف» به وقوع پیوست و سال درگذشت او را جزین نوشته اند. عبدالله بن کعب ظاهرا «عبدالله بن کعب مراری» است که در جنگ صفین و در رکاب «امیرالمؤمنین علی (ع)» به شهادت رسید. عبدالله بن مسعود «ابوعبدالرحمن، عبدالله بن مسعود بن غافل بن حبیب»، از مسلمان نخستین است و اهل سنت و جماعت او را در زمره ی «عشره ی مبشره» می دانند، رسول اکرم در مدینه او را با «زبیر بن عوام» عقد برادری بست. در بسیاری از غزوات شرکت داشت و سر «ابوجهل» را او به غزوه ی «احد» از تن جدا کرد. شهرت «عبدالله بن مسعود» بیشتر به قرائت قرآن وی بستگی دارد، چنان که گفته اند در این فن کس مانند او نبود. عبدالله بن معاویه «عبدالله

بن معاویه بن جعفر بن ابیطالب» به روزگار «یزید بن ولید» با یاران خود خروج کرد، لیکن در برابر والی کوفه «عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز» مقاومت نتوانست و به سال ۱۲۷ هجری، پس از پیکاری دلیرانه تسلیم شد، چندی بعد به نواحی جنوبی ایران رفت و در آنجا برای خود یارانی فراهم کرد و بار دیگر [صفحه ۳۱۰] سر به خروج برداشت و قسمت های جنوبی ایران را به تصرف در آورد. «مروان بن محمد حمار» سپاهی به دفع او فرستاد. «عبدالله بن معاویه» که در اصفهان بود با سپاه خلیفه اموی برابری نتوانست، راه فرار در پیش گرفت و خویش را به خراسان رسانید، به فرمان «ابومسلم» که در آن هنگام سرزمین خراسان را قبضه کرده بود وی را نخست به زندان افکندند، و سپس به قتل رسانیدند. عبیدالله بن زیاد پس از مرگ پدرش «زیاد بن عبید»، از جانب «معاویه» حکومت خراسان یافت، سپس به ولایت بصره و کوفه منصوب شد، به سال ۶۷ هجری در نبرد «ابراهیم بن مالك اشتر» که سردار سپاه «مختار بن ابی عبیده ثقفی» بود، کشته شد. عبیدالله بن عمر «امیرالمؤمنین علی (ع)» او را بیم داده بود که به قصاص خون «هرمزان» بگیرد، «عبیدالله» در سرآغاز خلافت «علی (ع)» به نزد «معاویه» گریخت و در پیکار صفین به قتل رسید. عبیدیه اصحاب «عبید مکتئب» که عقیده داشت، هر گناه، به غیر از شرك، آمرزیده آید و چون کسی به یگانگی خدای ایمان داشت، ارتکاب گناهان موجب عقاب وی نشود! عبدالملك «... ابن اعین بن سنسن شیبانی کوفی» که مانند برادران خویش در سلك اصحاب «امام صادق (ع)» بود

چون در گذشت، امام به زیارت قبر وی رفت و او را رحمت فرستاد. عبدالملک بصری یک تن از ملحدان عصر «امام جعفر بن محمد (ع)» که در پاره ای از کتب [صفحه ۳۱۱] خبر و تاریخ شرح مناظرات امام و پاره ای از اصحاب را با او آورده اند. عبدالملک بن مروان پس از مرگ پدر خویش «مروان بن حکم»، به سال شصت و پنج هجری در جای او نشست. یک تن از خلفای جبار و سفاک اموی است که در تحکیم بساط حکومت خویش از ارتکاب هر جنایتی روی نتابید، مرگ او به سال ۸۶ هجری واقع شد. عثمان بن عفان «... ابی العاص بن امیه بن عبدالشمس»، در سال ۲۳ هجری خلافت یافت و به سال ۳۵، چنان که در متن کتاب آورده ایم، کشته شد. عدی (بنی...) بطنی از قریش که نسب آن به «عدی بن لوی بن غالب» می رسد عراق مجموعه ی سرزمین «عراق عرب» و قسمتی از خاک ایران به نام «عراقین» و «عراقان» آمده است. عقبه بن ابی معیط این دشمن خدا و رسول، چون در روز بدر به اسارت مسلمین در آمد، به فرمان رسول خدای و به وسیله ی یک تن از اصحاب که «عاصم بن ثابت» نام داشت، به قتل رسید. معیط: به ضم میم و فتح عین و سکون یاء. عمار دهنی دهن را به ضمن دال و فتح هاء و نیز سکون آن ضبط کرده اند. عمار یاسر «عمار بن یاسر عیسی» از بزرگان اصحاب پیغمبر بزرگوار اسلام است. با مادرش «سمیه» و پدرش «عمار» در آغاز ظهور اسلام، مسلمانی [صفحه ۳۱۲] گرفتند و مشرکان مکه آنان را به شکنجه های

بسیار آزردند، چنان که «سمیه» مادر وی از تعذیب کافران بدرود حیات گفت. «عمار» به سال سی و هفتم هجری، در جنگ «صفین» شرف شهادت یافت او بیش از نود سال زندگانی کرد. عمان سرزمینی در جنوب شرقی شبه جزیره ی عربستان، پایتخت آن «مسقط» نام دارد. عمر بن خطاب «ابوحفص، عمر به خطاب بن نفیل بن عبدالعزیز بن ریاح» سیزده سال پس از «عام الفیل» ولادت یافت و در پنجاه و دو سالگی در مقام خلافت اسلامی نشست. به روزگار او فارس و عراقین و آذربایجان و مصر و شام و دیار بکر به دست مسلمین گشوده شد. عمر، در آغاز محرم چهاردهمین سال هجری به وسیله ی ابولؤلؤ فیروز کاشانی از پای درآمد. عمر بن سعد مرد آزمندی که شرف خویش را به سودای مقام از دست داد ولی به جز ننگ جاوید، بهره ای نبرد، در سال ۶۶ هجری به فرمان «مختار بن ابی عبیده ی ثقفی» در شهر کوفه کشته شد. عمر بن عبدالعزیز خلیفه ی خوشنام و نیکوکار اموی که به دفع ستمگری های اسلاف خود برخاست لیکن او را مهلت ندادند و در سال ۱۰۱ هجری به دست خویشان خویش مسموم شد و در گذشت عمر بن عبدالعزیز، هشتمین خلیفه ی امویان است که به سال ۹۹ هجری خلافت یافت. [صفحه ۳۱۳] عمرو بن عاص «عمرو بن عاص بن وائل بن هاشم بن سعید سهمی»، پنجاه سال قبل از هجرت متولد شد و پس از پیدایش اسلام یک تن از مخالفان سرسخت آیین توحید و معاندان رسول اکرم به شمار می رفت. «عمرو» از جانب کفار مکه مأمور بازگرداندن نخستین دسته مهاجران اسلامی شد که به حبشه رفته بودند،

لیکن در این کـار توفیق نیـافت و به مکه بازگشت. «عمرو بن عاص» پس از هجرت رسول اکرم، چون نفوذ و اعتبار روز افزون اسـلام را بدیـد، ابراز مسـلمانی کرد، در زمان «عمر» حکومت فلسـطین و مصـر یافت و در عهـد «عثمان» از فرمان روایی برکنار شد، «معاویه» وی را به پاداش خدمتی که در اسـتقرار سلطنتش کرده بود، بار دیگر به حکومت مصر فرستاد و خراج شش ساله ی آن دیار را به او بخشید. «عمرو عاص» مردی زیرک و حیله باز بود، او را یکی از دهات عرب به شمار آورده اند، مرگ وی به سال ۴۳ هجری روی داد. عمرو بن عبیـد از بزرگـان معـتزله و بانیـان این فرقه است، بـا «واصـل بن عطـا» پیشـوای دیگر اهل اعتزال خویشاوند بود، «عمرو بن عبید» را به سـبب کثرت اشـتغال به عبادت، «زاهد معتزله» خوانده اند، «منصور عباسـی» وی را بزرگ می داشت، به سال یکصد و چهل و چهار هجری، در بازگشت از سفر حج درگذشت. عمرو بن مقدام یا «عمرو بن ابی مقدام» از اصـحاب امام سـجاد و امام باقر و امام کاظم است و او را در شـمار تابعین نیز گرفته اند. غسانیه پیروان «غسان کوفی» که «ابوحنیفه نعمـان بن ثابت» را نیز در اقوالی [صـفحه ۳۱۴] هم رأی خویش خوانـده است. فـارس ایالت بزرگ جنوبی ایران که به اصـفهان و خلیـج فارس و خوزسـتان و کرمان محـدود است. اهمیت تاریخی فارس، پیش از اسـلام و پس از آن مشـهود است. فاطمه «... بنت اسد»،مادر گرامی امیرالمؤمنین علی (ع)، نخستین زن هاشـمی که فرزند هاشمی آورد، رسول اکرم وی را بسیار دوست می داشت و در او به

دیـده ی مـادر خـویش می نگریسـت. فـاطمه (ع) سـیده ی نسـاء عـالمین، دخـتر اشـرف و اولاـد آدم، نـبی اکرم، زوجـه ی «امیرالمؤمنین علی (ع)» و مادر دو سـبط عالیقدر پیغمبر بزرگ، حسن و حسین. ولادت او را در روز جمعه بیستم جمادی الاخر سال دوم بعثت و نیز در سال پنجم نوشته اند، صلوات خدا بر او و پدر و شوهر و فرزندانش باد. فاطمه دختر بزرگوار امام حسن بن علی (ع) و مادر ارجمنـد امام محمـد بن علی بن حسـین (ع)، مکناه بن «ام عبدالله» یا «ام عبده» بود و امام صادق (ع) درباره ی وی فرموده است که در «آل حسن» صدیقه ای چون او نزاد. فاطمه یک تن از دختران «امام حسین بن علی (ع)»، در ایام پدر به زوجیت پسـرعم خویش حسن بن علی (ع) معروف به «حسن مثنی» در آمـد و چون شوهرش در جوانی بـدرود جهان گفت، فاطمه بر مزار شوهر خیمه ای افراشت و سالی در آن جا به سوگواری پرداخت. پس از یک چند شوهری دیگر اختیار کرد و از او پسری آورد که «محمد [صفحه ۳۱۵] دیباج» یا «محمد عثمانی» خوانده شد، زیرا پدر وی نواده ی عثمان بود. فاطمه به سال یکصـد و هفده هجری جهان را بدرود گفت، در گذشت او را در شـهر مدینه احتمال داده اند، لیکن در کشور مصـر نیز، قبری به نام او بجاست که زیارتگاه است. فرات رود به طول ۲۳۳۰ کیلومتر که از کوهستان های ترکیه سرچشمه می گیرد، از سوریه می گـذرد و به عراق می رسد. رود فرات، در خاک عراق یک هزار و دویست کیلومتر امتداد دارد و پس از پیوسـتن به دجله، به خلیج فارس می ریزد. فرعون پادشاهان مصر

باستان را «فرعون» نامیده اند و فرعون معاصر موسی، ظاهرا «رامسس دوم»، پادشاه سوم از سلسله ی نوزدهم آن سلاطین بوده است. فضل بن شاذان «ابومحمد، فضل بن شاذان بن خلیل ازدی» از مردم نیشابور و در شمار بزرگان اصحاب «امام جواد، محمد بن علی (ع)» است. به روزگار «امام حسن عسکری» جهان را بدرود گفت و مزار وی اینک در خارج شهر نیشابور کجاست. فضل بن یحیی برمکی ارشد پسران یحیی برمکی بود که در سال یکصد و چهل و هشت هجری ولادت یافت و به سال یکصد و هشتاد و هفت، مقتول شد. از طرف «هارون» حکومت ارمنستان و آذربایجان خراسان و جبال و طبرستان و غیره یافت و پیش از آنکه خاندان برمکی با قهر خلیفه ی عباسی روبرو گردد، در شمار برجسته ترین رجال حکومت وقت بود. [صفحه ۳۱۶] فلسطین سرزمینی در ساحل مدیترانه واقع در آسیای غربی. فوشنج یا «پوشنج» یا «پوشنگ» شهری کوچک به نزدیکی هرات که از آنجا ده فرسنگ فاصله داشت. فیروز کاشانی کنیت وی «ابولؤلؤ» یا «ابولؤلوئه» بود، مورخان اهل سنت را اعتقاد بر آن است که پس از قتل عمر، کشته شد، لیکن پاره ای از مردم شیعی چنان دانند که از مدینه فرار کرد و خویش را به کاشان رسانید و در آنجا روزگاری بزیست، تا جهان را وداع کرد. مولد وی را قریه ی «فین» دانسته اند و برخی پنداشته اند که قریه ای است از توابع نهاوند لیکن «فین» از روستاهای تاریخی شهر باستانی کاشان است. صاحب مجالس المؤمنین از کتاب «نواقض الروافض» میر محروم شریفی شیرازی چنین نقل می کند: «... اهل کاشان را گمان است که ابولؤلؤ که

قاتل عمر خطاب بود، چون او را بکشت، گریخته به کاشان آمد و از خوف اعدا در آن جا پنهان شد. اهالی کاشان به واسطه ی محبت خاندان، او را تعظیم و تکریم نمودند و از شراعدا محافظت فرمودند تا آن که آخر در آن جا وفات یافت و مزار او در خارج شهر کاشان واقع است و بنابر آن از او تعبیر به بابا شجاع دین می کنند... مجالس المؤمنین، چاپ اسلامیه، ص ۷۸».
مرحوم سپهر کاشانی می نویسد: «... جماعتی ازمردم شیعی برآنند که «ابولؤلؤ» بعد از قتل عمر، و جراحت کردن چند کس که از قفای وی می شتافتند، از مدینه بیرون شد و از راه و بیراه طی طریق کرده خود را به قم رسانید و از آنجا به کاشان آمد و [صفحه ۳۱۷] مردی شیعه بود و در کاشان ببود تا وفات یافت، پس شیعیان، او را از دروازه ی شهر بیرون برده و در کنار راهی که به قریه ی «فین» رود به خاک سپردند و لقب او را «شجاع الدین» دانند و هم اکنون قبر او در کاشان معروف است و بر فراز قبر او گنبدی عظیم و مقصوره ای بزرگ است، دیگر آنکه مردم سنت و جماعت ابولؤلؤ را غلامی سیاه از اهالی حبشه دانند که کیش نصاری داشت و روز بیست و هفتم ذیحجه، عمر را زخم بزد و او در سلخ ذیحجه بمرد و روز یکشنبه او را در حرمش به خاک سپردند و مردم شیعی گویند ابولؤلؤ از مردم عجم بود و فیروز نام داشت و از شیعیان علی (ع)بود و اگر غلام مغیره بود، از آن است که هر کس

از عجم را اسیر می گرفتند، حکم عبد بر او می رفت و در حبشه کس فیروز نام نکند و کشته نشد چه مقبره ی او در کاشان از زمان پیش تاکنون زیارتگاه جماعتی از شیعیان علی است و از پدران مر پسران [را] این خبر رسیده است... «ناسخ التواریخ، جلد خلفاء، ص ۳۶۷ - ۳۶۶، چاپ قم». قاسم بن محمد بن ابی بکر مادرش دختر یزدگرد، آخرین شاهنشاه ساسانی بود و بنابراین با امام سجاد (ع) پسرخاله است. قاسم، همچنان در شمار اصحاب «امام سجاد» و یکی از فقهای سبعه ی مدینه است. قحطبه بن شبیب قحطبه: به فتح قاف و سکون حاء و فتح طاء و باء. شبیب: بر وزن امیر. قریش قبیله ی معروف و بزرگ عرب، از تیره ی اعراب عدنانی و از دوده ی «نضر بن کنانه» معروف ترین شاخه های قریش بدین قرار است: هاشم، زهره، امیه، نوفل، مخزوم، اسد، جمع، سهم، تیم و عدی. [صفحه ۳۱۸] کربیه پیشوای این صنف از فرقه ی «کیسانیه»، «ابوکرب بن ضریر» نام داشت. کربلا سرزمینی در عراق که «امام حسین بن علی (ع)» و یاران وفادارش در آن به شهادت رسیدند. اکنون شهری است که بر کنار نهر حسینیه یکی از منشعبات فرات قرار دارد، مساحت کربلا از بغداد ۱۴۰ کیلومتر است و در اطراف آن باغستان ها و نخیلات فراوان وجود دارد. شماره ی جمعیت کنونی کربلا نزدیک به هفتاد هزار است. کسائی «ابوالحسن، علی بن حمزه ی کسائی کوفی» دانشمند معروف عصر عباسی و یکی از ائمه نحو و لغت و ادب عرب، همچنین وی از قراء سبعه به شمار است، مرگ او به روزگار «هارون الرشید» در ری روی داد. کش از

شهرهای ماوراءالنهر، که ناحیتی گرمسیر بوده و استرهای آن شهرت داشته است! کعبیه پیروان «ابوالقاسم، عبدالله بن احمد، یا محمد بن محمود بلخی معتزلی» متوفی به سال ۳۱۹ هجری. کناسه ی کوفه یکی از محلات شهر کوفه کوفه شهری که در عراق به نزدیکی حیره ی قدیم. به سال ۱۷ هجری، به فرمان عمر، و به وسیله ی سعد بن ابی وقاص بنا شد. «امیرالمؤمنین علی (ع)» این شهر را مقر خلافت خویش کرد. کوفه در فاصله ی ده کیلومتری نجف قرار دارد. [صفحه ۳۱۹] گرگان از بلاد معروف و تاریخی، واقع در شمال شرقی ایران. لقمان حکیمی بزرگ که منشاء و نسب و عصر وی روشن نیست و در قرآن کریم، سوره ای به نام او موسوم است. مالک اشتر نخعی «مالک بن حارث نخعی» معروف به «اشتر»، مجاهد عالی قدر اسلام و سردار بزرگ تاریخ تشیع و فدایی نامبردار «امیرالمؤمنین علی (ع)» است. جلالت قدر وی از این سخن پیدا است که «امیرالمؤمنین (ع)» پس از مرگ وی گفته است: - مالک از برای من چنان بود که من از برای رسول خدا بودم. تاریخ کوتاه خلافت علی بن ابیطالب، مشحون از شرح شجاعت و کفایت و علم و تدبیر «مالک» است. در نبرد «صفین» چیزی نمانند تا آخرین ضربت را بر پیکره ی حکومت فساد «معاویه» وارد کند، لیکن منافقان سپاه «علی (ع)»، «امیرالمؤمنین (ع)» را به ترک نبرد و احضار «مالک» وادار کردند. علی (ع) او را حکومت مصر داد و عهد نامه ای که در آن اوان برای «مالک» مرقوم داشت، یکی از گنجینه های ممتاز ادبی و اخلاقی و اجتماعی و سیاسی تاریخ پرافتخار اسلام به شمار

است. «مالک» به مأموریت خویش رهسپار گشت ولی در میان راه، مسموم شد و به شهادت رسید و گفته اند مسمومیت وی به سعی «معاویه» بوده است. هم «امیرالمؤمنین علی (ع)» درباره ی این سرباز فداکار خود می گوید: - او شمشیری از شمشیرهای خداوند بود. اشتر: به فتح همزه و سکون شین و فتح تاء. [صفحه ۳۲۰] مانی پسر فاتک بود، به روزگار شاپور اول ظهور کرد و در عهد بهرام اول پادشاه ساسانی کشته شد. مانی جهان را ساخته ی دو اصل می دانست و آن هر دو اصل را که یکی نور و دیگری ظلمت بود، قدیم می خواند و چون پیدایش وی، پس از ظهور مسیح بود، نبوت مسیح را تصدیق می کرد، لیکن به پیغمبری «موسی» اعتقاد نداشت. عقاید مانی را مخلوطی از آراء بودائی و زردشتی و مسیحی دانسته اند، قتل وی به سال ۳۷۵ میلادی واقع شد، پوست او را از کاه انباشتند و بر دروازه ی «جندی شاپور» آویختند. محکمه ی اولی سران این دسته که نخستین صنف خوارج به شمارند، «حرقوص بن زهیر»، «عبدالله بن وهب راسبی»، «عبدالله بن کواء»، «حمزه بن سیار»، «یزید بن حصین»، «شریح بن ابی وفای عبسی» بودند، همچنان «اشعث بن قیس کندی» و «عمرو بن حریث» را در جمع «محکمه ی اولی» محسوب داشته اند و نیز پاره ای از مورخان آورده اند که «عبدالله بن کواء» پس از احتجاج «امیرالمؤمنین علی (ع)»، از عقیده ی ناصواب خویش بازگشت. محمد بن بکر مادرش «اسماء بنت عمیس»، نخست زوجه ی «جعفر بن ابیطالب» مشهور به «جعفر طیار» بود که پس از شهادت او، به زوجیت «ابوبکر» درآمد و «محمد» را بزاد، بعد از «ابوبکر» نیز «امیرالمؤمنین علی (ع)»،

«اسماء» به زنی پذیرفت و «محمد» در حجر تربیت آن امام همام پرورش یافت و در جلالت شأن وی این سخن کافی است که «امیرالمؤمنین علی (ع)» فرماید: - محمد فرزند من است که از صلب «ابوبکر» به جهان آمد. در بیست و هشت سالگی از جانب «علی (ع)» حکومت مصر یافت، [صفحه ۳۲۱] لیکن در پیکار «معاویه» و «عمرو عاص» مغلوب و دستگیر شد و «معاویه بن خدیج» فرمانده سپاه شام، او را به وضعی فجیع، به شهادت رسانید، سال ۳۸ هجری. محمد بن قاسم علوی «... بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب (ع)» به صاحب طالقان مشهور است، در روزگار معتصم عباسی، از طالقان، یکی از بلاد خراسان قدیم سر به خروج برداشت و کشته شد. محمد عثمانی برادر امی «عبدالله بن حسن مثنی» معروف به «عبدالله محض» بود و چون پدرش نواده ی عثمان است وی را محمد عثمانی گفته اند، همچنین به «محمد دیباج» شهرت دارد، چنان که در متن کتاب آورده ایم، او را نیز با برادرش «عبدالله» و دیگر فرزندزادگان «امام مجتبی (ع)» دستگیر کردند و پس از یک چند به همراهی گرفتاران آل حسن (ع)» به زندان هاشمیه بردند. پیش از خروج و قتل «محمد بن عبدالله بن حسن»، چون مردم خراسان به هواخواهی او قصد شورش کردند، منصور به قتل محمد عثمانی فرمان داد و سپس امر کرد سر او را به خراسان فرستادند و در آنجا عاملان وی سوگند یاد کردند، که آن سر، از آن محمد بن عبدالله بن حسن است و به این ترتیب از شورش مردم خراسان پیشگیری شد.

محمـد حنفیـه چـون مـادرش از قـبیله ی حنفی بـود، او را «محمـد حنفیه» و «محمـد بن حنفیه» گفته انـد. محمـد، سـومین پسـر امیرالمؤمنین علی علیه السـلام است که به سـال ۲۱ هجری در عهـد خلافت عمر ولادت یافت، شـصت سال زنـدگی کرد و در سال هشـتاد و یک هجری، در شـهر مـدینه جهان را بـدرود گفت و در قبرسـتان بقیع مـدفون شـد. «محمد» در جنگ های پدر شرکت داشت و در نبرد از خود شجاعتی [صفحه ۳۲۲] کم نظیر نشان داد، داسـتان هایی از قدرت و نیرومندی وی در تواریخ مضـبوط است و گفته اند نوبتی در حضور پدر عالیقدر خویش، دامن زرهی را به قدرت سـر پنجه ی خود کوتاه کرد!، «مختار بن ابوعبیـده ی ثقفی» پس از شـهادت «حسـین (ع)» و هلاکت یزید، وی را امام خواند و به نام او بر عراق استیلا یافت. در سال ۶۶ هجری ابن زبیر او را به بیعت خویش خواند و محمد، از پذیرش آن اسـتنکاف کرد، «ابن زبیر» کار را بر او سخت گرفت تا «مختـار» گروهی به مکه فرسـتاد و «ابن حنفیه» را از گرفتاری رهایی داد. بعـد از قتل «مختار» او دیگر بیعت وی تن نمی داد، او را به طائف تبعید کرد، گروهی نوشته اند که «محمد حنفیه» در طائف بماند و همانجا درگذشت. «محمد حنفیه» بی آنکه خود دعـوایی داشـته باشـد، به زعم طـایفه ای امـام و مهـدی آخر زمـان است و در متن کتـاب به این نکته اشـارت کرده ایم. محمد مصـطفی (ع) حضـرت «محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشـم بن عبدمناف» صـلوات الله علیه، در سپیده دم روز جمعه «عام الفیل»، پانصد و هفتاد سال از میلاد مسیح گذشته در شهر مکه ولادت

یافت و مادر وی «آمنه» دختر «وهب بن عبدمناف» بود. پیش از آن که دیده به جهان گشاید، پدرش «عبدالله»، بدرود جهان گفت. اندکی پس از ولادت وی «آمنه» نیز در گذشت و «محمد (ص)» به حمایت «عبدالمطلب» جد خویش درآمد. در هشت سالگی او، عبدالمطلب نیز چشم از دنیا فرو بست و کفالت «محمد (ص)» برعهده ی عم وی «ابوطالب» استقرار یافت، در دوازده سالگی به همراه «ابوطالب» سفر شام کرد و در بیست و پنج سالگی نیز از جانب «خدیجه» بنت «خویلد»، یکی از بانوان متمکن و نیکوکار مکه به تجارت [صفحه ۳۲۳] شام رفت، پس از بازگشت از این سفر، «خدیجه» به نکاح او در آمد و چون چهل سال از سنین عمر وی گذشت، به رسالت خداوند مبعوث شد. پیغمبر بزرگ اسلام، سه سال در پنهانی خلق را به عبادت خدای یگانه و ترک پرستش اصنام خواند، در این مدت، جمعی قلیل دعوت وی را پذیرفتند و پس از پایان سه سال، از جانب خدا به اشاعه ی علنی آیین اسلام مأمور شد. از آن تاریخ، مشرکان قریش، به مبارزه با او برخاستند و به آزار مسلمین دست یازیدند، لیکن به پاس حرمت و از بیم حشمت «ابوطالب» عم رسول اکرم که شیخ و زعیم قریش به شمار می رفت، از آزار «محمد (ص)» خودداری می کردند. پیغمبر بزرگ، در سال پنجم بعثت، گروهی از مسلمین را به منظور رهانیدن از رنج و تعبی که مشرکان بر آنان روا می داشتند، به حبشه فرستاد، در سال هفتم، کافران مکه با خود همداستان شدند که ابواب معامله و مراوده را با مسلمین مقطوع دارند و بر

این پیمـان مکتوبی نگاشـتند و آن را از در خانه ی کعبه آویختنـد. ابوطالب، رسول اکرم را با پیروان او به «شـعب ابوطالب» که در نزدیکی مکه واقع شده بود برد تا از گزند مشـرکان مصون باشـند، مسلمین نزدیک به سه سال در آن نقطه به سر بردند و به سختی روزگار خویش را طی کردنـد پس از آن موجباتی فراهم شد تا مشـرکان، عهدنامه ی خویش را ابطال کردند و «محمد مصطفی (ص)» و پیروان وی به مکه بازگشتند. در نیمه ی شوال سال دهم بعثت، ابوطالب بدرود جهان گفت و سه روز پس از آن «خـدیجه» نیز در گـذشت. مشـرکان مکه چون محمـد (ص) را بیرون از حمـایت «ابوطـالب» دیدنـد، به آزار خویش بر وی افزودند، رسول اکرم یک چند به سـختی در مکه سپری کرد و عاقبت وقتی که مشـرکان به کشـتن وی کمر بستند، در ماه ربیع الاول سال چهاردهم بعثت خویش، شبی مکه را پنهانی به سوی مـدینه ترک گفت و [صـفحه ۳۲۴] به آن شهر هجرت فرمود. شهر مـدینه که تا آن تاریخ «یثرب» نام داشت و گروهی از ساکنانش به کیش اسـلام گراییده بودند، به گرمی از پیغمبر بزرگ اسـتقبال کرد، «محمد مصـطفی (ص)»، قطعه زمینی را در آن شهر بخرید و آنجا به بنای مسجد و خانه ی خویش اقدام ورزید، مسـلمین مکه نیز راه مدینه را در پیش گرفتند و به پیشوای عالیقدر خود پیوستند. از آن تاریخ، اسلام در مسیر پیشرفت و ارتقاء افتاد و رسول اکرم به اشاعه ی قوانین این آیین مقدس و پاک همت گماشت و در راه توسـعه ی اسلام به جهاد مبادرت جست و بر

روی هم، بیست و هفت بار با مشرکان و معاندان دین مبین مصاف داد. در رمضان سال هشتم هجری شهر مکه گشوده شد و خانه ی کعبه از وجود بت های رنگارنگ قبایل عرب پاک گردید. رسول اکرم پس از بعثت خویش، سیزده سال در شهر مکه و ده سال در مدینه اقامت داشت و در طول این زمان، به تدریج قبایل عرب آیین اسلام پذیرفتند و آثار بت پرستی و شرک، از جزیرهالعرب رخت بربست. پیغمبر بزرگ اسلام، در بیست و هشتم ماه صفر یازدهمین سال هجری به عالم بقاء خرامید، «امیرالمؤمنین علی (ع)» و «عباس» عم آن حضرت، با «قثم» و «فضل» پسران «عباس» در تغسیل و تکفین و تدفین وی شرکت داشتند و آن پیکر پاک را در خانه اش به خاک سپردند، صلوات خدا بر او و فرزندان او باد. «سلام بر حسین، بخش یادداشت ها». مختار بن ابی عبیده ثقفی پدرش «ابوعبیده» از اصحاب رسول اکرم بود و در جنگ قادسیه، به زیر پای پیل کشته شد. «مختار» نخست با «عبیدالله بن زبیر» همکاری داشت، لیکن پس از [صفحه ۳۲۵] یک چند، او را رها کرد و از مکه به کوفه آمد، مردمی به گردش خویش فراهم ساخت و بر کوفه مسلط شد و به قصاص قاتلان «حسین بن علی (ع)» برخاست. یک سال و نیم بر شهر کوفه حکومت راند و پاره ای دیگر از بلاد نیز سر به طاعت او در آوردند، گفته اند وی «محمد حنفیه» را امام خود می شناخت و طایفه ای از «کیسانیه» را نیز که «مختاریه» نامیده می شدند و از پیروان او خوانده اند. مختار به سال ۷۶ هجری در پیکار با «مصعب

بن زبیر» مغلوب شد و به قتل رسید. مختاریه به «مختار بن ابوعبیده ی ثقفی» رجوع کنید. مدائن یا «تیسفون» که پایتخت کشور ایران به روزگار شاهنشاهی ساسانی بود، پس از تسلط اعراب بر این شهر، به تدریج اهمیت آن از دست رفت، خرابه ی طاق کسری در آن واقع است. شهر «تیسفون» که اعراب بر آن نام مدائن نهاده اند و از چند محله یا چند شهر متصل به یکدیگر پدید آمده بود، در عهد خلافت عمر، مقارن با سلطنت یزدگرد سوم و به وسیله ی «سعد بن ابی وقاص» به تصرف مسلمین در آمد. مدینه دومین شهر مقدس اسلامی است که در منطقه ی حجاز و در جلگه ی شیب داری واقع شده و رشته ی جبالی به نام «احد» و «سعیر» آن را احاطه کرده است. این شهر، پیش از هجرت رسول اکرم، «یثرب» نام داشت و از آن پس، مدینه الرسول و مدینه النبی نامیده شد و به مدینه ی طیبه و مدینه ی منوره موسوم گشت و نیز مراد از مدینه ی مطلق، آن دیار است. شهر مدینه، از دریای احمر یک صد و هفتاد و پنج کیلومتر فاصله دارد و [صفحه ۳۲۶] در زمان پیغمبر اکرم اسلام و همچنین به عهده «ابوبکر» و «عمر» و «عثمان» مرکز حکومت اسلامی بوده است. مرداریه اصحاب «ابوموسی عیسی بن صبیح کوفی» معروف به «مردار» که در حدود سال ۲۶۶ هجری در گذشته است. «ابوموسی» از بزرگان معتزله ی بغداد بود. مرقیون از ثنویهاست که به دو اصل نور و ظلمت اعتقاد داشت، او نیز نخست چون «ابن دیصان» از علمای مسیحی بود و سپس به اظهار آراء دیگر مورد تکفیر جامعه ی مسیحیت واقع شد. پیروان

«مرقیون» سال ها در مصـر و شام و ایران و ایتالیا باقی بوده انـد، مرگ «مرقیون» ظاهرا به سال یکصد و پنجاه میلادی روی داده است. مرقیون: به فتح میم و سکون راء و کسر قاف و ضم یاء. مرو از شهرهای معروف خراسان قدیم: «... شهری بزرگ است و اندر قدیم نشـست میر خراسان آنجا بودی... جایی با نعمت است و خرم و او را قهندزست و آن را طهمورث کرده است و اندر وی کوشک های بسـیار است و آن جای خسـروان بوده است....، حدود العالم. چاپ اول تهران. ص ۵۸». مروان بن حکم پس از آن که «معاویه بن یزیـد بن معاویه» ترک خلافت مغصوبه گفت، حکومت را به دست گرفت، نه ماه سـلطنت کرد و یکی از زنان او که از آن پیشتر در نکاح «یزیـد بن معاویه» بود، نیم شبی بالشـی بر دهانش نهاد و او را خفه کرد. [صـفحه ۳۲۷] مروان بن محمـد «... بن مروان بن حکم»، او را مروان «جعـدی» و «مروان حمار» نیز گفته اند و وجوهی را که بر تلقیب اخیر او آورده اند، در ذیل صـفحه ی ۱۰ این کتـاب یاد کرده ایم قتل وی به سال یکصـد و سـی و دو هجری روی داد. مرو رود از شـهرهای خراسان قدیم: «شـهری است با نعمت و آبادان و بر دامن کوه نهاده است و میوه ی بسـیار و رود مرو بر کران او بگذرد، حدود العالم، چاپ اول تهران. ص ۵۸». مسـجد الحرام محوطه ای که بر پیرامون کعبه قرار دارد و کعبه و مقام ابراهیم و زمزم، جزوی از آن به شمار است. مصر سرزمین و کشور تاریخی معروف، واقع در

شمال شرقی قاره ی آفریقا که در عهد خلافت «عمر» و به سال بیستم هجری به تصرف مسلمین در آمد. مصعب «... بن زبیر بن عوام»، از جانب برادر خود «عبدالله»، حکومت عراقین یافت و به سال ۷۲ هجری در نبرد «عبدالملک بن مروان» کشته شد. معاویه بن ابی سفیان نخستین خلیفه ی دودمان اموی است، در عام الفتح، به ظاهر، آیین اسلام را پذیره شد، لیکن هرگز بر این آیین مقدس استوار نبود و در هر فرصت، ضربتی بر پیکر دین مبین فرود می آورد. مادرش «هند» در روز «احد» جگر«حمزه ی سیدالشهداء» عم رسول ا کرم را بخایید و از این رو «معاویه» را «ابن آکله الاکباد» نیز گفته اند. در عهد عمر، پس از مرگ برادر خود «یزید بن ابی سفیان» حکومت شام [صفحه ۳۲۸] یافت، به روزگار عثمان همچنان در آن مقام بود و از آغاز خلافت «امیرالمؤمنین علی (ع)» سر به طغیان برداشت و به شرحی که در تاریخ مسطور است، تدریجا موجبات خلافت خویش را فراهم آورد. هفتاد و هفت یا هشتاد و شش سال زنده ماند و در نیمه ی رجب سال ششم هجری به کام مرگ رفت. معبد بن خالد جهنی نام پدر وی را «عبدالله» نیز نوشته اند، از اهل بصره بود و در سال ۸۰ هجری به فرمان «حجاج بن یوسف» کشته شد. معبد: به فتح میم و باء - جهنی به ضم جیم و فتح هاء معروف بن خربوز خربوز: به فتح خاء و فتح و تشدید راء. معمریه «معمر بن عباد سلمی» پیشوای این صنف از فرقه ی معتزله بود که مرگ وی را به سال ۲۲۰ هجری نوشته اند. مغیره بن شعبه «مغیره

بن شعبه بن ابی عامر بن ابی مسعود» که کنیت وی «عبدالله» یا «ابوعیسی» بود، در شمار کسانی است که ایشان را از داهیان عرب دانسته اند و این داهیان یا زیرکان که بهتر بود آنان را «محتالان» و نیرنگبازان می خواندند عبارتند از: «مغیره بن شعبه»، «معاویه بن ابی سفیان»، «عمرو بن عاص» و «زیاد بن ابیه». «مغیره» در سال پنجم هجری مسلمانی گرفت و در جنگ «یرموک» یک چشم خویش را از دست داد. پس از واقعه ی «صفین» به معاویه پیوست و چون معاویه بر عراق دست یافت او را به حکومت کوفه منصوب کرد. مرگ او به سال پنجاه، یا پنجاه و یکم هجری در شهر کوفه روی داده است. [صفحه ۳۲۹] مفضل بن عمر مفضل: به ضم میم و فتح فاء و فتح و تشدید ضاد. مفضلیه پیشوای این فرقه ی غالیه «مفضل صیرفی» نام داشت. مقداد بن اسود «ابومعبد، مقداد بن اسود»، از ارکان اربعه و بزرگان صحابه ی پیغمبر بزرگوار اسلام است، در سراسر غزوات رسول اکرم مجاهدت کرد، «ضباعه» بنت «زبیر بن عبدالمطلب» را که دختر عم رسول خدای بود حباله ی نکاح داشت، درگذشت «مقداد» به سال ۳۳ هجری، در نزدیکی مدینه روی داد. مکه شهر معروف حجاز که به صورت دره ای در میان دو رشته کوه «ابوقبیس» و «قعیقعان» واقع است. مکه از روزگاران قدیم، مرکز سکونت قبیله ی قریش بود و به واسطه ی وجود خانه ی کعبه در آن، پیش از پیدایش اسلام نیز شهرت و اهمیت داشت. در قرآن مجید، از این نخستین شهر مقدس مسلمین، به عنوان «ام القری» یاد شده است. (سوره ی انعام، آیه ی ۹۳). منی قربانگاه حاجیان در مکه: به کسر

میم و بر وزن: فـدا موسای کلیم پیغمبر بزرگ «بنی اسـرائیل» که قوم یهود را از بیداد طبقه ی حاکمه ی مصـر رهایی بخشـید و ظاهرا شانزده تا پانزده قرن پیش از میلاد مسـیح می زیسـته است. موصل یکی از بلاد عراق، واقع در ساحل دجله، اکنون هشتاد هزار تن [صـفحه ۳۳۰] جمعیت دارد. موطأ مسـند «احمـد بن حنبل». موطأ به ضم میم و فتـح واو و فتح و تشدید طاء و سـکون همزه. مهاجر مسـلمینی که پس از هجرت رسول اکرم و پیش از فتـح مکه، به مدینه مهاجرت کرده و در آنجا سـکونت گزیده اند. مهدی سومین خلیفه ی عباسـی است که در سال یکصد و بیست و هفت ولادت یافت و به سال یکصد و پنجاه و هشت، به خلافت نشـست. «مهدی» خشونت و قساوت «منصور» را نداشت و همچنین برخلاف پدر خویش که بسـیار خسیس بود، از بذل و انفـاق دریغ نمی کرد و به بخشـندگی نـام یـافت. عصـر «مهـدی» با خروج «مقنع» مصادف گشت، «مقنع» مردی بود که آیین تناسخ داشت و پیروان او را «مبیضه» یا «سپیدجامگان» می نامیدند. سپاه خلیفه «مقنع» را تعقیب کرد و او به ماوراءالنهر گریخت و در حـدود «کش» به قلعه ای پناه جست و به محاصـره افتاد. «مقنع»، دو سال در پناهگاه خویش اسـتقامت کرد و چون بیش از آن امکان پایداری ندید، خود را با کسان خویش معدوم گردانید. در شـرح زندگانی منصور آورده ایم که چگونه «عیسـی بن موسـی» ولیعهـد نخستین خود را به خلع مقام خویش مجبور گردانید، لیکن با وی عهد کرده بود، که پس از «مهدی»، مقام وی ملحوظ باشد و خلافت بر وی قرار گیرد. «مهدی»

نیز پس از خویش خلافت «موسی» و «هارون» دو فرزند خود را طالب بود و در ایام حکومت خود، برکناری «عیسی بن [صفحه ۳۳۱] موسی» را از ولایتعهدی می خواست اما «عیسی» که به فرمان مردی چون «منصور» به آسانی تن نداد، تسلیم «مهدی» نمی شد و ناگزیر خلیفه، وی را اموال و املاک فراوان بخشید، تا «عیسی» از منصب ولایتعهدی کناره کرد. در مرگ «مهدی» به اختلاف سخن گفته اند و معلوم نیست که وی مسموم شده و یا به هنگام شکار، از صدمتی که بر پشت وی وارد آمده، در گذشته است. مدت خلافت وی، اندکی بیش از ده سال بود. مهدی موعود گروهی بر «محمد بن عبدالله بن حسن» گمان باطل بسته بودند و می پنداشتند که او مهدی موعود است. نافع بن ازرق «ابوراشد، نافع بن ازرق»، در حکومت «عبدالله بن زبیر»، از بصره خروج کرد و به سال شست و پنج هجری به قتل رسید. نجاریه اصحاب «حسین بن محمد نجار» متوفی به حدود سال ۲۳۰ هجری گفته اند که وی از مردم بم کرمان بود. نجاشی «عبدالله نجاشی» است که هم در عهد فرمانداری خویش، ضمن مکتوبی از «امام جعفر بن محمد (ع)»، استدعای رهنمونی در کار حکومت خود کرد و امام به پاسخ وی، رقیمه ای حاوی دستور فرمانداری بر مبنای صلاح و صواب بدو فرستاد. نجده بن عامر حنفی رهبر صنف «نجدات» از فرقه ی خوارج که در سال ۶۹ هجری به دست پیروان خود کشته شد. [صفحه ۳۳۲] نخشب یکی از شهرهای ماوراءالنهر بوده است: «... بسیار نعمت و آبادان و با کشت و برز بسیار و او را یک رو

دست که انـدر میان شـهر بگـذرد. حدود العالم. چاپ اول تهران. ص ۶۶». نخیله موضـعی به نزدیک شـهر کوفه. نخیله: به ضم نون و فتـح خاء و سـکون یاء و فتـح لام. نساء از شـهرهای قدیم خراسان: «... شـهری است بر دامن کوه نهاده، اندر میان کوه و بیابان، با نعمت بسیار و هوای بد و آب های روان. حدود العالم. چاپ اول تهران. ص ۵۶». نصر بن سیار «نصر بن سیار لیثی» از اعراب «مضـر» و مقیم خراسان بود، به روزگار «هشام بن عبدالملک» حکومت آن دیار یافت و تا عصر «مروان بن محمد» بر سر این کـار بود، از بیم سـیاه جامگان، خراسان را رها کرد و چنان که در متن کتاب یاد کردیم، در راه (و یا در شـهر) ساوه بمرد، هشـتاد و پنـج سال داشت و تاریخ مرگ وی سال یکصد و سـی و یک هجری است. نصـر بن قابوس لخمی منسوب به قبیله ی «لخم، به فتـح لام و سـکون خاء» که از قبایل یمنی الاصل عرب است. نظامیه پیروان «ابراهیم بن هانی النظام»، از بزرگان معتزله که به سال ۲۲۱ هجری درگذشت. نظام و نظامیه: به فتح نون و تشدید ظاء. [صـفحه ۳۳۳] نعیم بن عبیدالله نعیم: ظاهرا به ضم نون و فتـح عین و سـکون یاء. نوفل به فتـح فاء. نهاونـد شـهر غربی و معروف ایران که در سال بیست و یک هجری، «نعمان بن مقرن» با لشـکر عرب بـدان حمله ور گشت و اگر چه خویشـتن کشـته شد، نتیجه ی پیکار به فتح نهاوند و شـکست سـپاه ایران انجامید. نهروان ناحیه ای در عراق عرب که سال ها پس از نبرد خوارج بر

دو سوی آن شـهرهای واسط و بغداد بنیاد شد. نیشابور شـهر قدیم و معروف خراسان که امروز نیز از بلاد معتبر به شمار است و در «حـدود العـالم، چاپ اول تهران، ص ۵۵» و صف آن چنین آمـده است: «... بزرگترین شـهری است انـدر خراسان، و بسـیار خواسـته تر، یک فرسنگ اندر یک فرسنگ است و بسیارها مردم است و جای بازرگانان است و مستقر سپاهسالاران است و او را قهندزست و ربض است و شهرسـتان است و بیشتر آب این شهرها از چشمه ها است که اندر زمین بیاورده اند و از وی جامه های گوناگون خیزد و ابریشم و پنبه و او را ناحیتی است جدا و آن سیزده روستا است و چهار خان.» واسط شهری بود در عراق که «حجـاج بن یوسف» آن را بنـا کرده بود و رود دجله از میان آن می گـذشت. اینک از واسط نشانی نمانـده است. [صـفحه ۳۳۴] واصل بن عطا «ابوحـذیفه، واصل بن عطاء الغزال» رئیس اول معتزله به سال هشـتاد هجری در شـهر مـدینه ولادت یافت و در بصـره بزرگ شـد، «واصل» مردی «الثغ» بود و تلفظ حرف «راء» نمی توانست، لیکن فصاحتی بدان پایه داشت که در سـخن گفتن، از آوردن، کلمـاتی که در آن حرف «راء» بود، احتراز می جست و به مقتضـای گفتـار خود، لغـاتی مترادف آن کلمات می آورد. واصـل بن عطـاء، به سال ۱۳۱ هجری در شـهر بصـره در گـذشت. واقـدی «ابوعبدالله، محمد بن عمر بن واقد قاضـی اسـلمی بغـدادی» مورخ قرن دوم هجری که اوایل قرن سوم درگـذشت. واقفیه دسـته هایی که بر امامت پاره ای از امامان شـیعه متوقف شده اند، لیکن این نام بیشتر بر کسانی که در

امـامت «موسـی بن جعفر (ع)» توقف کرده انـد، اطلاق می شود. ولیـد بن عبـدالملک ششـمین خلیفه ی اموی است که به سال هشـتاد و شـش هجری، پس از مرگ پـدر خویش «عبـدالملک بن مروان» سـلطنت یـافت. نزدیک به ده سال حکومت کرد، از دانش کم بهره بود و زبان عربی را نیز نیک نمی دانست، به ساختن ابنیه شوقی بسیار داشت، مسجد اموی دمشق را او بنا کرد، مسجد رسول اکرم را در مدینه وسعت داد و در سوریه نیز مساجد و مدارسی به وجود آورد. مرگ «ولید»، در نیمه ی جمادی الآخر سال ۹۶ هجری روی داده است. ولیـد بن عقبه [صـفحه ۳۳۵] «ولیـد بن عقبه بن ابی معیـط بن ابان بن ذکوان بن امیه بن عبدالشـمس»، چنـان که در متن کتاب آورده ایم، برادر مادری «عثمان» است و مادر ایشان، دختر «کریز بن ربیعه بن جهیب بن عبدالشـمس» بود. هم در متن کتاب، به داسـتان شرب خمر و نماز ولید در مسجد کوفه اشارت شده است، زمانی وی را رسول اکرم به سوی قبیله ی «بنی مصـطلق» فرسـتاد و چون او بازگشت، به دروغ خبر آورد که «بنی مصـطلق» از راه مسـلمانی گشته و مرتـد شـده انـد. «ولیـد بن عقبه» را بـا «امیرالمـؤمنین علی (ع)»، بغض و عـداوتی شدیـد بـود، پس از قتـل «عثمـان»، مردم را به مخالفت «علی (ع)» تحریض می کرد، در مرض موت، «امام حسن بن علی (ع)» به عیادت او رفت، «ولید» با وی گفت: - زنگ هر کین و کدورتی که از مردم بر دل داشـتم، یکسـر بشسـتم و از یاد بردم و به خدای از دشـمنی عناد ایشان توبت بردم، به جز کینه ای که از پدر تو علی

بر دل من است که همچنان به جای باشد و هرگز بدان پشیمان نیستم و از آن توبه نمی کنم! ولید بن یزید همان خلیفه ی سرکش اموی است که قرآن مجید را تیرباران کرد. یکسر در نشئه ی باده غرق بود و گفته اند، برکه ای از شراب ترتیب داده بود، خویش را در آن می افکند و چندان می نوشید که نقصان شراب برکه مشهود می گشت!. از تجاهر به فسق بیمی نداشت و داستان های شرم آوری از او در سینه ی تاریخ، محفوظ مانده است. یک سال و پنج ماه حکومت راند و کار او بدانجا رسید که «بنی امیه» بر وی شوریدند، چون در قصر خویش به محاصره افتاد و بر خود راه فرار مسدود دید و کسانی به منظور قتل او از دیوار قصر، خویش را بدو رسانیدند، به همان قرآنی که روزی گستاخانه، اوراق مقدس آن را پاره کرده بود، توسل جست، [صفحه ۳۳۶] در گوشه ای نشست و مصحف پاک را گشوده بود و چون با وی به قصد کشتن نزدیک شدند فریاد برداشت که مرا نیز چون پسر عم «عثمان» در اثنای قرائت قرآن می کشند! قتل «ولید بن یزید»، به تاریخ یکصد و بیست و شش هجری واقع شده است. هادی «ابومحمد، موسی بن مهدی» ملقب به «هادی»، خلیفه ی چهارم عباسیان است. در سال یکصد و شست و نه هجری به خلافت نشست و نخست دست مادر خویش «خیزران» را که در امور مداخله می جست، از دخالت کوتاه کرد. «خیزران» مادر «هادی» فرزند دیگر خویش «هارون» را بیشتر دوست می داشت به روزگار شوهر خود «مهدی» کوششی فراوان به کار برد تا «هارون» را به ولایتعهدی بگمارد و «هارون»

پس از وی متصدی این منصب باشد، «مهدی» نیز به خواهش همسر خود، «هادی» را به استعفای مقام خویش خواند، لیکن «هادی» زیر بار نرفت و در آن احوال مرگ خلیفه فرا رسید. «هادی» مایل بود، به جای برادر خود «هارون» که رسما ولیعهد او به شمار می رفت، فرزند خویش «جعفر» را ولیعهد کند، لیکن «هارون» به خواهش خلیفه تن نمی داد و عاقبت در میان دو برادر کار بدانجا کشید که گفته اند «هادی» به قتل «هارون» فرمان داد، لیکن پیش از اجرای فرمان وی، خود، به تمهید مادر خویش «خیزران» به هلاکت رسید و خلافت عباسی بر هارون استقرار یافت. قتل هادی در سال ۱۷۰ هجری به وقوع پیوست و او در آن هنگام [صفحه ۳۳۷] بیست و شش ساله بود. دوران خلافت وی، اندکی بیش از یک سال به طول انجامید. هارون الرشید در بست و سه سالگی به مدد مادر خویش «خیزران» خلافت یافت و گفته اند در نخستین روز خلافت او که همان روز مرگ برادرش «هادی» بود، «مأمون» فرزند وی نیز که تنی دیگر از خلفای عباسی است، از مادر بزاد. «هارون الرشید» زمام امور را به دست «یحیی بن خالد برمکی» و فرزندانش سپرده بود و آنان با خبرت و بصیرت خویش اساس حکومت وی را استحکام بخشیدند هر چند که سرانجام، دودمان ایشان به دست این خلیفه بر باد رفت و به این صورت مزد خدمات خود را دریافتند. تاریخ، جنایتی بزرگ را به نام «هارون» ثبت کرده است، این جنایت، آلودگی دست وی به شهادت هفتمین امام عالیقدر شیعیان، «موسی بن جعفر (ع)» است. «هارون الرشید» نخست فرمان

داد تا امام را از مـدینه به بصـره بردند و «موسـی بن جعفر (ع)» در آن شـهر، روزگاری به زندان بود، سـپس به امر خلیفه، «امام کاظم (ع)» را به بغداد آوردند و در زندان «سـندی بی شاهک»، رئیس شرطه ی آن دیار بازداشتند و چندی پس از آن مسموم ساختند. «هارون» نیز مانند «منصور» در امحاء خاندان پیغمبر اکرم اهتمامی فراوان داشت، خلیفه ی سـتمگر عباسی، به سال ۱۹۳ هجری در خراسـان و به شـهر طوس درگـذشت. هـاشم «هـاشم بن عبـدمناف بن قصـی بن کلاـب بن مره بن لوی بن غالب»، [صفحه ۳۳۸] سـر سلسـله ی خاندان هاشمی و جد اعلای پیغمبر اکرم اسلام است. چنان که آورده اند، او با «عبدالشمس» برادر خود که «امیه» و جـد خانـدان اموی است، از مـادر توأمان بزادنـد، در حالی که از ناحیه ی پشت یا پیشانی به یکـدیگر پیوسـته بودنـد، سـپس آن دو نوزاد متصـل به یکـدیگر را به ضـرب شمشـیر از هم جـدا ساختنـد و در آن حـال یکی گفت: - در میان فرزنـدان این دو، همواره کـار به شمشـیر خواهـد رفت. «هـاشم» چون بزرگ شـد، بر اثر اسـتعداد و لیاقت خویش، مرتبتی بلند جست و سـقایت و رفـادت زائران کعبه در عهـده ی او واقع گشت، لیکن «عبدالشـمس» پایه ای نیافت و معیشت عیال و اطفال، زندگی را بر وی سـخت کرد. پاره ای از مورخان، اساس نقار دودمان های «هاشـمی» و «اموی» را به حسادت «عبدالشـمس» بر منزلت برادر خـویش «هـاشم» منوط دانسـته انـد. هـاشم بن عتبه «هـاشم بن عتبه بن ابی وقـاص» از شـجاعان روزگـار و خواص اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام است. لقب وی «مرقال» بود، در جنگ های جمل و صفین ملازمت رکاب

امیرالمؤمنین را داشت و در نبرد صفین پس از ابراز شجاعتی کم نظیر، شرف شهادت یافت. هذیلیه پیروان «ابوهذیل، همدان بن هذیل» متولد سال ۱۳۵ و متوفای سال ۲۲۶ هجری. «ابوهذیل» از شیوخ معتزله و پیشروان آن فرقه بود و در صنعت کلام دستی قوی داشت. [صفحه ۳۳۹] هرات از شهرهای خراسان قدیم که اینک در شمار بلاد افغانستان است، مؤلف «حدودالعالم» درباره ی آن می نگارد: «... شهری بزرگ است و شهرستان وی سخت استوار است قهندزست و ربض است (یعنی قلعه و باره) و اندر وی آب های روان است و مزکت (مسجد) جامع این شهر آبادان تر مزکت ها است به مردم از همه ی خراسان و بر دامن کوه است و جای بسیار نعمت و اندر وی تازیانند بسیار و او را رودی است بزرگ که از حدمیان غور و کوزکانان رود، اندر نواحی او به کار شود و از او کرباس و شیر خشت و دوشاب خیزد. «چاپ اول تهران. ص ۵۷» هرمزان از پادشاه زادگان ساسانی بود و در ایام سلطنت یزگرد سوم، حکومت خوزستان داشت. در سال بیستم هجری، لشکر عرب به فرماندهی «ابوموسی اشعری» از شهر بصره آهنگ فتح خوزستان کرد و پیش راند و «هرمزان» در طی زدوخوردهایی که با آن سپاه به عمل آورد، یارای مقاومت ندید، به شهر شوشتر، هزیمت جست و آنجا را در بندان کرد، لشکر عرب شوشتر را در محاصره گرفت و روزگاری بدین حال گذشت، لیکن تسخیر شهر و شکستن حصار آن ممکن نمی شد، شبی هفتاد تن از سپاهیان ابوموسی خویش را از راه آب به داخل شهر رسانیدند و و اگر چه خویشتن تباه شدند،

اما به گشودن دروازه ی شوشتر توفیق یافتند، هرمزان بی درنگ با گروهی از لشکریان خویش به دژی استوار که درون شهر بود، پناه جست ولی سرانجام چون پایداری را بی ثمر دید، تسلیم شد به آن شرط که «ابوموسی» وی را به مدینه و نزد «عمر» فرستد تا خلیفه درباره ی وی آنچه خواهد، تصمیم بگیرد. «هرمزان» را پیش «عمر» آوردند و خلیفه او را به قبول اسلام یا مرگ [صفحه ۳۴۰] مخیر کرد، «هرمزان» گفت: - اکنون که مرا خواهید کشت، جرعه ای آب دهید. «عمر» فرمان کرد تا او را قدحی آب دادند، «هرمزان» قدح را به دست گرفت، لیکن وحشت زده اطراف خویش را می نگریست و آن آب نمی نوشید «عمر» با وی گفت: - پس این درنگ چیست، چرا نمی نوشی؟ «هرمزان» گفت: - بیم دارم که به هنگام نوشیدن آن مرا به قتل رسانید. «عمر» گفت: - عهد می کنم که تا این آب ننوشی، کشته نشوی. «هرمزان» بی درنگ قدح پر آب را بر زمین زد و بشکست! به این سبب، راه کشته شدن «هرمزان» مسدود گشت، مقرر شد جزیه ای بر ذمت او گذارند و وی را در شهر مدینه سکونت دهند، «هرمزان» گفت: - من ادای جزیه بر خویش نپسندم، اکنون که دانستید دیگر مرا بیم کشتن نیست از سر رغبت مسلمانی می گیرم و اسلام می پذیرم. هشام بن عبدالملک «هشام بن عبدالملک بن مروان» دهمین خلیفه ی خاندان اموی به سال یکصد و پنج هجری بر مسند حکومت جای گرفت. مردی احول بود و خست و لئامتی تمام داشت لیکن وی را در تدبیر و سیاست، چون «معاویه بن ابی سفیان» و «عبدالملک بن

مروان» گرفته اند. «هشام» بر حسب وصیت «یزید بن عبدالملک» برادر خود خلافت یافت همچنین به موجب آن وصیت، پس از وی امر خلافت بر برادرزاده اش «ولید [صفحه ۳۴۱] بن یزید» قرار می گرفت و این مطلب در میانه ی «هشام» که پس از خویش خواستار خلافت «مسلمه» فرزند خود بود، با برادرزاده نقاری پدید آورد که تا پایان زندگی «هشام» ادامه داشت. در مرض موت «هشام»، همین که به حیات وی امیدی نماند، کسان «ولید بن یزید» خزائن خلیفه ی محتضر را مهر کردند و در آن میان، لحظه ای چند، حال «هشام» بهتر شد و چیزی طلب کرد، لیکن او را ندادند و چون دانست که اموال او را برادرزاده اش «ولید» ضبط کرده است، گفت: - سبحان الله!، ما ندانستیم که یک عمر خزانه دار ولید بوده ایم. خلافت «هشام»، نزدیک به بیست سال دوام یافت، مرگ او در «رصافه» یکی از بلاد شام و به سال ۱۲۵ هجری روی داد. هشامیه اصحاب «هشام بن عمرو فوطی» (فوطی: به ضم فاء و فتح واو) این هشام، به سال ۲۲۶ هجری در گذشته است. همدان شهر تاریخی ایران که قدمت تا به روزگار مادها می رساند. هند دختر «ابوعبیده بن عبدالله» و زوجه ی «عبدالله بن حسن». یحیی بن زید قتل وی به سال ۱۲۵ هجری روی داده است. یحیی بن عمر «ابوالحسین، یحیی بن عمر بن یحیی بن حسین بن زید بن علی بن حسین» در عصر متوکل عباسی خروج کرد، لیکن دستگیر شد و به زندان افتاد، بار دیگر به سال ۲۵۰ هجری در کوفه سر به خروج برداشت، در این نوبت نیز شکست یافت و کشته شد. [صفحه

۳۴۲] یرموک جنگی که در سرآغاز فتح شام و در آخرین ایام خلافت ابوبکر به ناحیتی که نام یرموک داشت، در میان سپاه اسلام و لشکر روم شرقی به وقوع پیوست. در این جنگ، «هراکلیوس» امپراطور روم شرقی سپاهی به مقابله ی اعراب فرستاد و ماهی چند، کار دو لشکر زد و خورد بود تا «خالد بن ولید» به سرداری سپاه اسلام منصوب شد و در نبردی عظیم نتیجه ی کار به سود مسلمین پایان یافت. یزدگرد یزدگرد سوم پسر شهریار، آخرین شاهنشاه ساسانی است که روزگار سلطنت او با حمله ی اعراب به سرزمین ایران مصادف بود. سپاه عرب، نخستین ضربت خویش را در جنگ قادسیه بر لشکر ایران فرود آورد و راه تیسفون در پیش گرفت، یزدگرد، تیفسون را پشت سر نهاد، به حلوان هزیمت جست و در آنجا سپاهی گرد کرد و آن را به مقابله اعراب فرستاد. این سپاه در نزدیکی خانقین و در ناحیه ای که جلولاء نام داشت با لشکر عرب روبه رو شد، لیکن نتیجه ی نبرد به پیروزی اعراب انجامید و یزدگرد به مرکز ایران روی آورد و خویش را به ری رسانید. مقارن این احوال سپاه عرب سراسر خوزستان را به تصرف در آورد و در سال ۲۱ هجری آخرین قدرت مقاومت قوای جنگی ایران را در نهاوند درهم شکست. یزدگرد، چندی در اصطخر فارس و زمانی در کرمان و سیستان به سر برد، عاقبت گذار او به مرو افتاد و در آنجا ماهوی سوری حاکم خراسان [صفحه ۳۴۳] نیز به مخالفت او برخاست، پادشاه آواره ی ساسانی به آسیایی پناه جست و شبانگاه به دست آسیابان که بر جامه ی وی طمع

بسته بود، کشته شد. سال ۳۱ هجری. یزید بن عبدالملک در سال ۱۰۱ هجری، پس از درگذشت «عمر بن عبدالعزیز» به خلافت نشست، چهار سال و یک ماه حکومت کرد و در سی و سه سالگی مرگ به سراغ او آمد. سحرگاه روزی در حال مستی، «حبابه» معشوقه ی خود را جامه ی خلافت پوشانید و به مسجد فرستاد تا با مردم نماز گزارد، شنایع اعمال او در صفحات تاریخ به تفصیل یاد شده است. یزید بن معاویه دومین خلیفه ی اموی است که بر دامن نام او، ننگ جاودان نشسته است. مادرش نصرانی و دختر «بجدل بن انیف بن وبحه ی کلبی» بود و «میسون» نام داشت. با آنکه از آغاز جوانی در میان مسلمین به فساد اخلاق شهره بود، «معاویه» از پای ننشست تا جانشینی او را مسلم گردانید و از مردم به نام وی بیعت گرفت. پس از مرگ «معاویه» به حکومت نشست و با قتل «حسین بن علی» و کسان و یارانش، نخستین و بزرگترین جنایت خویش را به تاریخ عرضه داشت. از آن پس، «مسلم بن عقبه» را به همراهی سپاهی به مدینه فرستاد تا مردم آن دیار را که بر حکومت فساد وی برآشفته بودند، قتل عام کرد، لیکن دامنه ی بدنامی او به همین جا درهم چیده نشد و به وسیله ی همین سپاه، با سرداری [صفحه ۳۴۴] «حصین بن نمیر» به منظور کوتاه کردن دست «عبدالله بن زبیر» از مکه، به ویران کردن خانه ی کعبه پرداخت و آن حرم پاک را با منجنیق، به آتش و سنگ بست. حکومت ننگین «یزید بن معاویه» سه سال و هشت ماه دوام یافت و آن

جرثومه ی گناه در سال شست و چهارم هجری به هلاکت رسید. یزید بن ولید او را «یزید ناقص» خوانده اند، پس از قتل «ولید بن یزید» به حکومت رسید، در چهل سالگی ظاهرا به بیماری طاعون درگذشت، سلطنت او بیش از چند ماه دوام نیافت. یمن شبه جزیره ی عربستان از قدیم الایام به پنج ناحیه تقسیم شده بود، تهامه نجد، حجاز، عروض و یمن. سرزمین یمن اینک در میان کشور عربستان سعودی و دریای احمر و عدن قرار دارد و پاره ای از جزایر بحر احمر نیز متعلق به آن کشور است. ینبع آبادیی بوده است بر سر راه حج، از جانب مصر. ینبع: به فتح یاء و سکون نون و ضم باء. یوسف بن عمر پسر عم «حجاج بن یوسف ثقفی» بود و «هشام بن عبدالملک» وی را پس از برکناری «خالد بن عبدالله قسری» به حکومت کوفه گماشت. با کسانی که به دوستی خاندان پیغمبر و آل هاشم مشهور یا متهم بودند رفتاری ناهنجار داشت و در سرآغاز حکومت خود گروهی از آنان را دستگیر کرد و در شهر واسط به زندان داشت. در روزگار «یزید بن ولید بن عبدالملک»، «محمد بن خالد بن عبدالله قسری» [صفحه ۳۴۵] او را به انتقام خون پدر خویش کشت. یونسیه اصحاب «یونس بن عون نمیری».

پاورقی

[۱] حبیب السیر، جزء دوم از مجلد دوم، ص ۷۱، چاپ تهران.

[۲] اخبار الطوال، ص ۳۶۰، چاپ مصر.

[۳] مورخان وجوه مختلفی در تلقیب مروان بن محمد به «حمار» ذکر می کنند: میزان تحمل او بر شداید، دوست داشتن وی گلی را به نام «ورد الحمار» یا پیدایش او در حدود صدمین سال هجری،

زیرا آخرین سال هر سده ی سنه الحمار نامیده شده است.

[۴] قرآن کریم، سوره ی حج، آیه ی ۴۰.

[۵] مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۴۳، چاپ بیروت، یا بنی امیه، تلقفوها تلقف الکره!.

[۶] الامامه و السیاسه، ج ۱، ص ۶، چاپ مصر.

[۷] الملل و النحل شهرستانی، ج ۱، ش ۲۶، چاپ مصر، ناسخ التواریخ، جلد خلفاء، ص ۴۶۰ چاپ قم.

[۸] قرآن کریم سوره ی سجده، آیه ی ۱۸: «افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون.

[۹] مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۳۵، چاپ بیروت. [

[۱۰] مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۳۵ و ۳۳۶، چاپ بیروت، با ناسخ التواریخ، جلد خلفاء ص ۴۱۷، چاپ قم مقایسه کنید.

[۱۱] مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۳۶ و ۳۳۷، چاپ بیروت.

[۱۲] ناسخ التواریخ، جلد خلفاء، ص ۴۳۲، چاپ قم.

[۱۳] ناسخ التواریخ، جلد خلفا، ص ۴۲۵ چاپ قم.

[۱۴] الامامه و السیاسه، ج ۱، ص ۳، چاپ مصر.

[۱۵] روضه الصفا، ج ۳، نسخه خطی.

[۱۶] مروج الذهب، ج ۳، ص ۲۰۸، چاپ بیروت.

[۱۷] روضه الصفا، ج ۳، نسخه خطی.

[۱۸] کامل ابن اثیر، ج ۴، ص ۳۰۳، چاپ بیروت: اری بین الرماد و میض نار و اخشی ان یکون له ضرام فان النار بالعودین تذکی و ان الحرب مبدؤها کلام فقلت من التعجب لیت شعری اایقاظ امیه ام نیام.

[۱۹] همان کتاب، ج ۳، ص ۲۴۴.

[۲۰] تاریخ طبری، ج ۹، ص ۱۹۵۷، چاپ لندن.

[۲۱] مروج الذهب، ج ۳، ص ۲۵۴، چاپ بیروت.

[۲۲] تجارب السلف، ۹۸، چاپ دوم تهران.

[۲۳] سفاح، کشداد: مرد بسیار عطا و فصیح و توانا بر سخن.. منتهی الارب، و نیز «سفح» به معنای خون و «سفاح»: خونریز، المنجد.. چون بعد از خونریزی بسیار خلافت به او رسید، ملقب به سفاح

گردید... حبیب السیر، جزء سوم از جلد ثانی، ص ۷۶ چاپ تهران.

[۲۴] تاریخ طبری، ج ۱۰ ص ۲۹ - ۳۳؛ چاپ لیدن.

[۲۵] مروج الذهب، ج ۳، ص ۲۴۵ - ۲۴۶ چاپ بیروت.

[۲۶] مراد، انقراض خلافت بنی امیه است، تاریخ، سلسله ی امویان اندلس را که بعدها در محدوده ی کوچکی به وسیله ی عبدالرحمن اموی برپا شد، «خلافت بنی امیه» تعبیر نمی کند.

[۲۷] مروج الذهب، ج ۳، ص ۲۵۱ چاپ بیروت.

[۲۸] الکامل ابن اثیر، ج ۴، ص ۳۲۶ چاپ بیروت.

[۲۹] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص چاپ لیدن.

[۳۰] تجارب السلف، ص ۹۸ - ۹۹ - چاپ تهران.

[۳۱] مروج الذهب، ج ۳، ص ۲۷۵، چاپ بیروت.

[۳۲] مروج الذهب، ج ۳، ص ۲۴۷، چاپ بیروت.

[۳۳] کامل ابن اثیر، ج ۴، ص ۳۷۱، چاپ بیروت.

[۳۴] کامل ابن اثیر، ج ۴، ص ۲۵۳، چاپ بیروت.

[۳۵] تاریخ تشکیل این جلسه را بعد از ایام خلافت «ولید بن یزید» ثبت کرده اند، لیکن شرکت «ابراهیم امام» و «ابوالعباس سفاح» و «منصور» و دیگر اعضاء خاندان عباسی در این اجتماع و بیعت ایشان با «محمد بن عبدالله بن حسن» می رساند که انجمن «ابواء» در زمان «هشام بن عبدالملک» و پیش از واگذاری امامت «کیسانیه» به آن خانواده برپا شده است.

[۳۶] نامه ی دانشوران ناصری، ج ۳، ص ۵۱ - ۵۸، چاپ قم.

[۳۷] ناسخ التواریخ، مجلد امام حسن علیه السلام ص ۳۱۴، چاپ اول.

[۳۸] کامل ابن اثیر، ج ۴، ص ۲۵۳، چاپ بیروت.

[۳۹] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص ۳۰۰، چاپ لیدن.

[۴۰] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص ۳۰۱ - ۳۰۲، چاپ لیدن.

[۴۱] نامه ی دانشوران ناصری، ج ۳، ص ۱۰۱، چاپ قم.

[۴۲] فتی کان یحمیه من الذل سیفه و یکفیه سوآت الذنوب اجتنابها.

[۴۳] نامه ی دانشوران ناصری، ج ۱، ص

۳۵۹ - ۳۶۰، چاپ قم.

[۴۴] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص ۳۲۹ - ۳۳۰، چاپ لیدن.

[۴۵] انا لله و انا الیه راجعون - قرآن کریم، سوره ی بقره، قسمتی از آیه ی ۱۵۶.

[۴۶] الاحتجاج طبرسی، ج ۱، ص ۹۹ - ۱۰۴، چاپ نجف.

[۴۷] الفهرست ابن الندیم؛ ص ۲۶۳، چاپ مصر.

[۴۸] به اعتقاد فرقه ی زیدیه و اختلاف ایشان درباره ی نص اشاره خواهد شد.

[۴۹] لا حکم الا لله و لو کره المشرکون.

[۵۰] ناسخ التواریخ، جلد صفین، کتاب خوارج، ص ۵۷۶ - ۵۹۵، چاپ اول.

[۵۱] روایت «ابن اثیر» است: الکامل، ج ۳، ص ۱۷۴، چاپ بیروت. شماره ی خوارج را دوازده هزار تن نیز نوشته اند که هشت هزار تن ایشان از اردوی «عبدالله بن وهب» و نبرد با «امیرالمؤمنین علیه السلام» کناره گرفتند.

[۵۲] خاندان نوبختی، ص ۳۱.

[۵۳] الملل و النحل شهرستانی: ج ۱، ص ۱۳۹، چاپ مصر.

[۵۴] شهرستانی در «الملل و النحل» اجزاء معتقدات هر یک از اصناف «مرجئه» را شرح می دهد: ج ۱، ص ۱۴۰ - ۱۴۶، چاپ مصر.

[۵۵] الفرق بین الفرق، ترجمه ی دکتر مشکور، چاپ دوم، ص ۱۵۳- خاندان نوبختی ص ۳۲ - الملل و النحل شهرستانی، ص ۸۵ - ۸۷، چاپ مصر.

[۵۶] به روزگار ما نیز دسته هایی از خوارج و ظاهرا از فرقه ی «اباضیه» به جا هستند که در مناطق عمان، زنگبار، طرابلس، تونس و الجزایر زندگی می کنند.

[۵۷] خاندان نوبختی، ص ۳۴.

[۵۸] الملل و النحل شهرستانی، ج ۱، ص ۴۸، چاپ مصر.

[۵۹] همان کتاب و همان صفحه: «اعتزل عنا واصل» - تمایل و رغبت پیروان مکتب «واصل بن عطا» را به «عزلت» نیز، یکی دیگر از وجوه این تسمیه آورده اند.

[۶۰] الملل و النحل ج ۱، ص ۱۷۴، چاپ مصر.

[۶۱] و نیز

جماعتی از «کیسانیه»، «محمد حنفیه» را پس از (امیرالمؤمنین علی (ع)) امام بلافاصل می شناختند، اما «محمد» خود به دعوی امامت برنخاست و از کسانی که وی را به این نام می خواندند، برائت می جست.

[۶۲] به این موضوع، در بخش «شعله های انقلاب» همین کتاب اشاره کرده ایم.

[۶۳] الفرق بین الفرق، ترجمه ی دکتر مشکور، ص ۱۹ - ۲۰، چاپ دوم.

[۶۴] بخش «شعله های انقلاب».

[۶۵] سلام بر حسین، بخش یادداشت ها.

[۶۶] قرآن کریم سوره ی آل عمران، قسمتی از آیه ی ۷: و ما یعلم تأویله الا الله و الراسخون فی العلم.

[۶۷] و این سخنان امام هشتم علی بن موسی الرضا است: هل یعرفون قدر الامامه و محلها من الامه فیجوز فیها اختیارهم، ان الامامه اجل قدرا و اعظم شأنا و اعلا مکانا و امنع جانبا و ابعد غورا من یبلغها الناس بعقولهم، او ینالوها بآرائهم، او یقیموا اماما باختیارهم.. اصول کافی: ج ۱، ص ۲۸۴، چاپ اسلامیه.

[۶۸] سوره یاسین، قسمتی از آیه ی ۱۲: و کل شیئی احصیناه فی امام مبین.

[۶۹] بحارالانوار: ج ۱۱، ص ۷۹ چاپ ۱۲۹۸ هجری قمری - روز میلاد فرخنده ی امام صادق علیه السلام را جمعه و سال ولادت او را سنه ۸۰ هجری نیز نوشته اند.

[۷۰] امام صادق درباره ی مادر خویش فرموده است: کانت امی ممن آمنت و اتقت و احسنت و الله یحب المحسنین.

[۷۱] بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۸۲، چاپ ۱۲۹۸ هجری قمری.

[۷۲] مناقب ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۲۴۸، چاپ قم.

[۷۳] اصول کافی، ج ۱، ص ۹۶ و ۹۵ چاپ اسلامیه.

[۷۴] بحارالانوار، ج ۱۱، چاپ ۱۲۹۸ هجری قمری.

[۷۵] بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۸۱.

[۷۶] فروع کافی، ج ۵، ص ۷۶، چاپ دارالکتب الاسلامیه.

[۷۷] فروع کافی، ج ۵، ص ۷۶.

[۷۸] مناقب

ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۲۴۹، چاپ مطبعه علمیه قم.

[۷۹] بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۸۲، چاپ ۱۲۹۸ هجری قمری.

[۸۰] کن لدنیاک کانک تعیش ابدا و کن لآخرتک کانک تموت غدا.

[۸۱] فروع کافی، ج ۵، ص ۷۹، چاپ دارالکتب الاسلامیه.

[۸۲] فرع کافی، ص ۷۸، چاپ دارالکتب الاسلامیه.

[۸۳] همان کتاب و همان مجلد و همان صفحه.

[۸۴] فروع کافی، ج ۵، ص ۷۷، چاپ دارالکتب الاسلامیه.

[۸۵] فروع کافی، ج ۵، ص ۷۲.

[۸۶] همان کتاب و همان مجلد و همان صفحه.

[۸۷] فروع کافی، ج ۵، ص ۸۴.

[۸۸] فروع کافی، ج ۵، ص ۸۵.

[۸۹] همان کتاب و همان مجلد، ص ۸۸ و ۸۷.

[۹۰] اصول کافی، ج ۱، ص ۵۶ و ۴۱ - ۴۴ - ۴۹ - ۵۲ - ۵۵.

[۹۱] قرآن کریم، سوره ی شوری، قسمتی از آیه ی ۴۲: «ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء».

[۹۲] اصول کافی، ج ۳، ص ۲۳۳ - ۲۳۵.

[۹۳] اصول کافی، ج ۳، ص ۲۳۱ و ۲۳۰.

[۹۴] کشف الغمه، ج ۲، ص ۳۷۴، چاپ تبریز: فلا تجزع فان اعسرت یوما فقد ایسرت فی زمن طویل فلا تیأس فان الیأس کفر لعل الله یغنی عن قلیل فلا تظنن بربک سوءظن فان الله اولی بالجمیل.

[۹۵] مآخذ این فصل: مجلدات اصول کافی، چاپ اسلامیه جز سوم فروع کافی، چاپ دارالکتب اسلامیه. جزء دوم کشف الغمه، چاپ تبریز.

[۹۶] اصول کافی، ج ۱، ص ۲۲۴، چاپ اسلامیه، لاجبر و لا تفویض و لکن امر بین امرین.

[۹۷] همان کتاب و همان مجلد، ص ۲۲۲.

[۹۸] قرآن کریم، سوره ی یوسف، قسمتی از آیه ی ۸۰: «پس هنگامی که نومید شدند از او جدا شدند رازگویان».

[۹۹] قرآن کریم،

سوره ی حج، آیه ی ۷۳: «ای مردمان، زده شده مثلی پس بشنوید آن را، همانان آنان را که می خوانید جز خدای، نتوانند آفرید مگسی را و هر چند گرد آیند برای آن، و اگر مگس چیزی از ایشان برباید، استخلاص آن نتوانند، از آن ناتوانند خواستار و خواسته شده». [

[۱۰۰] قرآن کریم، سوره ی انبیاء، قسمتی از آیه ی ۲۲: «اگر می بود در آنها خدایانی جز خداوند، هر آینه فاسد می شدند».

[۱۰۱] قرآن کریم، سوره ی هود، آیه ی ۴۴: «گفته شد ای زمین فرو خور آب خویش را، و ای آسمان بس کن و فرونشست آب و گذشت کار و استقرار یافت بر جودی و گفته شد دوری از رحمت باد گروه ستمگران را».

[۱۰۲] قرآن کریم، سوره ی اسراء، آیه ی ۸۸: «بگو اگر گرد آیند آدمیان و پریان بر آن که بیارند مانند این قرآن را نیارند مانندش را گر چه باشد برخی آنان، برخی دیگر را پشتیبان». الاحتجاج طبرسی، ج ۲، ص ۱۴۲ - ۱۴۳، چاپ نجف».

[۱۰۳] «سألتکم ان تلتمسوالی خمره فالقیتمونی جمره!».

[۱۰۴] کشف الغمه، ج ۲، ص ۳۸۹، چاپ تبریز، نامه ی دانشوران ناصری، ج ۳، ص ۳۳۰، چاپ قم.

[۱۰۵] نامه ی دانشوران ناصری، ج ۱، ص ۳۴۹.

[۱۰۶] مجالس المؤمنین، ص ۳۶۱، چاپ اسلامیه.

[۱۰۷] الفهرست ابن الندیم، ص ۲۶۳، چاپ مصر.

[۱۰۸] سفینه البحار، ج ۲، ص ۷۱۹.

[۱۰۹] سفینه البحار، ج ۲، ص ۷۱۹.

[۱۱۰] نامه ی دانشوران ناصری، ج ۹، ص ۸۴، چاپ قم. سفینه البحار، ج ۱، ص ۵۴۸.

[۱۱۱] مجالس المؤمنین، ص ۳۴۳، چاپ اسلامیه.

[۱۱۲] به الفهرست ابن الندیم، ص ۲۶۴، چاپ مصر و مجالس المؤمنین ص ۳۶۷، چاپ اسلامیه رجوع کنید.

[۱۱۳] مجالس المؤمنین، ص ۳۴۴، چاپ اسلامیه.

[۱۱۴] مجالس المؤمنین: ص ۳۵۴، چاپ اسلامیه.

[۱۱۵]

قرآن کریم، سوره ی مریم آیه ی ۸۳: «آیا ندیدی ما فرستادیم شیاطین را بر کافران تا ایشان را برانگیزانند و برآغالند.

[۱۱۶] الفهرست ابن الندیم، ص ۲۵۸، چاپ مصر.

[۱۱۷] الاحتجاج طبرسی، ج ۲، ص ۱۴۸، چاپ نجف.

[۱۱۸] همان کتاب و همان مجلد، ص ۱۴۹.

[۱۱۹] همان کتاب و همان مجلد و همان صفحه.

[۱۲۰] مجالس المؤمنین، ص ۲۵۵، چاپ اسلامیه.

[۱۲۱] الفهرست ابن الندیم، ص ۲۶۴، چاپ مصر.

[۱۲۲] مجالس المؤمنون ص ۳۴۰، چاپ اسلامیه.

[۱۲۳] سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۳۱.

[۱۲۴] نامه دانشوران ناصری، ج ۳، ص ۱۳۳، چاپ قم.

[۱۲۵] مجالس المؤمنین، ص ۳۰۶، چاپ اسلامیه.

[۱۲۶] بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۶۶، چاپ ۱۲۹۸ هجری قمری.

[۱۲۷] سفینه البحار، ج ۲، ص ۳۷۱.

[۱۲۸] نامه ی دانشوران ناصری، ج ۵، ص ۱۴۱، چاپ قم.

[۱۲۹] بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۶۶، چاپ ۱۲۹۸ هجری قمری.

[۱۳۰] بخش رهزنان عقاید.

[۱۳۱] نامه ی دانشوران ناصری، ج ۳، ص ۳۳۶، چاپ قم.

[۱۳۲] مجالس المؤمنین، ص ۲۳۷، چاپ اسلامیه.

[۱۳۳] سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۳۴.

[۱۳۴] مجالس المؤمنین، ص ۲۳۹، چاپ اسلامیه.

[۱۳۵] «یرید عبدالله، ان لا یعبدالله».

[۱۳۶] «فضیل بن یسار» به بصری شهرت دارد ولی اصل او از شهر کوفه است.

[۱۳۷] ناسخ التواریخ، کتاب حسن علیه السلام، ص ۲۸۱ چاپ اول.

[۱۳۸] الفهرست ابن الندیم، ص ۵۱۲، چاپ مصر.

[۱۳۹] نامه ی دانشوران ناصری، ج ۲، ص ۲۲۴، چاپ قم.

[۱۴۰] الفهرست ابن الندیم، ص ۲۹۰، چاپ مصر.

[۱۴۱] سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۴۷.

[۱۴۲] الملل و النحل شهرستانی، ج ۱ ص ۱۴۶، چاپ مصر.

[۱۴۳] الاحتجاج طبرسی ج ۱، چاپ نجف، ذیل صفحه ۱۱۳ منقول از تاریخ بغداد.

[۱۴۴] الاحتجاج طبرسی، ج ۲، ص ۱۱۶، چاپ نجف، نامه ی دانشوران ناصری، ج ۲، ص ۳۹۹، چاپ قم.

[۱۴۵] الفهرست، ص ۲۹۹، چاپ مصر.

[۱۴۶] همان کتاب ص ۲۹۴.

[۱۴۷]

سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۵۰.

[۱۴۸] نامه دانشوران ناصری، ج ۹، ص ۲۸۰.

[۱۴۹] سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۰۲.

[۱۵۰] در این روایت با متن تاریخی اختلافی دیده می شود، مأخذ ما «نامه ی دانشوران ناصری» بوده است که بسیاری از دیگر مطالب این فصل را نیز از مجلدات گوناگون آن کتاب گرفته ایم.

[۱۵۱] الملل و النحل شهرستانی، ج ۱ چاپ ۱۷۸.

[۱۵۲] بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۵۳، چاپ ۱۲۹۸ هجری قمری.

[۱۵۳] سفینه البحار، ج ۱، ص ۴۰۱.

[۱۵۴] فرق الشیعه، منقول از بخش تعلیقات الفرق بین الفرق، ص ۳۹۳، ترجمه ی دکتر مشکور.

[۱۵۵] همین کتاب، بخش «شعله های انقلاب».

[۱۵۶] بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۵۸، چاپ ۱۲۹۸ هجری قمری.

[۱۵۷] کشف الغمه، ج ۲، ص ۳۹۶، چاپ تبریز.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹